



جیمز هادلی چیس

هفت جنایت مرموز



ترجمه: کاظم اسماعیلی



چاپ اول - آبانماه ۱۳۶۰

چاپ افست چاپخانه خرمی

جیمز هادلی چیس

هفت جنایت مرموز

ترجمه: کاظم اسماعیلی

سارمان انتشارات پارک
تهران - خیابان پارک، کوچه پنجم

بیش توسط ترک خانن - تلفن ۸۵۴۰۱۵

فصل اول

(۱)

"ادوین فایت" سردیر مجله "حقایق جنائی" در پشت میز دفتر شیک و لوکس خود نشسته و در حالیکه سیگار برگ گرانقیمتی بر لب داشت با بیحوصلگی با دست اشاره‌ای کرد و گفت: — بنشینید. شما دونفر حالا روی چه موضوعی دارید کار میکنید؟

من خودم را در راحت‌ترین صندلی دسته‌دار چرمی دفتر او جادادم و "برنی‌لو" هم تا آنجائیکه میتواندست در دورترین صندلی از میز "فایت" نشست و مشغول جویدن ناخن‌های خود شد. طی دو سال گذشته من و برنی باهم همکاری داشته و برای مجله "حقایق جنائی" مطالبی تهیه میکردیم. این مجله مقالاتش در مورد جنایات واقعی و کشف حقایق بود و در میان رقبای خود بالاترین تیراژ را داشت. فکر کردن و نتیجه‌گرفتن بامن و تنظیم مقالات بعهدہ برنی بود. هردوی ما از این قرار و مدار راضی بودیم. من هیچوقت اینقدر حوصله نداشتم که مطالبم را روی کاغذ بیاورم و برنی هم معز چندان موشکافی نداشت که بدنبال اسرار جنایات برود. برنی که قبلاً "برای استودیوهای هالیوود سناریو مینوشت، آدمی بود کوتاه قد، فربه و خوش برخورد. کله‌ای داشت مانند گنبد با پیشانی بلند و عینک دسته‌شاخی که بچشم میزد او را با هوش‌تر و فهمیده‌تر از آنچه که بود، نشان میداد. برنی همواره میترسید مبدا شغل خود را از دست بدهد. هر وقت فایت او را به دفترش احضار میکرد، برنی تصور مینمود که قصد بیرون کردنش را دارد. یک خانه بزرگ، یک زن لوکس و پرخرج و مقادیر زیادی بدهی داشت و زندگی او مبارزه مداومی بود که این چیزهای جالب را از خطرات ناگهانی مصون بدارد.

من گفتم: — در حال حاضر یک فکر بکر بر ما زده که داریم روی آن کار میکنیم و در عرض یکی دو هفته مقاله‌ای به مجله خواهیم داد که هوش‌آز سراسر آدم میپرانند!

(۵)

فایت گفت: — فعلا " مسکوتش بگذارید. خودم سوژه‌ای دارم که می‌خواهم شما دونفر بروید دنبال آن. می‌توانید تا مدتی سوژه خودتان را فراموش کنید؟

— البته که می‌توانیم. تو چه سوژه‌ای برای ما داری؟

فایت پرونده‌ای از روی میزش برداشت و گفت: — میل دارم یکسلسله مقالات درباره اشخاص گمشده در مجله چاپ کنم. تا حالا هیچ متوجه شده‌اید که در این مملکت روزی سی‌چهل نفر از خانه‌های خودشان بیرون می‌روند و دیگر کسی اثری از آنها پیدا نمی‌کند؟ حالا یک قضیه جالب برای شما دونفر پیدا کرده‌ام و می‌خواهم بدون هیچ معطلی مشغول بررسی این موضوع بشوید. من و برنی نگاهی باهم رد و بدل کردیم. در عرض هفته‌گشته من و او درمانده بودیم که چه مطلبی تهیه کنیم و حالا خود فایت یک سوژه بما پیشنهاد میکرد. پرسیدم: — ماجرا چیست؟

فایت پکی به سیگار برگ خود زد و اظهار داشت: — در ماه اوت سال گذشته دختری بنام "فی‌بنسون" مفقود شد. "فی" یک ستاره رقص و آواز بود که در کلوب شبانه "فلوریان" در شهر "لدن" کار میکرد. اگر نمیدانید، باید بگویم که ولدن شهری است در نود کیلومتری جنوب شرقی سان‌فرانسیسکو. این دختر در کار خود موفقیت فراوانی داشت. مدیر کلوب باو گفته بود حاضر است قراردادش را تجدید کند، بنابراین هیچ علتی نداشت که یکدفعه ناپدید شود. روز هفدهم اوت مثل معمول به کلوب آمد و به اطاق تعویض لباس خود رفت. سر ساعت نه یک پادوی کلوب به او اطلاع داد که تا پنج دقیقه دیگر نمایش او شروع خواهد شد. پادوی کلوب او را در اطاق بالباس نمایش دیده بود که عبارت بود از یک سینه بند و یک شلوارک راه راه و یک کلاه بلند و مقداری پر و منگوله و از اینجور چیزها. فی به پادوی کلوب گفت که آماده نمایش است و پسرک از اطاق او دور شد. این پادو آخرین نفری بود که او را دید. وقتی فی‌بنسون روی صحنه ظاهر نشد، دوباره پادو را به اطاق فرستادند ولی وی دید که اطاق ستاره نمایش خالی است. لباسهائی که فی‌بنسون با آنها وارد کلوب شده بود هنوز در اطاق بود و از آن مهمتر کیف دسنی‌اش که در آن بیست دلار وجود داشت، روی میزش دیده میشد ولی خودش در اطاق نبود. مدیر کلوب از دربان در خروجی مخصوص هنرپیشگان سؤال کرد آیا فی‌بنسون از کلوب خارج شده است و او جواب منفی داد. علاوه بر در ورودی مخصوص مشتریان که به رستوران بازمیشد، یک در دیگر هم در زیرزمین کلوب وجود داشت. دربانی هم که در آنجا

کشیک میداد اظهار کرده بود خروج دخترک را ندیده است. باتوجه باینکه فی‌بنسون لباسهای عجیب و غریب نمایش خود را بتن داشت. هیچکس او را ندیده بود که از دررستوران یا در خروجی هنرپیشگان یا در زیر-زمین بیرون رفته باشد. بنابراین مدیر کلوب باین نتیجه رسید که وی باید هنوز در کلوب باشد. تمام ساختمان را جستجو کردند ولی کوچکترین اثری از فی‌بنسون دیده نشد. پلیس را خبر کردند و آنها هم موفقیتی بدست نیاوردند. در طی تحقیقات متوجه شدند که دخترک توسط یک آژانس به استخدام کلوب درآمد ولی مسئولین آژانس هیچ اطلاعی از سوابق او نداشتند. اینطور که بنظر میرسید دخترک دوست و رفیقی نداشت. وی در هتل "شاد" که نزدیک کلوب بود، زندگی میکرد و مدیر هتل گفته بود فی‌بنسون هیچوقت نامهای دریافت نکرده و هرگز کسی به دیدنش نیامده است. پلیس یکی دوهفته‌ای جریان را تعقیب کرد ولی چون هیچگونه اثری از او نیافت و جسدش هم پیدا نشد، این بود که ماجرا را فراموش کردند. فایت پرونده را بست و بمن نگاه کرد و گفت: - بنظر تو از روی این سوژه نمیشود یک مطلب جالب و داغ بیرون کشید؟

البته جریان جالب توجهی بود ولی من یادگرفته بودم هیچوقت جلوی روی فایت از سوژه‌ها و ایده‌هایش تعریف نکنم چون اکثرا "بضرر خودم" تمام میشد. گفتم: - بدک نیست ولی اگر پلیس نتوانسته برگه‌ای از او بدست آورد، چه انتظاری داری که ما بتوانیم؟

- برای اینکه اغلب مردم دوست ندارند پیش پلیس درددل کنند وانگهی من از این سوژه خوشم آمده و حاضرم مقداری بالای آن خرج کنم. اگر کف دست بعضی‌ها چرب شود، زبان‌شان هم باز میشود. من مطمئنم که سوژه داغی پیدا کرده‌ام و انتظار دارم شما دونفر فوراً "دنبال آنرا بگیرید. دستم را دراز کردم که پرونده را بگیرم و درهمین حال گفتم: - بسیار خوب، قبول میکنیم. تمام اطلاعات در این پرونده است؟

- علاوه بر آنچه که برایتان تعریف کردم، چیز زیادی وجود ندارد. فقط چندتا اسم و یک عکس از فی‌بنسون هم هست. براساس همین اطلاعات مختصر شماها باید کارتان را شروع کنید.

عکس فی‌بنسون را که در پرونده بود، برداشتم و تماشا کردم. یک عکس برقی تبلیغاتی بود که دخترک را در لباسهای پرزرق و برق‌نمایشاتی نشان میداد. حدوداً "بیست و چهار سال داشت. طبق مقیاسات من دختری بود زیبا و تودل‌برو که اندام هوس‌انگیزش هر مشتری کلوب را بخود جلب

میکرد. عکس را بدست برنی دادم و گفتم: - اینرا خوب نگاه کن.
برنی عکس را تماشا کرد. سوتی زیرلب زد و چشمانش از حدقه درآمد. درحالیکه از جا بلند میشد، گفت: - خب، بلند شوزودتر حرکت کنیم. اگر دخترک واقعا" تا این اندازه خوشگل است، میارزد که آدم برود پیدایش کند.

(۲)

وقتی من و برنی با اتومبیل بیوک که در سان فرانسیسکو کرایه کرده بودیم وارد شهر ولدن شدیم، هوا داشت تاریک میشد. درنظر اول "ولدن" یک شهری بنظر میرسید جمع وجور و خوش فرم. تمیز و روبه پیشرفت با خیابانهای وسیع و پیاده‌روهای پراز جمعیت. برنی که از دیدن زنهای خوش قد و بالای شهر به هیجان آمده بود، گفت: - شهر چندان بدی نیست. زنهای خوشگلی دارد و همین موضوع علامت خوبی است که در اینجا بما خوش میگذرد.

با بیصبری گفتم: - خفه شو! تو همیشه فقط راجع به زنها فکرمیکنی. آدم عیالواری مثل تو باید از خودش خجالت بکشد. "کلر" زن تو واقعا زیباست.

اتومبیل را در کنار پیاده‌رو متوقف کردم و از یک پاسبان آدرس هتل "شاد" را پرسیدم. او مرا راهنمایی کرد و پس از پنج دقیقه جستجو، بالاخره به هتل رسیدیم. هتل چندان جالبی نبود. بین یک ساختمان بلند و یک مغازه ابزار فروشی ساندویچ شده بود. گاراژ هتل در آنسوی خیابان واقع شده بود. ماشین را پارک کردم و دونفری چمدانهای خود را برداشته و داخل هتل شدیم. چندین گلدان نخل و صندلیهای حصیری در سالن انتظار هتل دیده میشد و متصدی ثبت نام مسافری، پیرمردی بود زهوار دررفته که به دکوراسیون محقر هتل خیلی خوب میآمد. برنی گفت: - عجب سوراخ کثیفی. شرط میبندم که تختخوابهایش ساس داشته باشد.

درحالیکه بسوی میز ثبت نام میرفتم گفتم: - مگر انتظارداستی کرم ابریشم داشته باشد؟

وقتی به متصدی هتل گفتم دواطاق لازم داریم و ممکن است یک

(۸)

هفته‌ای در آنجا اقامت کنیم، ظاهراً" خیلی تعجب کرد. گفت: — در طبقه اول دوتا اتاق خالی دارم.

گفتم: — بسیار خوب. دستور بدهید چمدانهای ما را ببرند بالا. بار کجاست؟

— از آنطرف. در دوم از سمت راست.

بار هم دست کمی از سالن انتظار هتل نداشت. اتاقی بودباریک و طویل که بازهم مقداری گلدان نخل و صندلیهای حصیری در آن گذاشته بودند. دربار هیچ مشتری دیده نمیشد و فقط بارمن در آنجا بود که داشت روزنامه میخواند و با دیدن ما دونفر روزنامه‌اش را تا کرد و کنار گذاشت. گفت: — عصر بخیر، آقایان.

آدمی بود درشت‌اندام و گردن کلفت با چهرهای سرخ‌برنگ آجر و چشمانی آبی که نشان میداد مشروب‌خوار قهاری است. دستور دوتا مشروب دادم. برنی نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: — اینجا جان میدهد برای برگزاری مجلس ختم! مسافری این هتل هیچوقت مشروب نمیخورند؟ بارمن که گوئی از بهم خوردن آرامش محیط کار خود دلخور است، با لحن مخصوصی گفت: — هنوز زود است. شما در این هتل اقامت دارید؟

گفتم: — بله. تا حالا مجله "حقایق جنائی" را خوانده‌ای؟ چهره‌اش با تعجب و حیرت از هم باز شد و گفت: — بله، البته. مجله مورد علاقه من است.

من و برنی گیل‌سهای خود را یکجا پائین دادیم و به بارمن گفتم: — بازهم پرشان کن. ما برای مجله "حقایق جنائی" کار میکنیم و فعلاً بدنبال قضیه "فی بنسون" هستیم. او را بیاد داری؟

بارمن گیل‌اس مرا بلند کرده بود که مشروب بریزد. ناگهان دستش لرزید و گیل‌اس روی زمین افتاد و خرد شد. درحالیکه خم شد و با پای خود خرده شیشه‌ها را بزیر پیشخوان جمع میکرد، زیرلب فحشی داد. وقتی دوباره سرش را بلند کرد بنظرم رسید مقداری رنگ چهره خود را باخته‌است. پرسید: — چی فرمودید؟

— فی بنسون. یادت می‌آید؟

برگشت که مشروب دیگری آماده کند و در همان حال گفت: — او، البته.

درمورد این قضیه دارید مقاله مینویسید؟

— البته اگر بتوانیم سرنخ جدیدی بدست بیاوریم.

دوتا مشروب برای ما روی پیشخوان گذاشت و درحالیکه بقیه گیل‌اسها

را مرتب میکرد ، پرسید : - منظورتان چه نوع سرنخی است ؟
- من چه میدانم . ما فعلا " داریم سروگوشی آب میدهیم که ببینیم
چه چیزی پیدا میکنیم . ماجرای جالبی است . یک دختر با لباس نیم برهنه
نمایشاتی یکدفعه غیبش میزند . او کجا رفته ؟ برای چی رفته ؟ بنظر تو
چیزی نمیرسد ؟

- من ؟ من چکاره هستم که اظهار نظر کنم ؟

- او را میشناختی ؟

کمی دست دست کرد و در حالیکه لیوانی را تمیز مینمود ، گفت : - با
او آشنا نبودم . گاهی میامد اینجا و یک مشروب میخورد .
- تنها میامد ؟

- همیشه تنها بود . تصور میکنم میامد اینجا که دوست و آشنائی
پیدا کند .

متوجه بودم بارمن از این سؤال و جواب ناراحت است . با وجود این
پرسیدم : - دوست یسر داشت یا نه ؟

- بنظر نمیامد با کسی آشنا باشد . همیشه توی لاک خودش بود .

برنی دخالت کرد و پرسید : - ولی تو مطمئن نیستی که او دوست
یسر داشت یا نه . ممکن است داشت ولی تو نمیدانستی .

بارمن چشم غره ای باو رفت و گفت : - ممکن است . اصلا " چرا می-
خواهید درباره این قضیه مقاله نهیه کنید ؟

گفتم : - تا موقعیکه نتوانسته ایم بفهمیم چرا ناپدید شد ، در مورد
او چیزی نخواهیم نوشت .

- پلیس نتوانست او را پیدا کند . بنابراین چه علتی دارد که
شما بتوانید ؟

متوجه لحن تند و نگاههای کوتاه و ناراحتش شدم . کم کم حرکات
او جلب نظرم را میکرد . برنی به شوخی گفت : - ما دونفر کسانی هستیم
که کاروبار "شرلوک هلمز" * را کساد کردیم . اگر بدانی چقدر جنایات مرموز
را کشف کرده ایم ، از تعجب شاخ در میآوری . پلیس هم به کفایت و لیاقت
ما اعتقاد دارد و حالا دارند با ما همکاری میکنند .

بارمن گفت : - جدی میگوئید ؟ بنابراین باید خیلی زیرک باشید که

* شرلوک هلمز کارآگاه معروف داستانهای پلیسی و جنائی نویسنده انگلیسی
سرآرتور کونان دویل است .

بتوانید اسرار این قضیه را کشف کنید .

سپس ما را تنها گذاشت و به آخر پیشخوان رفت و دوباره روزنامه‌اش را بدست گرفت . من گیلسم را تمام کردم و پرسیدم : - کلوب فلوریان کجاست ؟

بارمن بدون اینکه سرش را بلند کند ، گفت : - حدود صد یارد پائین - تر از اینجا ، طرف دست راست .

وقتی داشتیم از بار بیرون میرفتیم ، برنی گفت : - هیچ متوجه‌شدی که رفتارش دوستانه نبود ؟

گفتم : - بنظر می‌آمد که از چیزی ترسیده است . صبر کن ببینم .

بلافاصله برگشتم و از شیشه در ، داخل بار را نگاه کردم . چند لحظه - ای بهمان حال ماندم و بعد به برنی ملحق شدم و گفتم : - دارد به یک جایی تلفن میکند .

- شاید میخواهد روی یک اسب شرط بندی کند .

- دراینموقع شب ؟ بیا برویم شام بخوریم .

وقتی داشتیم از هتل بیرون میرفتیم و قدم به پیاده‌رو می‌گذاشتیم ، بفکر فرورفته بودم . به برنی گفتم :- فکر نمیکنم از راه‌درستی با او وارد صحبت شدم . اگر میدانستم عکس‌العمل او اینطوری است ، هرگز باو نمی‌گفتم که نویسندگان مجله " حقایق حنائی " هستیم .

برنی باحالت حیرت‌زده‌ای گفت : - مثلاً " چه‌طوری ؟ یک لیوان ار دستش افتاد و شکست . خب ، اینکه چیزی نیست . ممکن است برای همه پیش بی‌آید . البته تصدیق میکنم که رفتارش دوستانه نبود ولی شاید از قیافه‌مادونفر خوشش نیامده بود . بعضی از مردم اینطوری هستند .

با بیحوصلگی گفتم : - میشود اینقدر مزخرف نگویی و بگذاری من فکر کنم ؟

- خیلی خب . خیلی خب . هرچقدر دلت میخواهد فکر کن . اگر کسی رفتار ترا ببیند ، اصلاً " نمیتواند قبول کند که ما دوتا همکار هم هستیم .

با لحن تند و تحکم‌آمیزی فریاد زدم : - خفه شو !

(۳)

جمعیتی که از سالن انتظار کلوب فلوریان بداخل میرفت ، فوق‌العاده زیاد و قابل‌توجه بود . دخترکی که کلاه و بارانی مشتریان را میگرفت ، یک

بلوز تنک و کوتاه بتن داشت و لبخندش به مشتریان بیش از حد دوستانه بود. با دیدن او، گل از گل برنی شکفت و پرسید: — کوچولو، وضع غذای اینجا چطور است؟

دخترک خنده‌ای کرد و گفت: — غذایش عالی است. بعد صدایش را آهسته‌تر کرد و اضافه نمود: — اما بیفتک نخورید چون کربه آشپزخانه امروز گم شده است! دست برنی را کشیدم و گفتم: — بیا برویم. مسخره‌بازی کافی است. بلا نسبت ما داریم کار میکنیم.

برنی با تلخی گفت: — کی کار نمیکنیم؟ اصلاً "چرا من این شغل لعنتی را قبول کردم؟

سر گارسن ما را به میزی هدایت کرد. رستوران باندازه کافی وسیع بود. یکارکستر پنج‌نفره داشت آهنگهای جدید را مینواخت و نورکمرنگ چراغهای صورتی پیست رقص را روشن کرده بود. پس از آنکه دستور غذا دادیم، برنی پرسید: — اقدام بعدی ما چیست؟

گفتم: — خیال دارم با مدیرکلوب صحبت کنم. شاید اطلاعاتی برای ما داشته باشد. بعد هم نوبت آن پسرک میرسد که ستارگان را بروی صحنه میخواند. امکان دارد بیش از آنچه که به پلیس گفته است، میدانند. — آن دختران ملوسی که آن گوشه نشسته‌اند، خیلی تنها هستند. اگر وقتی تو داری بامدیر کلوب مذاکره میکنی، من با یکی از آنها گرم بگیرم، اشکالی دارد؟ وانگهی ممکن است من هم اطلاعاتی کسب کنم. — البته که ممکن است ولی سعی کن مربوط به همین قضیه فی بنسون باشد.

برنی با تحقیر گفت: — عجب آدم کج خیالی هستی! برنی را ترک کردم و سراغ مدیر داخلی کلوب را گرفتم. مردی بود کوتاه قد و سیه‌چرده که "آل وایمن" نامیده میشد. وقتی باو گفتم از طرف مجله "حقایق جنائی" آمده‌ام، ظاهراً از ملاقات من اظهار خوشنودی کرد. با دست یک صندلی بمن تعارف نمود و پرسید: — آقای "اسلیدن" چه خدمتی میتوانم به شما بکنم؟

گفتم: — من دارم بدنبال بعضی حقایق راجع به ناپدید شدن فی بنسون میگردم. اگر بتوانیم برگه‌های جدیدی راجع به قضیه او کشف کنیم، خیال داریم مقاله‌ای در این مورد بچاپ برسانیم. — ولی عجب قضیه‌ای را بعهدہ گرفته‌اید. او چهارده ماه پیش مفقود

شد .

سیگاری را که بمن تعارف کرده بود ، گرفتم و گفتم : - میدانم . ولی بعضی اوقات وقتی آدم بدنبال یک ماجرای کهنه می‌رود ، مثل اینست که آن قضیه تازه اتفاق افتاده . اگر این دختر دچار ناراحتی و دردسری شده باشد ، مردی که او را گول زده ، از حالا به بعد باید هوای خودش را داشته باشد . چون درست موقعی که خیال میکند هیچ خطری متوجه او نیست ، تحقیقات تازه‌ای شروع میشود . هیچ بعید نیست که کنترل اعصاب خود را از دست داده و حتی امکان دارد مرتکب اشتباهی شده و خود را لو بدهد . چنین اتفاقی بیسابقه نیست .

- بله ، متوجه هستم . من چگونه میتوانم کمک کنم ؟

- میتوانید بگوئید دختری با آن لباس کوتاه و پرزرق و برق چگونه توانست از اینجا خارج شود که کسی نتوانست او را ببیند ؟

وایمن سرش را تکانی داد و گفت : - دراین مورد اغلب خیلی فکر کردم ولی عقلم بجائی نرسید . دم هردوی درهای خروجی مامورنگهبانی بود و از داخل رستوران هم نمیتوانست بدون دیده شدن خارج شود .

- چه کسانی جلوی درهای خروجی نگهبانی میدادند ؟

- "جوفارمر" درجلوی درمخصوص هنرمندان بود و "پیت شولتز" در خروجی زیرزمین را حفاظت میکرد .

- تا حالا بفکر تان نرسیده که یکی از آنها ممکن است دروغ گفته باشد ؟ اگر یکی از آنها دروغ گفته بنابراین دیگر اسراری دراین قضیه وجود ندارد . پلیس به فکر این نکته نیفتاد ؟

- اوه چرا . هردوی آنها را تحت بازجوئی قرار دادند ولی به نتیجه - ای نرسیدند . هردو قسم خوردند که پست نگهبانی خود را ترک نکرده و خروج فی بنسون را هم ندیده اند .

- در مورد آنها چیزی ندارید که بگوئید ؟

- شولتز پسر خوبی بود . وانگهی موقعیکه دخترک ناپدید شد ، یک کامیون آبجو برای ما آوردند و پلیس طی تحقیق از راننده کامیون باین نتیجه رسید که شولتز در آن موقع سرپست خود بوده است .

- بنابراین فقط میماند جو فارمر . کسی هست که ادعاهای او را تصدیق کند ؟

- نه . اغلب من در مورد او دچار حیرت میشدم چون بیش از اندازه - ای که لازم بود ، مشروب میخورد . قبل از این واقعه گاهی میرفت آنطرف

خیابان به بار "مایک" و دمی به خمره میزد. من چندبار مج او را گرفتم و
اخطار کردم اگر به اینکارش ادامه دهد، اخراجش خواهم کرد.

— ولی این مطالب در اظهارات اولیه شما وجود نداشت.

وایمن لبخندی زد و گفت: — میدانم. زیرا نمیخواستم پلیس برایش
دردسری درست کند. قبل از اینکه جریان ناپدیدشدن فی بنسون را به پلیس
اطلاع بدهم با او صحبت کردم و او مرا متقاعد کرد که در آن موقع به بار
"مایک" نرفته است.

— شما قبلاً "مج او را گرفته بودید و او میدانست امکان دارد ایندفعه
اخراجش کنید. بنابراین بهرکاری دست میزد که شما را مجاب کند.

— پیش از آنکه او را سؤال پیچ کنم به بار "مایک" رفتم. بارمن آنجا
اظهار کرد که جوفارمر را آنشب ندیده است. اطمینان دارم که جو حقیقت را
میگفت.

— اگر حقیقت را گفته باشد بنابراین دیگر رازی وجود ندارد. هیچ بعید
نیست دخترک از همان راه خروجی بیرون رفته باشد.

— اگر از آن در رفته باشد، نمیتواند زیاد دور شده باشد چون بالاخره
یک نفر او را میدید.

— چنانچه یک اتومبیل پشت کوچه خروجی کلوب انتظارش رامیکشید،
براحتی میتوانست از آن نقطه دور شود، بدون اینکه جلب نظر کسی را بکند.
خیلی میل دارم با این جوفارمر صحبت کنم.
— او مرده است.

نگاه حیرت باری به وایمن انداختم و گفتم: — مرده؟ چه موقع مرد؟
— دوازده روز بعد از ناپدیدشدن دخترک یک اتومبیل او را زیر گرفت و
راننده آنهم هیچوقت پیدانشد.

من که کسل و دمی شده بودم، گفتم: — خوب، کاریش نمیشود کرد.
خیال میکردم دارم به نتیجهای میرسم. پسری که متصدی خبرکردن هنرمندان
بود، هنوز هم برای شماکار میکند؟

— اسپنسر؟ بله، هنوز هم پیش ماست. میخواهید با او صحبت کنید؟

— البته که میل دارم چون آخرین کسی بود که فی بنسون را در کلوب

دیده بود.

— بسیار خوب. آقای اسلیدن، شما همینجا تشریف داشته باشید.

همین الان او را میفرستم پیش شما.

وایمن از جابرخواست که برود. از او پرسیدم: — عقیده شما در مورد

فی‌بنسون چیست؟ آیا از آن نوع زنانی بود که برای خودش دردرس درست میکنند؟

وایمن سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت: — فکر نمیکنم. دختر حوبی بود و نمایش او موفقیت زیادی داشت. سرش تو لاک خودش بود و بکسی کاری نداشت. نه، بعقیده من آدمی نبود که خودش را توی دردرس بیندازد.

— درمورد والدینش به شما حرفی نزد؟ چیزی نگفت که بشود فهمید از کجا آمده است؟

— درباره خودش هیچوقت حرفی نمیزد. من از نمایشش خوشم میآمد. تجربه فراوانی در رقص و آواز داشت و حتماً چندسالی دراین رشته کار کرده بود.

— بنظر من اینطور میرسد که ظاهراً خود را از کسی مخفی میکرده است. زیرا هیچ دوست و رفیقی نداشت، نامه‌ای برایش نمیرسید و توی لاک خودش بود. تمام این نکات نظریه مرا ثابت میکند. بسیار خوب. بیش از این شما را معطل نمیکنم.

وقتی "اسپنسر" وارد شد، به او اشاره کردم که روی یک صندلی بنشیند. جوانی بود بیست و چندساله باقدی بلند و اندامی باریک. باچشمائی از حدقه درآمد مرا نگاه میکرد و درنگاهش حالتی از نگرانی و تحسین دیده میشد. گفت: — معذرت میخواهم، آیا شما همان آقای "جت اسلیدن" هستید که در مجله حقایق جنائی مطلب مینویسد؟

— درست حدی زدی. مقالات مرامیخوانی؟

— البته که میخوانم. خیلی هیجان‌انگیز است. ساله‌است که مجله شما را میخرم و میخوانم.

لبخندی زدم و گفتم: — من دارم روی پرونده فی‌بنسون کار میکنم و امیدوارم تو بتوانی کمک کنی. روابط بین تو او چگونه بود؟

— روابط خوبی داشتیم. او دختر آرام و سر بزیری بود و هیچوقت برای من دردسری تولید نمیکرد.

— وقتی برای دومین بار به اطاق او رفتی که صدایش کنی، وضع اطاق مرتب بود؟ اثری از زدوخورد و کشمکش دیده نمیشد؟

— درست همانطوری بود که دفعه اول دیده‌بودم با این تفاوت که دیگر فی‌بنسون در اطاق دیده نمیشد.

— موقعیکه برای اولین بار صدایش کردی، مطمئن هستی خودش بود

که جواب داد؟

— البته. بعد از اینکه درزدم و او جوابم را داد، در را بازکردم و نگاهی به داخل اطاق انداختم. جلوی آینه ایستاده بود. لباس‌نمایشش را بتن داشت و گفت همین الان می‌آیم روی صحنه. درمورد تلفنی که انتظارش را داشت از من سؤال کرد و من باوگفتم وقتی طرف تلفن کرد، میتواند از دفتر "جو" با او صحبت کند.

— پس منتظر تلفن کسی بود؟

— بله. مثل اینکه خیلی هم نگران بود.

— اطلاع داری که بالاخره باو تلفن شد یا نه؟

— فکر نمیکنم.

— میتوانم اطاق تعویض لباس او را ببینم؟

— آقای اسلیدن، فقط بیرون آنرا میتوانید تماشا کنید چون یکی از

دخترها الان در آنجا مشغول است

— همین برای من کافی است.

اسپنسر مرا از یک راهرو و چندپله به پشت ساختمان هدایت کرد. در آنجا دری را بازکرد و من راهروئی را دیدم که مقداری جعبه‌خالی و نورا فکن اسقاط و آلات موسیقی کهنه مختلف در آنجا ریخته بود. در ورودی اطاق تعویض لباس چیزی را برای من روشن نکرد. حدود پانزده یارد از درخروجی مخصوص هنرمندان فاصله داشت و دفتر نگهبان، سرپیچ دالان طوری واقع شده بود که از اطاق تعویض لباس دیده نمیشد. از اسپنسر پرسیدم: — مطمئن هستی فی‌بنسون لباس دیگری در اطاقش نداشت؟ امکان ندارد لباسش را عوض کرده و از کلوب خارج شده باشد؟

— آقای اسلیدن، من کاملاً اطمینان دارم. یکی از وظایف من تمیز—

کردن اطاق تعویض لباس هنرمندان است. همیشه میدیدم گنجه فی‌بنسون خالی است. اگر لباس دیگری داشت قطعاً در همین گنجه میگذاشت.

— خب، متشکرم. اگر فکر تازه‌ای بمغزم رسید باز هم می‌آیم سراغ تو.

بار "مایک" کجاست؟

— نشانتان میدهم.

مرا از جلوی دفتر نگهبان خروجی عبور داد، در را بازکرد و با

انگشت روبرو را نشان داد و گفت: — آنجاست.

— متشکرم.

پس از خدا حافظی بآنسوی کوچه رفتم و در ورودی بار را بازکردم.

سه نفر پشت میزی نشسته و آبجو میخوردند و یکنفر هم پشت بار بود که ویسکی مینوشید. بارمن که چهره سرخ و پف کرده‌ای داشت، مشغول ور رفتن بایک رادیوی ترانزیستوری بود. به دورترین نقطه پیشخوان بار رفتم و صبر کردم تا اینکه بارمن آمد. باو گفتم: یک اسکاچ دوپل با آب و خودت هم اگر کاردیگری نداری، یک مشروب بحساب من بخور.

لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت: با کمال میل. متشکرم آقا. وقتی مشروب مرا آورد، گفتم: — یکسالی میشود که در "ولدن" نبودم. جو فارمر را قبلاً میشناختم. شنیدم که مرده است.

بارمن سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و اظهار داشت: — درست است. یک راننده بی پدر مادر او را زیر گرفت و در رفت و هیچکس نتوانست راننده را پیدا کند.

— تو که او را میشناختی؟

— نه. من تازه آمدم اینجا. دوازده روز بعد از کشته شدنش من در اینجا استخدام شدم ولی جریانش را شنیدم.

ناگهان حس کنجکاوی من برانگیخته شد و سؤال کردم: — پس بارمنی که برای جو فارمر مشروب میریخت، چطور شد؟

— "جیک هسون" را میگوئید؟ از اینجا رفت. کار بهتری کیر آورد.

— میدانی در کجا؟

— در یک هتل. اسمش یادم رفته.

جرقه‌ای در مغزم زد و پرسیدم: — هتل "شاد" نبود؟

بارمن سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت: — درست است.

هتل "شاد" بود.

فهمیدم بالاخره دارم در تحقیقاتم پیشرفت میکنم.

فصل دوم

(۱)

وقتی به کلوب فلوریان برگشتم که برنی را بردارم و به هتل ببرم ، سرگارسن بمن اطلاع داد که بیست دقیقه قبل همراه یکی از زنان بار از کلوب خارج شده است . با اطلاعی که از اخلاق برنی داشتم ، فهمیدم تا فردا صبح اثری از او نخواهم دید . این بود که به هتل "شاد" مراجعت نمودم . خیال داشتم یکبار دیگر با "جیکهسون" بارمن هتل صحبت کنم ولی بارتعطیل شده بود . ناچار فعالیت خود را متوجه دفتردار هتل کردم که داشت مجله‌ای را بابیحوصلگی ورق میزد ، به میزش تکیه دادم و سیگاری باو تعارف کردم و گفتم : - اسم شما را متوجه نشدم .

- اسم من "لارسون" است . متشکرم ، من سیگار نمی‌کشم .

- مثل اینکه قبلاً "بارمن هتل شما را درجائی دیده‌ام . اسمش چیست ؟ - جیکهسون .

- بنظرم می‌آید مدتی پیش‌تر در بار "مایک" پشت کلوب فلوریان کار میکرد . درست می‌گویم ؟

لارسون سرش را از توی مجله بلند کرد و گفت : - بله . حدود یکسال پیش از آنجا به بار هتل ما آمد .

- یادتان می‌آید چه تاریخی بود ؟

- سپتامبر گذشته . چرا اینقدر باین موضوع علاقه دارید ؟

- بنابراین وقتی میس بنسون دراین هتل بود ، جیکه هنوز دراینجا

کارنمیکرد ؟

- میس بنسون ؟ منظورتان همان دختری است که ناپدید شد ؟

- خودش است . وقتی میس بنسون دراینجا اقامت داشت ، هسون

هنوز به هتل منتقل نشده بود ؟

- نه .

(۱۸)

— خیلی عجیب است . بمن گفت که میس بنسون را میشناسد .
 لارسون پرسید : — شما به موضوع میس بنسون علاقمندید ؟
 — بله . دارم برای مجله "حقایق جنائی" مطلب جمع میکنم . فی—
 بنسون چه مدت اینجا اقامت داشت ؟
 لارسون دفتر بزرگ جلد چرمی اسامی مسافری را پیش کشید و مشغول
 ورق زدن آن شد . پس از چند دقیقه گفت : — روز ۹ اوت به هتل ما آمد و روز
 ۱۷ اوت ناپدید شد .
 — قبل از رفتن ، صورتحساب خود را پرداخت ؟
 — نه . سی دلار بابت کرایه بدهکار است . فکر نمیکنم هیچوقت رنگ
 این پول را ببینم .
 — اثاثیه اش چگونه شد ؟
 — افراد پلیس همراه خود بردند . چیز زیادی نبود . یک چمدان
 و یک کیف دستی کوچک .
 — کسی بسراغش نمیامد ؟
 — نه . نامه ای هم برایش نمیرسید .
 — تلفن چگونه ؟
 لارسون سرش را تکان داد و گفت : — سه روز بعد از ناپدید شدنش ، یک
 دختر بسراغش آمد . ولی تا وقتی که در اینجا اقامت داشت ، هیچکس از او
 سراغی نگرفت .
 — کدام دختر را میگوئید ؟
 — میدانم . همانطور که گفتم سه روز بعد از واقعه آمد اینجا و پرسید
 از میس بنسون خبری شده یا نه . من با او اطلاع دادم که هیچ خبری نیست و
 او تافاضا کرد اگر میس بنسون پیدایش شد ، باو خبر بدهیم .
 — این موضوع را به پلیس گفتید ؟
 — راجع باین دختر ؟ مگر مرض دارم ؟ همین که اینجا را ریختند بهم ،
 برای هفت پشتم کافی بود . اگر چشم مشتریها به پلیس بیفتد ، تارو مار میشوند .
 با این وضعیت خرابی که داریم ، نمیتوانیم تحمل کنیم همین چند تامشتری
 باقی مانده را هم از دست بدهیم .
 — یادتان میآید آن دختر کی بود ؟
 لارسون از لای آخرین صفحه دفترش یک کارت مقوایی بیرون آورد و
 بدست من داد . کارت را خواندم . چنین نوشته بود :
 "جون نیکولز — آپارتمان بی — شماره ۷۶ خیابان لینکلن . ولدن"

کارت را در جیب گذاشتم و گفتم: - متشکرم. هسون اینطرفها نیست؟ میخوام چندکلمه‌ای با او حرف بزنم.

- اینجازندگی نمیکند. یک اطاق درخیابان "بی‌استریت" دارد.

- شماره‌اش را بیاددارید؟

- ۲۷. چکار می‌خواهید بکنید؟

- کاری ندارم. مثل مورچه که دانه جمع میکند، منم اطلاعات جمع

میکم. خب، دیگر باید رفت خوابید. تا فردا صبح شب‌بخیر.

دفتردار با دهان باز مرانظاره میکرد. از پله‌ها بالا رفتم و وارد اطاقم

شدم. نیمساعت بیشتر از خوابم نگذشته بود که در اطاق با شدت زیادی باز

شد و چراغها روشن گردید. در حالیکه چشمانم را میمالیدم، از جاپریدم

و دیدم برنی در پاشنه در ایستاده است. با غرو غر گفتم: - چرانمیگذاری

یک خواب راحت بکنم؟

برنی تلو تلو خوران بسوی تختخواب آمد و گفت: - باید بلندشوی

و مثل من کار کنی. داداش، نمیدانی چه حال خوشی دارم. چشمهایم چپ

شده! خبرهای خوبی برایت دارم. فی بنسون یک دوست پسرداشت.

بعد از گفتن این جمله روی تختخواب افتاد و بادی از گلو خارج کرد.

مثل فنر از جاپریدم و سؤال کردم: - چی؟ تو او را پیدا کردی؟

- نه، پیدایش نکردم ولی مشخصات ظاهریش را بدست آوردم.

میدانستم دختری مثل فی بنسون نمیتواند بدون دوست پسر زندگی‌اش را

سرکند. این برخلاف طبیعت است! من با آن دختره مو فرمز توی کلوب روی

هم ریختم. عجب دختری! نه خجالت سرش میشد و نه عقده حقارت داشت،

فقط عاشق پول بود!

- بتو چی گفت؟

برنی دستی روی چشمانش کشید و اظهار داشت: - همان زمانیکه فی

در کلوب کار میکرد، او هم نمایشی در آنجا اجرا میکرد. راستی کفاطاق

دارد بالا و پائین میرود یا اینکه من آنقدر مستم که اینطور خیال میکنم؟

با تمسخر گفتم: ختمش کن و زودتر برو سر موضوع اصلی.

- این دختره که اسمش "دان" است، میگفت رقاصه‌های کلوب

اطلاعات زیادی درباره فی ندارند. البته نه از این نظر که فی دختر متکبری

بود بلکه بیشتر از این جهت که با سایرین نمیجوشید. زنها را هم که خودت

میشناسی. خیلی کنجکاوند. در سومین شب که فی به کلوب آمده بود،

"دان" او را در کوچه پشت کلوب دیده بود که داشت با راننده یکماشین

پارک شده در آنجا صحبت میکرد. "دان" با همه کنجاوی زنانه‌اش نتوانست چهره راننده را بخوبی ببیند زیرا هم کلاهش را پائین کشیده بود و هم اینکه در آنشب و در آن محل تاریک، عینک دودی به چشم زده بود. اینطور که "دان" میگفت ماشین یک کادیلاک سبز و کرم رنگ بود.

— احمق جان، ممکن است آن راننده داشته آدرسی را از فی میپرسیده. برنی چشمانش را بازکرد و مشکوکانه نگاهی به کف اطاق انداخت و گفت: — منم این فکر را کردم. شاید ظاهرا" معلوم نباشد ولی من یک شم کارآگاهی دارم. "دان" این مرد را دوشب بعد هم دید. داشت با جوفارمر در دفتر نگهبانی درب خروجی کلوب صحبت میکرد. در آن وقت نور کافی بود و "دان" صورت او را کاملا" مشاهده کرد. وقتی آن مرد ناشناس رفت "دان" از فارمر سؤال کرد این مرد کیست ولی فارمر جواب داد او را نمیشناسد و فقط میداند منتظر فی میباشد. برای اینکه فراموش نکنم، مشخصات ظاهری آن مرد را نوشته‌ام.

— این خودش یک معجزه است که فراموش نکردی بنویسی و از آن بالاتر اینکه من متحیرم تو با این وضعی که داری، چگونه توانستی خودت را به هتل برسانی.

برنی در حالیکه ورقه کاغذی را از کیف جیبی‌اش بیرون می‌آورد، خنده مستانه‌ای کرد. بعد نگاهی به ورقه کاغذ انداخت، ابروهایش گره خورد و با لحن حیرت باری گفت: — خیلی عجیب است. مثل اینکه این را به خط چینی نوشته‌ام!

— احمق بیشعور، کاغذ را وارونه گرفته‌ای.

برنی کاغذ را سروته کرد و گفت: — ایوای، راست میگوئی. یک لحظه فکر کردم با مشروب خوردن یک آدم حسابی شده‌ام و خط چینی را یاد گرفته‌ام! این جوانک شش پاقد دارد، باریک اندام است، پوستش آفتاب خورده است و یک سبیل نازک دارد. حتی در شب هم عینک آفتابی میزند. وقتی "دان" او را دید، یک کت پشم شتر بتن داشت، پیراهن نایلن پوشیده بود و کراواتش خالدار بود. یک دستبند مردانه طلا بدست راست و یک ساعت مچی طلا بدست چپ داشت. باورکن "دان" برق طلا را از یک کیلومتری تشخیص میدهد. ظاهرا" بیشتر از سی و پنج سال نداشته است.

کاغذ را از دستهای نااستوار برنی گرفتم و روی پاتختی گذاشتم و گفتم: — خب، حالا داریم به نتایج جالبی میرسیم. پلیس نتوانست به وجود این مرد پی ببرد. چیز دیگری هم پیدا کردی؟

— این برای یک شب کافی نیست ؟
 — چرا . بهتر است حالا بروی بخوابی . اگر یادت نمایايد باید بگویم
 اطاق تو سمت چپ اطاق من واقع شده .
 برنی بروبر مرا نگاه کرد و پرسید : — خودت چی ؟ تو داشتی چکار
 میکردی ؟
 — من خیلی کارها انجام دادم ولی تو در وضعی نیستی که بتوانم برایت
 شرح دهم . برو بخواب . فردا صبح برایت تعریف میکنم .
 برنی از جا برخاست و گفت : — بدفکری نیست ولی محض رضای خدا
 صبح زود شروع بکار نکن . چون اینطور که می بینم فردا صبح یک سردرد
 شدید خواهم داشت .
 — برو بخواب .
 اینرا گفتم و چراغ را خاموش کردم .

(۲)

ساعت نهمین صبح روز بعد در اطاق برنی را بازکردم و دیدم هنوز با
 لباس روی تخت خواب افتاده با دهان باز خرخر میکند . با خود گفتم لزومی
 ندارد از خواب بیدارش کنم چون در وضعیتی نبود که بتواند کمکی بمن
 بکند . در اطاق را آهسته بستم و از پله ها پائین رفتم و بعد از آنکه اتومبیل
 را از گاراژ برداشتم ، عازم خانه " جون نیکولز " شدم . خانه اش در آنسوی
 شهر در یک خیابان آرام و کم تردد واقع شده و پلکان کوچکی جلوی آن
 وجود داشت . ماشین را در نقطه ای پارک کرده و از پله ها بالا رفتم و در
 دالان ساختمان نگاهی به ردیف صندوقهای پستی مستاجرین انداختم .
 چون اسم جون نیکولز را ندیدم ، این بود که ناچار بطرف اطاق دربان
 رفتم و در زدم . یک مرد خپله که پیراهن آستین کوتاهی بتن و یک سیگار
 برگ خاموش بلب داشت ، در را بروی من بازکرد و گفت : — اطاق خالی
 نداریم .

و میخواست در را ببندد که من مجبور شدم پایم را لای آن بگذارم .
 گفتم : — من اطاق خالی نمیخواهم . دنبال خانم جون نیکولز میگردم .
 گویا ایشان اینجاست زندگی میکنند .

نگاه بلندی بمن کرد و پرسید : — گفتید جون نیکولز ؟

(۲۲)

— درست است. اسم او را روی هیچکدام از صندوقهای پستی ندیدم.
— البته که نمی‌بینید. در اینجا هم پیدایش نمیکنید. اگر واقعا"
میخواهید بدانید کجاست، باید یکرست بروید به گورستان ولدن، چون
فعلا" در آنجا اقامت دارد!

لرزه‌ای روی مهره‌های پشتم احساس کردم و با حیرت پرسیدم: —
منظورتان اینست که او مرده؟

— امیدوارم که حتما" مرده باشد چون او را در یک تابوت گذاشتند
و در گورستان دفنش کردند. یک ماه اجاره‌خانه را خورد. اثاثیه‌اش را هم
پلیس‌ها بردند.

— از مرضی، چیزی مرد یا نه؟

— از پله‌ها افتاد پائین.

دربان با سراسارهای به پلکان روبروی خودش کرد اضافه نمود: —
از همین پله‌ها. بنظرم مست لایعقل بود. هرچند که پلیس‌ها گفتند مست
نبود ولی آنها از همه چیز اطلاع ندارند. بدجوری از بالای پله‌ها پرت
شد.

— چه موقع این اتفاق افتاد؟

— اوت گذشته.

— تاریخ آنرا دقیقا" بخاطر دارید؟

دربان پایپا شد. احساس می‌کردم از این گفتگو دل خوشی ندارد.
بالاخره گفت: — برای چی بخاطر داشته باشم؟ مگر بمن چه ربطی دارد؟
اگر قرار است بدانید، بروید از پلیس سؤال کنید. باید بروم به کارهایم
برسم.

از شنیدن این جریان بقدری تکان خورده بودم که چیز دیگری بنظرم
نرسید از او سؤال کنم و موقعیکه او در را بروی من بست، هیچگونه اعتراضی
نکردم. به آهستگی برگشتم توی ماشین نشستم و سیگاری روشن کردم. در
حالیکه خیابان خلوت مقابل خود را مینگریستم، فکرم بکار افتاده بود.
آبا این یک تصادف عادی بود؟ دونفر که با ماجرای فی‌بنسون ارتباط
داشتند، مرده بودند و مرگ آنها هم مدت کمی پس از ناپدید شدن دخترک
اتفاق افتاده بود. در ظاهر مرگ هر دوی آنها هم تصادفی و اتفاقی بود. با
صدای بلندی بخود گفتم: — یک جای اینکار عیب دارد.

سپس اتومبیل را براه انداخته و عازم خیابان "بی‌استریت" یعنی
محل زندگی "جیکهسون" بارمن هتل "شاد" شدم. دفتردار هتل بمن گفته

بود او در شماره ۲۷ اقامت دارد و من دیدم شماره ۲۷ مغازه اغذیه‌فروشی است. پیش خودم فکر کردم باید بالای مغازه اطاقی داشته باشد ولی چون کنار مغازه در آپارتمانی را مشاهده نکردم، لذا وارد مغازه شدم. یک دختر درشت‌اندام سبزه‌رو که روپوش سفیدی بتن داشت، از پشت ساندویچ‌ها و ظرفهای غذای پخته نگاهی بمن انداخت و پرسید: - چی میل دارید؟

روی پیشخوان او تکیه دادم و درحالیکه لبخندی بر لبانم آوردم، گفتم: - دارم بدنبال جیک‌هسون می‌گردم. می‌گویند اینجاست زندگی میکند.

دختر نگاه تندی بمن کرد و پرسید: - با او چکار دارید؟

درحالیکه خشم خود را از فضولی بیجای او فرومیدادم، گفتم: - اگر لازم بود خودش به شما خواهد گفت. هنوز خوابیده؟

- نه. از طرف پلیس آمده‌اید؟

با تحقیر گفتم: - بمن می‌آید که پلیس باشم؟ اصلاً به شما چه مربوط است که از کجا آمده‌ام. مگر شما رفیقه یا آقا بالاسر جیک هستید؟

ناگهان لبخندی زد و گفت: - اینطور که می‌بینم شما پلیس نیستید. جیک رفته.

- منظورتان اینست که رفته سر کار؟

- نه، زده بچاک. اثاثیه‌اش را برداشته و فلنگ را بسته. اواخر شب گذشته از اینجا رفت. بنظرم برایش در دسری پیش آمده. البته این دفعه اولش نیست.

سیکاری آتش زدم و درحالیکه بادقت چوب کبریت را در زیر سیگاری پیشخوان می‌گذاشتم، نگاهی به دخترک کردم و پرسیدم: - نگفت که کجا میرود؟

سرش را بعلامت نفی تکان داد و اظهار کرد: - نه. اجاره‌خانه‌اش را پرداخت. بعد اثاثیه‌اش را برداشت و رفت. آدم نباید از جیک سؤال کند مگر اینکه قبلاً یک‌دست دندان سفارش بدهد!

- چه مدت در اینجا اقامت داشت؟

- حدود دوسالی میشد.

کیفم را بیرون آوردم و یک پنج دلاری روی پیشخوان گذاشتم و گفتم: - میل دارم یک سری به اطاق او بزنم. پنج چوق برای زحمات شما کافی است؟ اسکناس مثل برق از روی پیشخوان ناپدید شد و دخترک از توی صندوق جلوی دستش یک کلید بیرون آورد و بمن داد. بعد گفت: - از آن درمیروید طبقه بالا. در دوم سمت چپ. اگر بابام شما را دید خودتان باید برایش

عذری بتراشید .

از یک راهروی کثیف و غیر مفروش عبور کردم و پس از رسیدن به طبقه بالا جلوی در دوم سمت چپ ایستادم . کلید را در قفل چرخاندم و در را بازکردم . اوضاع اطاق نشان میداد که یکنفر با عجله و شتاب از آن بیرون رفته است . درکدها بازبود و کتوهای لباس از جای خود درآمده و روی زمین افتاده بود . در دستشوئی هم مقداری آب صابون کثیف دیده میشد . در راپشت سرم بستم و اطراف اطاق را زیرنظر گرفتم . حالا کاملاً مطمئن شده بودم که دارم باعث وقوع اتفاقاتی میشوم . جیکهسون دچار اضطراب و دلهره شده و زده بود بچاک . درمورد شناختن فی بنسون بمن دروغ گفته بود . احتمالاً " باین خاطر که اولین حرفی را که بمغزش خطور کرده بود ، برزبان آورده بود . بعد که دید مرتکب اشتباهی شده ، اثاثیه - اش را جمع کرده و ناپدید گردیده بود .

با دقت و نظم و ترتیب مشغول جستجوی اطاق شدم . تا موقعیکه تختخواب را از کنار دیوار عقب نکشیدم ، چیزی که جلب نظر را بکند ، پیدا نکردم . در پشت تختخواب چیزی را یافتم که باوجود گردگرفتگی ، هنوز برق میزد . آنرا برداشته و بطرف پنجره رفتم و در روشنائی مشغول واری آن شدم . یک سیب کوچک طلائی بود . از آن نوع چیزهائی که معمولاً " روی الگوهای خانمها دیده میشود . دریک طرف آن سیب طلائی کوچک ، با حروف ریزی که بزحمت خوانده میشد ، کنده کاری کرده بودند :

" ف . ب . از طرف ه . ر . ۲۴ ژوئن "

آیا " ف . ب " حروف اول اسم فی بنسون بود ؟ سیب کوچک رامدتی برانداز کردم و آنگاه آنرا در جیب گذاشتم . وقتی برگشتم که بقیه اطاق را جستجو کنم ، ناگهان درباز شد و یک مرد قلچماق با قیافه ای خشم آلود در چهارچوب آن ظاهر گردید . با عصبانیت پرسید : - اینجا چه غلطی داری میکنی ؟

- دنبال جیکهسون میگردم .

حدس زدم که باید پدر دخترک فروشنده و درحقیقت صاحبخانه اینجا باشد . آدم پست و بددهنی بنظر میرسید . پرسیدم : - میدانی کجاست ؟

- می بینی که اینجا نیست . قبل از اینکه با لگد از اینجا بیندازمت بیرون ، خودت بزبان خوش بزن بچاک .

ازوضع ظاهریش معلوم بود که قادر است تهدید خود را عملی کند .

بطرف او رفتم و گفتم: — من می‌خواهم پیدایش کنم. حاضرم درمقابل
 آدرس او پنج دلار خرج کنم.
 از شنیدن اسم پول حالت خصمانه‌اش تخفیف یافت و گفت: — بیست
 چوق برایت آب می‌خورد.
 سرم را تکان دادم و گفتم: — بیشتر از ده‌تا نمیدهم. می‌خواهی قبول
 کن می‌خواهی نکن.
 — خیلی خب. ده‌چوق.
 دست در جیب‌کردم، دوا سکناس پنج‌دلاری بیرون آورده و پرسیدم: —
 او کجاست؟
 — رفته پیش "سام‌هاردی" خیابان لنوکس شماره ۳ در سان‌فرانسیسکو.
 — از این بابت مطمئنی؟
 — خودش گفت اگر نامه‌ای برایش رسید، باین آدرس بفرستم. اگر
 فعلاً "آنجا نباشد، بالاخره یک موقعی آفتابی میشود.
 ده دلار را باو دادم و از آنجا خارج شدم.

(۳)

موقعیکه به هتل "شاد" برگشتم. ساعت یک بعدازظهر بود. برنی را
 در سالن انتظار دیدم که رنگ بچهره نداشت و چشمهایش گود رفته بود.
 یک گیلان ویسکی نزدیک دستش دیده میشد. بدون مقدمه گفتم: — هنوزم
 داری می‌خوری؟ فکر کردم دیشب برای تا آخر عمرت نوشیده‌ای.
 برنی چشمهایش را بست و بازکرد و برخورد لرزید. گفت: — میشود یک
 خرده آهسته‌تر حرف بزنی؟ با کمترین صدا، مغزم تکان می‌خورد.
 — حق تو همین است. بیا برویم ناهار بخوریم. خبرهائی برایت دارم.
 برنی خودش را جمع و جورکرد و ناله سرداد: — از غذا با من حرف
 نزن. بهیچ‌چیز نمیتوانم دست بزنم.
 دستش را گرفتم و او را بسوی رستوران کشیدم و گفتم: — پس لااقل
 بیا ناهار خوردن مرا تماشاکن.

وقتی داشتم غذا تناول میکردم، جزئیات وقایع شب گذشته و کشفیات
 امروز صبح را برایش تعریف کردم. بقدری کنج‌گاو شده بود که یادش رفت
 دارد از سردرد می‌میرد. اضافه کردم: — کارما تا اینجا خیلی خوب بود و در
 حال حاضر اطلاعات ما بیشتر از موقعی است که پلیس قضیه را رها کرد. ما

(۲۶)

میدانیم فی بنسون با این جوانکی که کت پشم شتری میپوشد ، ارتباط داشت . پلیس نتوانست او را بیابد و اگر هم چیزی درباره اش میدانست ، آنقدر نبود که حس کنجکاوی آنها را تحریک کند . بنظر من میارزد که دنبال او را بگیریم تا پیدایش کنیم . هرکسی که شبها هم عینک آفتابی میزند ، مورد سوءظن من است . و یک چیز دیگر : این جون نیکولز کیست ؟ به کجای این قضیه مربوط میشود ؟ سه روز بعد از ناپدید شدن فی بنسون ، باین هتل مراجعه کرد و سراغ او را گرفت . بعد ناگهان از پله های آپارتمانش پائین میافتد و گردنش خرد میشود . جوفارمر تنها کسی بود که امکان داشت خروج فی بنسون را از کلوب دیده باشد . او هم کمی بعد از واقعه تصادف زیر ماشین میروید . من باین نتیجه رسیدم جون نیکولز و جوفارمر مخصوصا از جلوی پا برداشته شده اند ، چون بیش از اندازه میدانستند .

— چت ، هیچ خوشم نمیآید . شاید بهتر باشد دنبال قضیه را ول کنیم . جدی میگویم ، دلم نمیخواهد بیخودی بلائی سرتو یا من بیاید . — مطمئن باش این بهترین مطلبی خواهد بود که تاحالا تهیه کرده ایم . من میروم دنبال "جیکهسون" و توهم باید بروی این جوانی را که کت پشم شتری میپوشد ، پیدا کنی . البته امکان دارد تاحال از شهر ولدن خارج شده باشد ولی اگر به هتلها سرکشی کنی و مشخصات او را به دفاتر دارها بگوئی شاید ردپائی از او بیایی . ماشینش هم ممکن است کمکی به کار تو بکند .

برنی با بی حالی سرش را تکان داد و گفت : — بسیار خوب ، هرکاری بتوانم ، میکنم . فقط امیدوارم تعداد هتلهای این شهر کم باشد ! از جابلند شدم و گفتم : — بلند شو برویم . من اتومبیل را لازم دارم و تاشب نشده باید بروم سان فرانسیسکو و برگردم .

برنی هم از جابرخواست و به سالی انتظار هتل رفتیم . در آنجابه برنی گفتم : — یک دقیقه صبر کن .

بعد وارد یک کابین تلفنی شدم و نمره کلوب فلوریان را گرفتم و تقاضا کردم با "اسپنسر" صحبت کنم . لحظه ای بعد اسپنسر پشت تلفن آمد و گفت : — آقای اسلیدن ، شما هستید ؟

— بله . اطلاع داری میس بنسون یک دستبند طلا داشت یا نه ؟ میدانی که منظورم چه جور دستبندی است .

— البته آقای اسلیدن . یک دانه دستبند داشت که تعدادی آویزه های طلا بآن متصل بود . من آنرا دیده بودم .

— در میان آویزه‌ها یک سیب کوچک طلائی هم بود؟

— بله بود.

— متشکرم.

از کابین خارج شدم و نزد برنی رفتم و گفتم: — حق با من بود. آن آویزه طلائی مال فی‌بنسون بود. جیک‌هسون حالا باید توضیح بدهد چه علتی داشته که آن آویزه در اطاقش بوده است.

ساعت شش بود و هوا داشت کم‌کم تاریک میشد که از پل "بی‌بریج" اوکلند عبور کردم و وارد شهر سان‌فرانسیسکو شدم. از یک پاسبان آدرس خیابان لنوکس را پرسیدم. وقتی بآنجا رسیدم، ماشین را در گوشه‌ای پارک کردم و قدم به خیابان گذاشتم. خیابانی بود کثیف و قدیمی که دوطرف آن خانه‌های اجاره‌نشینی دیده میشد. چون هوا رو بتاریکی میرفت، از پشت پنجره بعضی خانه‌ها نور چراغی به بیرون میتابید. در مقابل خانه شماره ۳ ایستادم و نگاهی بآن کردم. ساختمانی بود بلند و کم‌عرض که پلکانی در جلوی آن دیده میشد. چند تابلو کثیف و زنده‌پوش روی آخرین پله نشسته و مرا نگاه میکردند. از کنار بچه‌ها رد شدم و از پله‌های کهنه بالا رفتم. در ساختمان باز بود. وارد هال کثیف آن گردیدم و دیدم یک جوان سیاه‌پوست در حالیکه روی جعبه‌ای نشسته و بدیوار تکیه داده است دارد روزنامه میخواند. سرش را بلند کرد و نگاهی بمن انداخت. نگاهش خسته و ملالت‌بار بود. یک اسکناس یک دلاری نشانش دادم و پرسیدم: — جیک هسون را کجا میتوانم پیدا کنم؟

برقی در چشمانش درخشید و گفت: — طبقه سوم. اطاق شماره ده.

دستش را دراز کرد و اسکناس را باو دادم. سؤال کردم: — الان در خانه است؟

— بله. از صبح تا حالا خارج نشده.

از پله‌ها شروع به بالا رفتن کردم تا اینکه به طبقه سوم رسیدم. صدای کوشخراش رادیوئی از پشت یکی از درها شنیده میشد. سرعت از راهرو عبور کرده و به اطاق شماره ده رسیدم. کوشم را روی در گذاشتم و چون صدائی از داخل نشنیدم، در زدم. هیچکس بمن تعارف نکرد که وارد شوم. دستگیره در را چرخاندم و فشار کوچکی بر در وارد آوردم. در باز شد.

"جیک‌هسون" روی تخت‌خواب افتاده بود. روی پیراهن سفید کثیفش و درست زیر قلبش، یک لکه بزرگ لاکی رنگ دیده میشد و از میان

این لکه دسته کاردی بیرون زده بود. از نگاه ثابت و چهره زردشده‌اش، معلوم بود که چندساعتی از مرگش میگذرد.



فصل سوم

(۱)

ستوان "مارشال" افسر دائره جنائی پلیس که مردی بود درشت اندام و با چهره‌ای سرخ و برافروخته، سیگاری بر لب گذاشت و آنرا تش زد. داشت بمن نگاه میکرد. من در آنسوی اطاق به دیوار تکیه داده و سعی میکردم مزاحم کار متخصصین انگشت نگاری افراد دائره جنائی نشوم. در حال حاضر تنها اثری که از "جیک‌هسون" در آن اطاق کوچک دیده میشد، مقداری خون خشک شده روی ملافه تخت خواب بود. مارشال گفت: — "تام کزید" حتما دلش میخواهد باین موضوع رسیدگی کند. اگر آنچه را که تو میگوئی درست باشد، موضوع مربوط باو میشود.

پرسیدم: — تام کزید کیست؟

— رئیس پلیس شهر ولدن. سال گذشته از مادرخواست کرد در مورد کلوب "سوالو" که فی بنسون ادعا میکرد در آنجا مشغول بکار بوده است، تحقیقاتی انجام بدهیم ولی ما چیزی دستگیرمان نشد.

من قبلا" با مارشال کار کرده و برای لیاقت و زیرکی او احترام زیادی قائل بودم. با صدای مسخره آمیزی گفتم: — باید بگویم پدرت وقتی ترا کار می گذاشت، یک خرده خیط کرد!

مارشال حنده بلندی سرداد و به گروهیان "دیک هامیلتون" که معاونش بود، گفت: — دیک، من بقیه کارها را میگذارم بعهده تو. من و این مسخره میرویم با تام کزید صحبت کنیم. وقتی کارت تمام شد با ماشین بیادنبال من که مرا بمنزل برسانی.

هامیلتون گفت: — اطاعت، ستوان.

مارشال آستین مرا گرفت و اظهار داشت: — بیا برویم. تو میتوانی مرا به ولدن برسانی. شنیدن حرفهای تو برای کزید خیلی جالب خواهد بود.

در مورد ناپدید شدن آن دختر خیلی سگدو زد ولی چون جسدش را کشف نکرد، بعد از مدتی پرونده را نیمه‌کاره رها کرد.

موقعیکه داشتیم بسوی ولدن میرفتیم، باردیگر جریان را موبمو برای مارشال تعریف کردم و چیزی را ناگفته نگذاشتم. بمحض اینکه سخنانم تمام شد، مارشال گفت: - مثلاً اینکه با این چندتا سرنخی که تو پدست آورده‌ای دوباره میتوانیم آن پرونده را مفتوح کنیم. من همیشه میدانستم طرز مردن جوفارمر کمی غیرعادی است. این دختره "جون نیکولز" در این ماجرا چه نقشی دارد؟

گفتم: - کاشکی میدانستم. کرید چه جور آدمی است؟ حاضر میشود منم پایبای اودنبال این قضیه را بگیرم؟

مارشال شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: - فکر میکنم. توی این منطقه پلیسی نیست که مایل نباشد عکسش توی مجله شما چاپ نشود. آدم بدی نیست ولی همیشه دلش میخواهد از همه‌جا خبر داشته باشد. میبایستی قبل از رفتن سراغ هسون، سری باو میزدی.

- من همین دیروز وارد شدم و خیال داشتم بعد از ملاقات با جیک هسون به سراغ او بروم.

- در هر حال مواظب رفتارت با او باش.

نزدیک ساعت هشت شب بود که اتومبیل را در مقابل اداره مرکزی پلیس ولدن متوقف کردم و وارد شدیم. سروان کرید، رئیس اداره پلیس ولدن مردی بود بلند قد، درشت اندام، با چهره‌ای سخت و قوی، چشمانی نافذ و موهائی فلفل نمکی که قریب شصت سال از عمرش میگذشت. با مارشال دست داد و موقعیکه مارشال مرا باو معرفی کرد، لبخندی بر لب آورد. ظاهراً از آشنائی با من خوشحال بود، چون گفت: - مجله شما نشریه واقعاً خوبی است. مقالات شما همیشه از نقطه نظر پلیس نوشته میشود و من از این نکته خوشم می‌آید.

لبخندی زدم و گفتم: - اگر با پلیس همکاری نداشته باشیم نان ماقطع میشود. فقط دلم میخواهد وقتی پشت ماشین تحریر نیستیم، آنجا باشید و ببینید عقیده نویسندگان ما درباره پلیس چیست!

مارشال گفت: - به حرفهایش اهمیتی نده. همیشه با همه شوخی میکند. سروان، این جوان قسمتی از کارهای ما را انجام داده و نکات جدیدی در مورد پرونده فی بنسون کشف کرده است.

کرید پشت میز نشست و دوصندلی هم بما تعارف کرد. وقتی نشستیم

من گفتم : - سردبیر مجله ما عفیده داشت اگر مقاله‌ای درمورد قضیه ناپدید - شدن فی‌بنسون بنویسیم ، چیز جالبی از آب درمی‌آید . من آمدم باین شهر که اطلاعاتی جمع کنم و به نکاتی برخوردیم که در پرونده آن دختر وجود ندارد .

کرید گفت : - برایم شرح بده .

بعد پیپی درآورد و از یک کیسه توتون کهنه مشغول پرکردن آن شد . من جریان از اول تا آخر برایش تعریف کردم . نه کرید و نه مارشال ، هیچکدام حرفهای مرا قطع نکردند . سپس سکوتی برقرار شد . متوجه بودم کرید از اینکه رودست خورده است ، زیاد راضی نیست . بالاخره کرید گفت : - خوب بود می‌آمدی نزد من و جریان را میگفتی . در آنصورت قبل از اینکه هسون از شهر خارج شود ، دستور میدادم توقیفش کنند .

- نه من و نه شما هیچکدام مدرکی علیه جیک‌هسون نداشتیم .

اینرا گفتم و سیب طلائی کوچک را از جیب درآورده و روی میز او گذاشتم . بعد اضافه کردم : - وقتی اینرا پیدا کردم ، جیک‌هسون مرده بود . کرید از مارشال پرسید : - چه موقعی بقتل رسید ؟

- شب گذشته . ساعت یک بعداز نصف شب وارد خانه سام‌هاردی شد و بین ساعت سه و چهارصبح با کارد بقتل رسید .

- ردپائی از قاتل پیدا کردید ؟

مارشال سرش را تکان داد و گفت : - نه . این کار یک قاتل حرفه‌ای بود . نه اثر انگشتی و نه سروصدائی و هیچکس هم چیزی ندیده است .

کرید سیب طلائی را برداشت و نگاه دقیقی بآن انداخت و گفت : - بله ، مثل اینکه دارد اتفاقات تازه‌ای می‌افتد . بهتر است پرونده بنسون را یکبار دیگر مطالعه کنیم .

تلفن را برداشت و تقاضا کرد پرونده را برای او به دفترش بیاورند . بعد از اینکه گوشی را سرجایش گذاشت ، روبما کرد و گفت : - من مطمئنم که جوفارمر دروغ میگفت . نمیتوانم بفهمم چگونه دخترک ناپدید شد مگر اینکه از جلوی دفتر فارمر عبور کرده باشد . او فقط هشت دقیقه فرصت داشت که ناپدید شود و نزدیکترین راه خروجی باو همان درمخصوص هنرمندان کلوب بود . ما فارمر را خیلی تحت فشار گذاشتیم ولی او گفته‌های خود را مرتباً تکرار میکرد . اینطورکه بنظر می‌آید فارمر و جیک‌هسون دراین قضیه باهم همکاری داشته‌اند .

صدای دق‌البابی شنیده شد . یک‌پاسبان پرونده‌ای را آورد و آنرا

بدست کرید داد. کرید درحالیکه آنرا باز میکرد، گفت: — هیچ بعید نیست فارمر و هسون دخترک را دزدیده و او را بخانه هسون برده باشند. این سبب طلائی چنین فکری را به آدم القاء میکند.

بعد چند ورق از پرونده را به تندی مطالعه کرد و اضافه نمود: — وقتی فی بنسون ناپدید گردید، دستبند طلائی هنوز بدستش بود.

گفتم: — آنها نمیتوانستند فی بنسون را به اطاق هسون ببرند چون تنها راه ورود به اطاق او از طریق مغازه اغذیه فروشی است. چنانچه میخواستند اینکار را بکنند طبعاً صاحب مغازه هم بایستی با آنها همدست باشد که به تصور من او در این قضیه بی تقصیر است. من عقیده دارم که فارمر و هسون را اجیر کرده بودند فی بنسون را برابیند. فارمر باو گفت در اطاقش او را پای تلفن میخواهند و باینوسیله دخترک را به دفتر خودش کشاند. البته دخترک هم منتظر تلفن یکنفر بود. وقتی فی وارد دفتر او شد، احتمالاً "با چیزی زده تو مغزش و بعد او را به اتومبیلی که پشت کلوب بوده، منتقل کرده است. با این حساب، علاوه بر فارمر و هسون یکنفر سومی هم وجود دارد که اتومبیل را میرانده است. هم فارمر و هم هسون مجبور بودند برای اثبات بی تقصیری یکدیگر سرشغلهای خود بمانند. شاید وقتی فارمر داشته دخترک را بیهوش میکرد، دستبند از دستش پاره شده و افتاده و این احتمال هم هست که آنرا به هسون داده و یا اینکه وقتی به اطاق هسون رفته، دستبند را هم همراه برده است.

کرید گفت: — ما سعی میکنیم دستبندی را که سبب طلائی از آن جدا شده، ردیابی کنیم. البته بعد از گذشت چهارده ماه امیدزایی به نتیجه قطعی نداریم ولی در هر حال سعی خودمان را میکنیم.

مارشال اظهار کرد: — باید دید این مردی که کت پشم شتری میپوشد، کیست. ما مشخصات او را داریم و فکر میکنم خیلی زود بتوانیم پیدایش کنیم.

من گفتم: — همکار من برنی دارد دنبال او میگردد و هیچ بعید نیست نا حال به نتیجهای رسیده باشد.

مارشال روبه کرید کرد و گفت: — من فکر میکنم این جوانی که کت پشم شتری میپوشد، سرنخ مهمی است. باید با تمام قوا دنبال او رفت.

پرسیدم: — چیزی در مورد مرگ جون نیکولز میدانید؟

کرید گوشی تلفن را برداشت و پرونده جون نیکولز را خواست. سپس گفت: — یادم نمیآید پزشک قانونی در مورد مرگ او چه اظهار عقیده ای کرده

است. ما نمیدانستیم با فی بنسون ارتباطی دارد وگرنه بیشتر از اینها روی او تحقیق میکردیم.

سیب طلائی کوچک را از روی میز برداشتم و گفتم: این "ه"، "کیست؟ شاید او بتواند درباره دخترک اطلاعاتی بمانده دهد. اینطور که بنظر میآید فی بنسون داشته از دست کسی فرار نمیکرده است.

یکپاسبان پروندهای را بدست کرید داد و او درحالیکه صفحه اول آنرا میخواند، با صدای بلندی گفت: — طبق نظریه پزشک قانونی جون نیکولز بمرک طبیعی مرده است. ظاهراً وقتی داشته از پلهها پائین میرفته پایش در دامنش گیر کرده و از پلهها سرنکون شده و گردنش شکسته است.

— جون نیکولز چکاره بود؟

کرید بازهم پرونده را نگاه کرد و گفت: — اوهم درکار نمایش بود و تازه از یک مسافرت به پاریس برگشته بود. او و نه نفر دیگر از دختران برای اجرای قراردادی به پاریس رفته بودند ولی نمایش آنها کارش نگرفت و مراجعت نمودند. وقتی برگشت بی پول بود و دنبال شغلی میگشت.

پرسیدم: — ممکن است فی بنسون هم جزو یکی از آن نه نفر بوده باشد. بدنیت روی این موضوع تحقیقی بشود.

— اینکار را خواهم کرد.

لحظه ای مکث کردم و گفتم: — بنظر من جون نیکولز بقتل رسیده و جوفارمر هم همینطور.

خنده تلخی برلبان کرید نقش بست و گفت: — بخاطر اینست که برای مجله "حقایق جنائی" چیزمینویسی. هیچگونه دلیل و مدرکی وجود ندارد که آنها را کشته باشند.

— جون نیکولز در چه تاریخی فوت کرد؟

کرید بازهم نظری به پرونده افکند و جواب داد: — روز بیست و اوت.

— روز بیستم اوت به هتل "شاد" میرود و سراغ فی بنسون را میگیرد. بعد برمیگردد خانه و از پلهها سرنکون میشود. آیا بیستم اوت همان تاریخی نیست که شبش جوفارمر زیر اتومبیل رفت؟

کرید نگاه تنیدی بمن انداخت. بعد به پرونده فی بنسون مراجعه کرد و آنگاه درحالیکه سرش را تکان میداد، گفت: — حق با تست.

— من که این مرکهای پیایی را خیلی بودار می بینم. شماها چطور؟

مارشال اظهار عقیده کرد: — سروان، من خیال میکنم اسلیدن درست میگوید.

کرید شاه‌هایش را بالاانداخت و گفت: — هنوز هم هیچ مدرکی وجود ندارد ولی البته ضرری ندارد تحقیق بیشتری دراین مورد انجام بدهیم.

پرسیدم: — ارفی بنسون عکسی دارید؟

— توی پرونده چندتا هست. چطور مگر؟

— فکر میکنم بهتر است دستور بدهید عکس او را درتمام روزنامه‌های سراسر کشور چاپ کنند و از مردم بخواهند آیا کسی او را میشناسد یا نه. از این راه ممکن است به نتایج بهتری برسیم. اینطور که رئیس کلوب میگفت، فی بنسون مدتها در کار نمایش بوده و هیچ بعید نیست تحت نام مستعار فعالیت هنری میکرده است.

کرید گفت: — بسیار خوب. ببینم چکار مینوانم بکنم.

از جا بلند شدم و گفتم: — میل دارم روی این قضیه با شاهمکاری داشته باشم. درکارهای شما دخالت نمیکنم و هر برکه و مدرکی پیدا کردم فوراً به شما اطلاع خواهم داد. اینطور که بویشر می‌آید، مطلب جالب و پروسدائی برای محله من خواهد بود و من می‌خواهم از اول در جریان تمام کارها باشم. موافقید؟

کرید گفت: — البته. هر وقتی دلت خواست بیا پیش من که نبادل نظر کنیم.

با کرید دست داده از در خارج شدم و بسوی اتومبیل رفتم.

(۲)

وقتی وارد هتل شدم، لارسون بمن اطلاع داد که برنی دراطاق خودش میباشد و بعد اضاافه کرد: — موقعیکه نبودید، یکنفر آمد اینجا و سراغ شما را گرفت. باوکفتم که امشب برمیگردید.

میخواستم از پله‌ها بالا بروم که حرف لارسون نظرم را جلب کرد.

پرسیدم: — از من چی می‌خواست؟

— حرفی نزد. بنظرم آدم لات و کردن کلفنی آمد. اگر برگشت میل

دارید او را بپذیرید؟

— امشب نه. باو بگو فردا صبح مراجعه کند. اگر کارش فوری بود،

بمن اطلاع بده که توسط تلفن با او صحبت کنم. امشب می‌خواهم یککمی

(۳۵)

استراحت کنم .

لارسون گفت : — اطاعت میشود .

از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق برنی شدم . دیدم روی یک‌صندلی راحتی نشسته و پاهایش را در لگن آب گرم گذاشته است . نگاهی بمن کرد و لبخند احمقانه‌ای بر لبانش نقش بست . در را پشت سرم بستم و پرسیدم : — هیچ معلوم هست داری چکار میکنی ؟

گفت : — از بس سگ‌دوزدم پاهایم درد گرفته . مگر یادت رفته که ماشین را تو بردی ؟ شاید باور نکنی ولی در این شهر چهارده تا هتل وجود دارد . فکرش را بکن . چهارده تا ! و هر کدامشان هم در یک گوشه این شهر لعنتی واقع شده . بهمه آنها سرزدم .

— آن مرد را پیدا کردی ؟

برنی خنده تلخی کرد و گفت : — هیچ‌اثری از او نیست . بیخود وبی—

نتیجه دارم از پا درد میمیرم .

سیگاری آتش زدم و پرسیدم : — مطمئنی که هیچکدام از هتلهای راجا—
نگذاشتی ؟

— کاملاً " مطمئنم . از لارسون خواستم که یک لیستی برایم تهیه کند . قسم میخورم که لیست او کامل است . دارم بهت میگویم . این مرد در هیچکدام از هتلهای ولدن اقامت نکرده و این حقیقتی است که باید قبول کنی . یا در یک آپارتمان یا در یک خانه زندگی میکند و یا اینکه از سان—فرانسیسکو یا جای دیگری به‌ولدن آمده ولی در هیچ هتلی اقامت نکرده است .

— و حالا پلیس ولدن هم در جستجوی اوست .

سپس جریان ملاقاتم را با مقامات پلیس ولدن برایش تعریف کردم و تا آنجائیکه میتوانستم با نرمی و ملایمت ماجرای قتل جیک هسون را باو گفتم . برنی در حالیکه پاهایش را خشک میکرد ، اظهار داشت :

— دیدی چی میگفتم ؟ تا حالا سه نفر بقتل رسیده‌اند . اگر ماهم بیش از این دخالت کنیم ، نفر چهارم و پنجم خواهیم بود !

گفتم : — آسوده باش . حالا دیگر پلیس پشتیبان ماست . خیلی ناراحتم که تو نتوانستی آن جوان کت‌پشم‌شتری را پیدا کنی . دلم میخواست قبل از کزیدن دستم باو میرسید و با او حرف میزدم .

برنی گفت : — او در هیچیک از هتلهای این شهر اقامت نکرده است . بهتر است بگذاری پلیس او را پیدا کند .

پرسیدم : — لابد از لارسون هم سؤال کردی که دراین هتل اقامت کرده یا نه؟

برنی چنان از جا پرید که گوئی با یک سیخ آهنین او را داغ کرده‌اند .
درحالیکه با چشمان از حدقه درآمده‌مرا نگاه میکرد ، رنگش مثل گوجه‌فرنگی
رسیده قرمز شد و با صدای گرفته‌ای گفت : — چرا باین هتل آمده باشد ؟
— چرا که نیامده باشد ؟ از لارسون سؤال کردی ؟
— نه ، نکردم .

و موهای خود را چنگزد و اضافه کرد : — من احمق را بگو که تمام شهر
را پرسه زدم و پاهایم ناول زد و هرگز بعقلم نرسید اول از همین لارسون
خودمان پرس و جو کنم .

گوشی را برداشتم و موقعیکه لارسون جواب داد ، گفتم : — من اسلیدن
هستم . یادت می‌آید سال گذشته درماه اوت جوانی که کت پشم‌شتری میپوشید ،
دراین هتل اقامت کرد یا نه ؟ بلند قد و آفتاب سوخته است و سبیل نازکی
دارد .

— بله کاملاً یادم هست . چطور مگر ؟

— همین الان می‌آیم پائین .

گوشی رازمین گذاشتم و نگاه مخصوصی به برنی کرده ، گفتم : — واقعا
که چه مغز متفکری داری ! او در همین هتل بوده است .

برنی ناله‌ای کرد ولی من توجهی نکرده از پله‌ها سرازیر شدم . وقتی
به میز لارسون رسیدم ، بدون معطلی پرسیدم : — خب بگو ببینم . اسم او
چی بود ؟

لارسون دفترش را باز کرد و پس از نگاه کوچکی ، اظهار داشت : —
روز نهم اوت آمد اینجا . اسمش "هنری روتلند" بود و از لوس‌آنجلس
آمده بود .

— بنابراین همان‌روزی وارد شد که میس بنسون آمد ؟

— بله . میس بنسون ساعت دوازده ظهر آمد و او ساعت شش بعد—
ازظهر اطاق اجاره کرد .

— یک ماشین کادیلاک برنگ سبز وکرم نداشت ؟

— چرا ، داشت . آنرا گذاشت در گاراژ روبروی هتل .

— چه‌روزی هتل را ترک کرد ؟

— صبح روز هفدهم اوت .

دستی به موهایم کشیدم و گفتم : — همان‌روزی که میس بنسون ناپدید

شد. من عفیده دارم این جوان درگم شدن او دست داشته است. هرگز آن
دونفر را باهم دیدی؟

— تصور نمیکنم. او صبح زود خارج میشد و میس بنسون دیر از خواب
برمیخاست.

— اطاقش کجا بود؟ نزدیک میس بنسون؟

— اطاق آنها در طبقه دوم روبروی هم بود.

— بنابراین ممکن است یکدیگر را ملاقات کرده باشند بدون اینکه
تو خبردار شوی.

— بله، امکان دارد. ما کارگر باندازه کافی نداریم و بعد از ساعت هشت
شب هیچکدام از کارکنان به طبقات بالا نمیروند.

— روتلند اثاثیه زیادی داشت؟

— فقط یک چمدان.

— الان در گاراژ کسی هست؟

— "جو" باید آنجا باشد. قبل از ساعت یک بعد از نیمه شب گاراژ را
نمی بندیم.

— میروم با او قدری صحبت کنم.

ولی متصدی گاراژ با آنکه هنری روتلند و اتومبیل مجلل او را بخاطر
داشت، نمره آنرا بیاد نیاورد و در پایان گفت: — آدام پولداری بود و خیلی
راحت خرج میکرد. حدود ساعت ده صبح ماشین را برمیداشت و میبرد و
بین نیمه شب تا یک نیمه از شب سروکله اش پیدا میشد. دستور داده بود
هر روز ماشین را برایش تمیز کنیم و اگر لکه ای داشت، سروصدا براه می انداخت.
حیلی متاسفم که نمره اش یادم نیست. چهارده ماه از آن موقع میگذرد.
نیم دلار باو انعام دادم و به هتل برگشتم. برنی روی تخت خواب
دراز کشیده و قیافه ناراحتی داشت.

گفتم: — اسمش روتلند بود و از لوس آنجلس آمده بود اینجا..

برنی غر و غر کرد: — هر خری بود بمن مربوط نیست. من احمق
میتوانستم بجای پنج ساعت سگ دوئی توی بار بنشینم و بهمین نتیجه ای
برسم که تو رسیدی.

خنده بلندی کردم و گفتم: — پیاده روی برای تو لازم بود. برای
اطلاع دادن به کرید حالا دیروقت است. فردا صبح باو تلفن میکنم.
خوب، من میروم میخوابم. شب بخیر...

جمله ام را ناتمام گذاشتم چون متوجه شدم برنی با چشمان وحشت

زده از روی شانه‌های من دارد طرف دراطاق را تماشا میکند . برگشتم و به آنسو نگاه کردم و قلبم فرو ریخت . مردی کردن کلفت و کوتاه قد باچهره - ای گرد و گوشت‌آلود برنگ دنبه گوسفند ، درآستانه دراطاق ایستاده بود . یک بارانی کثیف بتن داشت و کلاهش را آنقدر پائین کشیده بود که چشم راستش دیده نمیشد . برق شرارتی که درچشمان خاکستری‌اش میدرخشید ، لرزه‌ای روی مهره‌های پشت من انداخت . دردست راستش یک‌کلت ۳۸ وجود داشت که بسوی من نشانه رفته بود .

(۳)

لحظه‌ای طولانی توی چشمان یکدیگر خیره شدیم و آنگاه او گفت :- همانجا که هستی ، تکان نخور .

صدایش ملایم و تو دماغی بود . وقتی حرف زد ، لسهایش بزحمت تکان خورد . پرسید : - کدامیک از شما اسلیدن است ؟
گفتم : - من هستم .

و ناراحت شدم از اینکه احساس کردم صدایم لرزان و نااستوار است . مرد مسلح گفت : - خیلی‌خب ، گوشه‌ایت را بازکن . فردا صبح شما دونفر از این‌شهر میزنید بچاک . ما نمیخواهیم در ولدن باشید و تا ساعت یازده صبح باید از شهر رفته باشید بیرون . حرفم را تکرار نخواهم کرد . اگر خیال میکنید بلوف میزنیم میتوانید بمانید و بفهمید چه‌بلایی سرتان می‌آوریم . شیره‌م شد ؟

نفس بلندی کشیدم و برشوک اولیه خود فائق آمدم . خیلی عصبانی شده بودم . فریاد زدم : - این چه حرکتی است ؟ توکی هستی که ما را تهدید میکنی ؟

- به تو مربوط نیست که من کی هستم . فقط دارم اخطار میکنم . ناگهان شروع کرد به خودپیچیدن و لرزیدن . دست چپش را به دیوار تکیه داد و تنها با این عمل بود که توانست خود را نگهدارد و سخنانش را تمام کند : - اگر محض خاطر ارباب نبود ، همین الان شما دوتا فضول را ، ناکار می‌کردم . خودتان میدانید چه‌جوری حساب "هسون" را رسیدم و اگر تا فردا صبح ساعت یازده از این‌شهر نزنید بچاک ، همان بلا را سر شما دونفر می‌آورم .

یک قدم بعقب رفت و در راهرو ایستاد و دستش را روی دستگیره در گذاشت و اضافه کرد : - خودتان را گول نزنید که آژدانها میتوانند شما را

(۳۹)

حمایت کنند. توی این شهر اینقدر آژدان نیست که بتوانند جلوی ما را بگیرند. اثاثیه‌تان را بردارید و غزل خداحافظی را بخوانید.

درحالی‌که میلرزید و هنوز بخود می‌پیچید، دستگیره را کشید و در را بست. من و برنی لحظاتی چند بی‌حرکت مانده و به‌صدای دورشدن پای او در راهرو گوش دادیم. وقتی صدا قطع شد، من از جابرخاستم و به‌برنی گفتم: — معتاد بود. تا زیر چشمهایش کوکائین مصرف کرده بود. برنی اظهار داشت: — من که بتو گفته بودم اگر دنبال قضیه را بگیریم کارمان زار میشود.

و بعد گیللاس ویسکی را برداشت و لاجرعه سرکشید. گفتم: — او فقط یک لحظه توانست مرا بترساند. بنظرم اعصابم مثل سابق قوی‌نیست. برنی گفت: — مال من هیچوقت قوی نبود. خدای من، تا حالا هیچ-وقت اتفاق نیفتاده بود کسی با اسلحه مرا تهدید کند.

سپس چمدانش را برداشت و روی صندلی گذاشت و شروع کرد به‌ریختن اثاثیه‌اش در آن. با تعجب پرسیدم: — مگر دیوانه‌شده‌ای؟ دانه چکار میکنی؟ برنی بدون مکث جوابداد: — دارم اسبابهایم را جمع میکنم. بهتر است فردا صبح زود بزنیم بچاک. اصلاً "چرا همین امشب نرویم؟ چند عدد جوراب و دستمال و پیراهن را در چمدان گذاشت و به آنسوی اطاق رفت که کفشهایش را بردارد و در همانحال گفت: — همینطور نایست مرا نگاه‌کن. تو هم اثاثیه‌ات را جمع کن.

با عصبانیت گفتم: — لابد انتظار نداری که یک معتاد لات مفنگی مرا تهدید کند که دست ازاین پرونده بردارم، داری؟

برنی کفشهایش را در چمدان گذاشت و گفت: — نمیدانمشیدی که یارو چه‌گفت. یا از شهر بزنیم بچاک یا اینکه خونمان پای خودمان است. اینطور که معلوم است تا حالا فارمر وهسون و آن‌دختره نیکولز را بدیاری عدم فرستاده. شوخی هم نمیکرد. چشم‌هایش را دیدی؟ اگر تومیخواهی اینجا بمانی و گردن‌کلفتی کنی، بخودت مربوط است. من یک آدم عیالوارم که مسئولیتهائی دارم. باید بفکر زنم و سگم باشم!

— خب، اگر مرا ول کنی و بروی، بنابراین دیگر با من کارنمیکنی و در نتیجه برای مجله "حقایق جنائی" هم‌کار نمیکنی. یادم بینداز دفعه دیگر که دیدمت یک ده‌سنتی بگذارم کف دستت که بروی نان بخری. رنگ از چهره برنی پرید وگفت: — فکر میکنی که "فایت" مرا از مجله بیندازد بیرون؟ او که نمیخواهد من کشته شوم، میخواهد؟

— تا موقعیکه یک مقاله خوب برایش تهیه کنی هیچ اهمیتی نمیدهد چه بلائی سرت میآید و اگر حالا بگذاری و بروی، سمت را توی لیست سیاه مینویسد. میدانی که چه آدم یکدنده و انتقامجوئی است.

برنی روی تخت نشست و گفت: — نمیشود باو بگوئیم که تعقیب این پرونده فایدهای ندارد؟

— نه، نمیشود. من خیال دارم بروم دنبال آن معتاد مسلح. نشیدی راجع به قتل هسون چی گفت؟ اگر بگیریمش، اسرار قضیه فی بنسون فاش خواهد شد.

برنی التماس کرد: — نمیتوانی آرام بنشینی؟ ما که پلیس نیستیم. مانویسندهایم، هنرمندیم. وظیفه ما مقاله نویسی برای مجله است، نه دستگیرکردن آدمکشها. بگذار پلیس خودش برود دنبال او. وانگهی من بیمه نیستم و باید بفکر زنم باشم.

با بیرحمی ظاهری گفتم: — خیالت جمع باشد، اگر بمیری "فایت" یکمقرری برای اوتعیین خواهد کرد! یک خرده خودت را کنترل کن. کسی ما را نخواهد کشت. پلیس آن مرد رادستگیر کرده و راز قضیه فاش خواهد شد و آنوقت ما باندازه کافی مطلب برای نوشتن داریم.

برنی زهر خندی زد و گفت: — داری خودت را گول میزنی. خودت بهتر میدانی که او بانی این جنایتها نیست و فقط دارد دستور کس دیگری را اجراء میکند. اگر پلیس او را توقیف کند، بازهم امثال او وجود دارند که سراغ ما بیایند.

دفتر تلفن را برداشتم و نمره خانه کرید را گرفتم. وقتی صدای غر و غر او را شنیدم، گفتم: — من اسلیدن هستم. همین الان یکنفر با اسلحه آمد ملاقات ما. کوکائین مصرف کرده بود و بزبان خودش اعتراف کرد که هسون را کشته است. بما اخطار کرد که تا فردا ساعت یازده صبح باید شهر را ترک کنیم. ادعا میکرد اگر بخواهد ما را بکشد، هیچ پلیسی قادر بجلوگیری از او نیست.

کرید گفت: — که اینطور. خیلی خب، همانجا که هستید بمانید. دستور میدهم دوتا از مامورین من برای حفاظت شماها به هتل بیایند.

و مکالمه را قطع کرد. گوشی را گذاشتم و به برنی گفتم: — باین میگویند یک رئیس پلیس چیز فهم. نه سؤالی کرد و نه جار و جنجالی، فقط عمل. برای ما مامور محافظ میفرستد.

برنی گفت: — باوجود این بازهم عقیده دارم باید دنبال قضیه را

رها کنیم .

— حماقت نکن . نمی‌بینی داریم به نتایجی میرسیم ؟ ما باعث شدیم
یکنفر احساس وحشت کند که آن قاتل را فرستاد . همین ثابت میکند که در
راه درستی داریم پیش‌میرویم .

برنی هنوز داشت مرا متقاعد میکرد شهر را ترک کنم که لارسون با
تلفن اطلاع داد دو مامور پلیس در سالن انتظار میخواهند مرا ببینند .
به او گفتم که مامورین را بفرستد و به برنی دلداری دادم : — حالا دیگر
خطری ما را تهدید نمیکند .

— خیلی مسخره است . خیال میکنی هیچ پلیسی حاضر میشود بین من
و گلوله یک قاتل حرفه‌ای حایل گردد ؟ !

فصل چهارم

(۱)

عکسها را روی میز کرید گذاشتم و گفتم: - نه، عکس آن مرد مسلح در بین اینها نبود.

کرید یک محکمی به پیپ خود زد و درحالیکه با انگشتانش روی میز کهنه‌اش رنگ گرفته بود، گفت: - بامشخصاتی که از او گفتم برای منم تازگی دارد. هیچکدام از افرادم او را نمیشناسند. فکر میکنی واقعا "تهدیدش را عملی کند؟

- هیچ شکی ندارم. چنان لول بود که تعجب میکنم چطور در همان وقت و همانجا مارا با تیر نزد.

"پیترز" یکی از آن دوماموری که کرید برای حفاظت ما گماشته بود، لبخندی زد و گفت: - اگر پیدایش شود خودم حسابش رامیرسم.

کرید گفت: - شاید بهتر باشد شما دونفر همینجا بمانید تا اینکه ما دستگیرش کنیم.

- بهترین راه بدام انداختن او اینست که من درخیابانها آفتابی شوم. آنوقت برو بچه‌های شما میتوانند کارش را بسازند.

بنظر می‌آمد کرید ازاین فکر زیاد خوش نیامده‌است. گفت: - تا هوا تاریک نشده، همینجا بمانید. در روز روشن زدن شما برای او کارآسانی خواهد بود. شاید هم تا آنوقت دستگیرش کرده باشیم.

دیدم حرف منطقی و درستی می‌زند. گفتم: - بسیار خوب قبول میکنم. میشود یک اسلحه بمن بدهید؟
- البته که میشود.

و به پیترز گفت: - یک هفت تیر باو بده و خوب مواظبش باش. تومسئول جان او هستی.

پیترز از جابرخواست و از من پرسید: - چه نوع اسلحه‌ای میخواهید؟

(۴۳)

کالیبر ۴۵ یا ۳۸؟

— کالیبر ۴۵ قوی‌تر است. می‌خواهم اسلحه‌ای داشته‌باشم که اورا جابجا از حرکت بیندازد.

وقتی پیترز بدنبال اسلحه رفت، جریان جوانی را که کت پشم شتری میپوشید، برای کرید تعریف کردم. با دقت به حرفهای من گوش داد، چندتا یادداشت کرد و گفت یکنفر را میفرستد که بازهم از لارسون تحقیقات بکند و اضافه کرد: — افراد ما حتما "رد پای او را پیدا خواهند کرد. الان دارند روی مسئله دستبند طلا کار میکنند و داده‌ایم عکسهای فی‌بنسون را در روزنامه‌ها چاپ کنند. راستی تایادم نرفته بگویم که او در گروه دخترانی که به پاریس رفتند نبوده. ما کارگزاری را که برای نمایش جون‌نیکولز و سایر ستارگان در پاریس قرارداد امضاء کرده بود، پیدا کردیم و عکس فی‌بنسون را باو نشان دادیم ولی او اظهار بی‌اطلاعی نمود. ضمناً "من کارهای دیگری هم دارم که باید انجام بدهم. شامدر طبقه پائین باشید. بچه‌ها مواظب شما خواهند بود. ساعت پنج بعدازظهر بیائید که نقشه‌ای برای جدال امشب بکشیم.

از پله‌ها پائین رفتم و پیترز را دیدم که از اسلحه‌خانه بیرون می‌آمد. یک هفت‌تیر کالیبر ۴۵ و یک خشاب پر بمن داد و گفت: — درهر حال مواظب باش. بهتر است زدن او را بمن واگذار کنی. — البته بشرطی که توال اول او را ببینی.

در یکی از اتاقها که پنجره‌اش شبکه آهنی داشت، برنی را پیدا کردم. پشت میزی نشسته و به ماشین تحریرش چشم غره میرفت. "اسکیف" محافظ او که پلیس باتجربه‌ای بنظر می‌آمد، درکنار در روی یک صندلی لمبیده‌بود. از برنی پرسیدم: — حال و احوالت چطور است؟

برنی با لحن شکایت‌آمیزی گفت: — وقتی آدم منتظر است هر لحظه یکی با گلوله او را بزند، چطور میتواند حواسش را متمرکز کند؟ نه، حالم هیچ خوب نیست. خب، تو چکار کردی؟

— ما منتظریم هوا تاریک شود و بعد میرویم بیرون یک دام خوشگل برای آن شلول‌بند بگذاریم.

چشمان برنی از حدقه درآمد و پرسید: — منظورت از دام چیست؟ — خب، ما دونفر دست‌میاندازیم توی دست یکدیگر و درخیابانها راه می‌افتیم تا اینکه آن مرد ما را پیدا کند و بمحض اینکه خواست هفت‌تیرش را بکشد، این دونفر آقایان محافظ تمام بدنش را پراز سرب داغ خواهند کرد.

— حالا فرض کن تیرشان بخطا رفت ؟

اسلحه گالیبر ۴۵ را باونشان دادم وگفتم : — آنوقت خودم حسابش را خواهم رسید . دست به اسلحه من حرف ندارد .

پیترز و اسکیف خندیدند ولی برنی هنوز اوقاتش تلخ بود . گفت : — این کلمه "ما" را از کجا آوردی ؟ من آدمی نیستم که بعد از تاریکی هوا در خیابان پرسه بزنم . اینقدر همینجا میمانم تا او را دستگیر کنند . اگر تو میخواهی قهرمان بازی درآوری ، اختیارت خودت را داری ولی من از این اطاق تکان نمیخورم .

دیگر از دست برنی جوش آورده بودم . روی صندلی نشسته وگفتم : — بسیارخوب . بیا یک خرده کار کنیم .

برنی گفت : — من از کارکردن ابائی ندارم و برای همین هم حقوق میگیرم . منتها آدمی نیستم که طعمه‌ای برای بدام انداختن یک ششول‌بند معتاد بشوم . دلم میخواهد اینرا بفهمی .

— خیلی حب ، خودم تنهائی میروم . حالا بیا چیزهائی را که تاحالا کشف کرده‌ایم ، روی کاغذ بیاوریم .

(۲)

نزدیک ساعت پنج باتفاق پیترز بدفتر کرید رفتیم . کرید یک‌صندلی بمن تعارف کرد و پرسید :
— چه نقشه‌ای کشیده‌ای ؟

گفتم : — مجبورم برنامه را تنها اجرا کنم چون برنی‌لو حاضر نیست همکاری کند و منهم او را ملامت نمیکنم . از یک جهت تنهائی بهتراست چون افراد شما مجبور نیستند هردوی ما را زیرنظر داشته باشند . بمحض اینکه هوا تاریک شد با یک تاکسی به هتل برمیگردم و یک لباس تیره‌تر میپوشم که در تاریکی زیاد مشخص نباشم . بعد پای پیاده از هتل به رستوران سرخیابان میروم و در آنجا شام میخورم . شما میتوانید دونفر از افرادتان را دربار رستوران بطور ناشناس بگمارید . رستوران بلافاصله بعد از بار قرار گرفته و من طوری می‌نشینم که پشتم بدیوار باشد . اگر در رستوران دست به اسلحه ببرد ، همانجا کارش را میسازیم . اگر اقدامی نکرد ، از رستوران به سینمای "گومون" میروم . چنانچه بازهم خبری نشد از آنجا پای پیاده میروم به بار "مایک" در پشت کلوب فلوریان و دوباره از آنجا برمیگردم به هتل .

درحالیکه من حرف می‌زدم ، کرید نکاتی را یادداشت میکرد و بالاخره گفت : — اگر از اینجا تا هتل پیاده بروی ، بهتر است چون امکان دارد رد

(۴۵)

تا کسی ترا تا هتل در این ترافیک‌سنگین گم کنیم . ما نمی‌خواهیم تو یک لحظه از زیر نظر ما دور باشی و در عین حال مایل نیستیم آن ششول‌بند بفهمد که داریم ترا تعقیب میکنیم . اگر قرار است این نقشه عملی شود ، باید تمام جنبه‌های آنرا کاملاً بررسی کنیم . با آنکه پیترز تیرانداز خوبی است مع‌هذا قسمت اعظم خطر متوجه توست و ما نمی‌خواهیم تو صدمه‌ای ببینی . غفلتاً متوجه شدم بی‌جهت دارم خودم را در معرض خطر قرار میدهم و شاید هم حق با برنی بود که پایش را از ماجرا کنار کشید ولی دیگر دیر شده بود و میبایستی کار را خاتمه داد . گفتم : — اگر قبل از اینکه دست به اسلحه ببرد ، پیترز کارش را بسازد ، من هیچ شکایتی نخواهم داشت .

— فقط پیترز نیست . من چهل نفر را مأمور اینکار کرده‌ام و آنها تمام مسیر را تحت نظر خواهند داشت . تو آنها را نخواهی دید . بعضی از آنها در ماشین هستند ، بعضی بصورت دوره‌گرد و چند نفری هم در گوشه و کنار پنهان خواهند شد . اگر این ششول‌بند شروع به تیراندازی کند ، یک جای سالم در بدنش باقی نخواهد ماند . من میروم ترتیب جزئیات امور را بدهم .

دو ساعت بعدی را با برنی رامی بازی کردم . برنی میگفت معمولاً "رسم است مردم سعی میکنند یک محکوم به مرگ را در آخرین لحظات زندگیش سرگرم نگه‌دارند و اصرار داشت من در بازی برنده باشم ولی با تمام این حرفها سه دلار بمن باخت و گفت : — راستی وصیت‌نامه‌ات را نوشته‌ای؟

در اینوقت پیترز وارد اطاق شد و پرسید : — حاضری؟
از جا برخاستم و گفتم : — خدا حافظ برنی . اگر زنده برنگشتم ، هرچه دارم مال تو .

گل از گل برنی شکفت و حریصانه سؤال کرد : — جدی میگوئی؟ حتی تلویزیونت؟

— آره ، تلویزیون هم مال تو ، لاشخور بدبخت !
بعد باتفاق پیترز به آخر دالان نزد کرید رفتیم . وی گفت : — ترتیب همه جزئیات را داده‌ام . در تمام طول راه یک لحظه از نظر مأمورین ما دور نخواهی بود . اگر از وسط پیاده‌رو راه بروی و طبق برنامه عمل کنی ، هیچ خطری پیش نخواهد آمد .

نگاهی به خیابان انداختم و گفتم : — امیدوارم اینطور باشد .

پیترز گفت : — یک دقیقه بعد از تو منم از اداره خارج میشوم .
سرم رانگان دادم و بعد از پله‌های جلوی ساختمان پائین رفتم و وارد
خیابان نیمه‌تاریک شدم . دستم روی ماشه هفت‌تیری بود که در جیب داشتم
و همین بمن قوت قلب بیشتری میداد . حدود صد متر پائین‌تر ، مرد بلندقد
و قوی هیکلی را دیدم که به دیوار تکیه داده و مشغول کشیدن سیگار است .
نگاه کوتاهی بمن انداخت و موقعی که از پهلوی او می‌گذشتم ، زیر لب گفت : —
شرط می‌بندم که زانوهایت می‌لرزد .

نگاهش نکردم و براهم ادامه دادم . پیاده‌روی بسوی هتل بنظرم
پایان‌ناپذیر می‌آمد . هرماشینی که از خیابان عبور میکرد ، موهای تنم سیخ
میشد و هربار که مردی رادر خیابان میدیدم ، قلبم یکباره فرومی‌ریخت . حتی
گربه‌ای که از عرض پیاده‌رو رد میشد باعث گردید که از جا بپریم . موقعی که به
هتل رسیدم و از پله‌های جلوی آن بالا رفتم ، تمام بدنم خیس عرق بود .
لحظه‌ای مکث کردم و پس از پاک‌کردن عرق صورتم ، وارد هتل شدم .
لارسون داشت مجله‌ای را ورق می‌زد . سرش را بلند کرد و با تکان دادن آن
اظهار احترام نمود . مردی در یکی از صندلیهای حصیری نشسته و داشت
روزنامه می‌خواند . وقتی از پهلوی عبور کردم ، گفت : — اسکیف در اطاق
تست . مواظب باش یکوقت او را با تیر نرنی .

سوار آسانسور کهنه هتل شدم و به طبقه بالا رفتم . قبل از اینکه خارج
شوم ، نگاهی احتیاط‌آمیز به دوطرف راهرو انداختم و چون کسی را ندیدم
بسرعت خودم را به اطاق رساندم و در زدم و بعد نفس‌زنان گفتم : — منم .
اسلیدن . دارم می‌آیم تو .

چراغ اطاق روشن شد و اسکیف گفت : — بیا تو .
روی یکی از صندلیها نشسته و با ویسکی من برای خودش جشن کوچکی
ترتیب داده بود . در را کاملاً باز کردم و وارد اطاق شدم . اسکیف گفت : —
همه‌چامثل قبرستان ساکت و آرام است . شاید یارو بلوف زده .
— اگر او را دیده‌بودی اینقدر بی‌خیال ویسکی‌های مرا بالا نمی‌
انداختی . او بلوف بی‌خودی نمیزد .

به تندی یک کت و شلوار تیره‌رنگ پوشیدم و گفتم : — حالا بهتر شد .
در تاریکی کمتر دیده میشوم . هرچند گرسنه‌ام نیست ولی بهتر است بروم
شامی بخورم .

اسکیف گفت : — دونفر از افراد ما دربار هستند و یکی هم درستوران
مشغول پرکردن شکمش می‌باشد . در آنجا برای تو اتفاقی نخواهد افتاد .

درحالیکه بطرف درمیرفتیم، گفتم: - وقتی رسیدم آنجا، معلوم میشود. خب، خداحافظ.

- من باتفاق پیترز بدنبال تو خواهیم آمد. زیاد تندنرو.
از پله‌ها سرازیر شدم و موقعیکه خواستم از هتل خارج شوم دیدم که یک اتومبیل درکنار پیاده‌روی مقابل پارک کرده و دونفر درآن نشسته‌اند. مردی که روی صندلی حصیری‌روزنامه میخواند، از پشت سرم گفت: - نترس. آن دونفر از بچه‌های خودمان هستند.

بآهستگی از پله‌های هتل پائین رفتم و وارد خیابان شدم. آنگاه بسوی رستوران "بل‌تاورن" رهسپار گشتم که سرخیابان در سیصدمتری هتل قرار داشت. درحالیکه در پیاده‌روی خیابان خلوت و نیمه‌تاریک جلو میرفتم، مجبور بودم به پاهای خودم فشار بیشتری بیاورم که مبادا ازترس متوقف شوند. چشمانم در همه سو کار میکرد. یک اتومبیل از چهارراه پیداشد و من گارد گرفتم ولی وقتی دیدم راننده‌اش پیاده‌گردید که وارد مغازه سیگارفروشی بشود، قلبم آرام گرفت. در خلال تمام این دقایق یک لحظه انگشتم را از روی ماشه هفت‌تیر که در جیبم بود، برنمی‌داشتم. بالاخره نفرزنان به رستوران رسیدم و درآن را بازکردم. بار با چراغهای فراوان کاملاً روشن بود. حدود بیست‌نفری مشغول نوشیدن و گپ‌زدن بودند ولی بجز دونفر هیچکدامشان نگاهی بمن نکردند. یکسره بطرف بار رفتم و دستور یک ویسکی دابل دادم. وقتی بارمن داشت مشروب را آماده میکرد، تمام اطراف و جوانب را زیرنظر گرفتم. هیچ آدم مشکوکی راندیدم. ویسکی‌ام را نوشیدم و وارد قسمت رستوران شدم. یک میز پیدا کردم که روبه در بود. پشت آن نشستم و بدیوار تکیه دادم. علاوه بردوپلیسی که قبلاً در بار آنها را دیده بودم، یک‌نفر سومی دراینجا وجود داشت که مشغول بلعیدن چیزی بود و درهمان حال با یک لبخند پت و پهن با من اظهار آشنائی کرد. ظاهراً از ماموریت امشبش راضی بود و من امیدوار بودم لااقل اسلحه‌اش دم‌دستش باشد. یک استیک سفارش دادم و درهمان حال متحیر بودم با این نگرانی و تشویشی که دارم، چگونه میتوانم آنرا از گلویم پائین بدهم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.

وقتی استیک رسید، دیدم بیش‌از حد انتظار نرم و خوشمزه است لذا با اشتهای نسبتاً خوبی آنرا خوردم و احساس کردم حالم کمی‌بتر شده است. درطی تناول غذا چشمانم مرتباً در رستوران را میپائید و هر لحظه انتظار داشتم که ششول‌بند وارد شود و درعین‌حال بخودم نهیب

میزدم که آرامشم را حفظ کنم . اگر میتوانست از جلوی دوماموری که در بار بودند و یکنفری که در رستوران بود ، بگذرد ، واقعا " شاهکار کرده بود . بعد از صرف شام ، صورتحساب را پرداختم و چندین دقیقه مشغول تماشای رومیزی شدم . جایم گرم و مطمئن بود و با آنکه ممکن بود برنامه بهم بخورد ، معهذا هیچ میل نداشتم از آن چهاردیواری امن و راحت بیرون بروم . کارآگاهی که آنسوی سالن نشسته بود ، مرا نگاه میکرد و چون نگاهش بامال من تلافی کرد ، با اشاره سر به ساعتش بمن یادآور شد که باید از جابر-حیزم و برنامه دلهره‌آور خود را ادامه بدهم . با بی میلی از جا بلند شدم و پس از عبور از وسط مشتریهای بار به مامورپلیسی که نزدیک بار مشغول نوشیدن بود ، گفتم : - من راه افتادم .

با غرو غر گفتم : - دیگر موقعش بود . منم امشب میخواهم بروم خانه واستراحتی بکنم .

باخود گفتم حق بااوست و من نباید بیش از حد اعصاب آنها را خرد کنم . این بود که از بار خارج شدم و وارد خیابان کردیدم . هنوز بیش از هفت قدم بطرف کلوب فلوریان نرفته بودم که یکمرتبه آنچه نبایدشود ، اتفاق افتاد .

(۳)

یک ماشین بزرگ مشکی رنگ که چراغهایش خاموش بود ، از سرپیچ خیابان تاریک ظاهر گردید . بمحض اینکه دیدم چراغهایش روشن نیست حتم کردم که باید بسراغ من آمده باشد . هیچ فرصتی نبود که دوباره برگردم توی رستوران زیرا سرعت ماشین بیش از حد زیاد بود و دراطرافم هیچ پناهگاهی ندیدم که بتوانم خود را انجامخفی کنم . مثل یک مگس روی دیوار ، بیدفاع و آسیب‌پذیر بودم . بسرعت اسلحه‌ام را بیرون کشیدم و بسوی ماشین دویدم ، باین امید که قبل از اقدام ششلول بندها بتوانم از پهلوی آن رد شده باشم . دریک چشم بهمزدن ، راننده ماشین را دیدم . یک مرد کم جثه بود که کلاش را تا روی ابروهایش پائین آورده و پشت فرمان قلمبه شده بود . یک مرد دیگر را هم در صندلی عقب مشاهده کردم که چیزی شبیه تفنگهای ضداغتشاش پلیس دردست داشت . لوله تفنگ از پنجره عقب سربرون آورده بود .

(۴۹)

هفت تیرکالیبر ۴۵ خود را بسوی ماشین نشانه گرفته و ماشه را کشیدم . صدای مهیبی از آن برخاست که یک لحظه گوشه‌ایم را کر کرد و چنان در دستم تکان خورد که نزدیک بود آنرا رهاکنم . خیلی شانس آوردم که گلوله به شیشه جلوی ماشین اصابت کرد . اتومبیل بطرز دیوانه‌واری قیقاج رفت و در همانحال تفنگ سرنشین آن با صدای کرکننده‌ای شلیک شد . اگر ماشین قیقاج نرفته بود بدون شک گلوله‌های سربی مرا تکه‌تکه میکرد ولی خوشبختانه در یک متری جلوی پای من در اسفالت خیابان بزمین نشست . باصورت خودم را درجوی کنار خیابان انداختم . اتومبیل نزدیک بود مرا زیر بگیرد ولی باز هم در اثر شانس یا تصادف ، از چند قدمی من عبور کرد و محکم به تیرچراغ برق خورد . در اثر تیراندازی محافظین پنهانی من ، تاریکی شب بصورت روز روشن درآمد . گلوله‌های فراوانی از همه‌طرف بسوی ماشین شلیک شد . در حالیکه عرق ترس بر تمام بدنم نشسته بود ، از جای خود تکان نخوردم و به صدای قدمهای تندی که بسویم می‌آمدند ، گوش فرادادم .

در همانحال که بیحرکت روی زمین دراز کشیده و اسلحه‌ام را آماده نگهداشته بودم ، بطرف ماشین نگاه کردم . در سمت راننده باز بود و یک سایه پشت فرمان خم شده بود . بار دیگر تفنگ ساچمه‌ای ضداغتشاش صدا درآمد و بارانی از گلوله از بالای سرم گذشت . نگاهم را به مردی که پشت فرمان بود متوجه کردم . ظاهراً " گلوله من با او اصابت کرده بود چون در اثر تکانهای ماشین هفت‌تیرش از دستش افتاد و خودش از ماشین بیرون غلطید و نقش زمین شد . در این لحظه پیترز و اسکیف دوان دوان بسوی من آمدند . فریاد زدم : — مواظب باشید . پشت ماشین کمین کرده .

ولی فایده‌ای نداشت چون تفنگ مرد مهاجم به فعالیت درآمد و پیترز راهدف قرار داد . اسکیف سه بار شلیک کرد . تفنگ ششلول بنداز دستش افتاد . سعی کرد خودش را راست نگهدارد و چون موفق نشد ، مثل لاشه گوشت بر زمین در غلطید . اسکیف فریاد کرد : — او را زدم !

بزحمت از جا برخاستم . پاهایم گیر نداشت . سه کارآگاهی که در رستوران مرا محافظت میکردند ، خود را بمن رساندند و چهار نفری بسوی اسکیف رفتیم . ششلول‌بند مهاجم روی زمین افتاده و تفنگ را هنوز در دستش میفشرد . همان مرد معتادی بود که مرا تهدید بخروج از شهر کرده بود . چهره سفید رنگش در حالت مرک سفیدتر شده و مانند ماسک مردگان بود . گفتم : — یک نفر دیگر هم در اتومبیل است .

اسکیف نگاهی به او انداخت و گفت : — تو با همان تیر اول او را زدی .

سپس به سراغ همکاریش پیترز رفت که روی پیاده رو نشسته و درحالیکه بازوی خونین خود را نگهداشته بود، مرتبا "بدوبیراه میگفت. دواتومبیل پلیس هم صفیرکشان وارد این صحنه عجیب شدند. کرید از یکی از آنها بیرون آمد و بسوی پیترز رفت و موقعیکه فهمید او فقط یک زخم سطحی برداشته است روبمن کرد وگفت: - تو چطوری؟

به ماشین خردشده تکیه دادم وگفتم: - بدنایستم. پیترز بدجوری زخمی شده؟

- بزودی حالش خوب میشود.

بعد به جسد ششلولبند اشاره کرد و پرسید: - این همان شخص است؟
- بله. تاحالا او را دیده‌اید؟

- نه، ندیده‌ام.

یک آمبولانس و دواتومبیل دیگر پلیس سرسیدند. جمعیت زیادی در پیاده‌رو جمع شده و حریان را تماشا میکردند. اسکیف به ما ملحق شد. کرید از او پرسید: - این ناجنس را میشناسی؟

اسکیف گفت: - دفعه اولی است که او را می‌بینم.

کرید گفت: - بسیارخوب. نمایش تمام شد. توهم بهتر است به هتل خودت برگردی. اسکیف، تو همراه اسلیدن به هتل برو. فکرنمیکنم بازهم مورد حمله قرار گیرد ولی احتیاط هم شرط است.

اسکیف گفت: - قهرمان، بیابرویم. دیدی گفتم آنقدرها هم ترس ندارد.

گفتم: - برای شماها آسان بود که پلیس هستید.

سپس باتفاق او سوار یکی از ماشینهای پلیس شدم و به هتل برگشتم.

فصل پنجم

(۱)

در عرض سه روز بعدی هیچ اتفاق قابل ذکری رخ نداد. میدانستم برای اینکه تحقیقات کرید به نتیجه‌ای برسد، باید مدتی صبر کنم. عده‌ای از افرادش بدنبال هنری روتلند و کادیلاک سبز و کرمش می‌گشتند، چند نفری راجع به سوابق فی‌بنسون تحقیق میکردند، دوسه نفر بدنبال دستبندطلائی بودند و گروهی هم میخواستند هویت ششول‌بند معتاد را کشف کنند. برای اینکه بیکار نمانده باشیم، برنی را به نیویورک فرستادم که جریان را برای "فایت" تعریف نماید و اولین قسمت مقاله را برای مجله تهیه کند. برنی با عجله‌ای فراوان عازم نیویورک شد و اصرار داشت حتماً یک‌محافظ از طرف پلیس همراه او باشد. عکاس مجله را هم خواستم و او مقداری عکس از افراد و محل‌های مربوط به قضیه فی‌بنسون گرفت. عکاس درسومین روز بعد از تیراندازی به نیویورک مراجعت کرد و پس از رفتن او من عازم اداره پلیس شدم که ببینم آیا اطلاعات جدیدی بدست آمده است یا نه. وقتی وارد دفتر کرید شدم، دیدم دارد سیگار برگ میکشد و قیافه خسته و کوفته‌ای دارد. خمیازه‌ای کشید و بمن اشاره کرد که بنشینم و آنگاه گفت: — مثل اینکه چیزهایی کشف کرده‌ایم.

روی صندلی نشستم و اسکیف هم که با من بالا آمده بود، بدیوار تکیه داد. کرید گفت — اسم آن ششول‌بند "هانک‌فلمینگ" است. از سان — فرانسیسکو آمده بود. در آنجا سابقه بدی دارد و گویا در شش فقره آدمکشی دست‌داشته است. اینطور که میگویند در برابر ضرب و جرح و کشتن دیگران مزد میگرفته و حتی حاضر بوده‌است بخاطر پنجاه دلار پدر خودش را هم بکشد. — بنابراین باید دید چه کسی او را اجیر کرده بود.

— بله ولی کار آسانی نیست. فقط یک‌سرنخ تازه بدست آوردیم. در حیب

فلمینک یک بلیط برگشت قطار به شهر "تامپاسیتی" پیدا شد. پنج روز قبل از سان فرانسیسکو به تامپاسیتی رفتند و از آنجا به ولدن آمده است. هیچ بعید نیست شخصی که در تامپاسیتی اقامت دارد، او را اجیر کرده باشد.

پرسیدم: - پلیس تامپاسیتی اطلاعاتی درباره او ندارد؟

گرفتم زهر خندی زد و اظهار داشت: - آنها میگویند ندارند ولی روی سوابقی که از پلیس تامپاسیتی وجود دارد نباید به حرفهای آنها زیاد اطمینان کرد. پلیس تامپاسیتی بدنامترین پلیس در سراسر کشور است و هرگز با سایرین همکاری نمیکند. "اددونا" کمیسر پلیس، همسفره گانگسترهای شهر است و بطوریکه شایع است از آنها رشوه میگیرد. از آنها نباید انتظار کمک زیادی داشت.

- ردپائی از هنری روتلند پیدا شد؟

- هنوز نه. دلالهای ماشین میگویند در عرض سه سال گذشته چهارصد عدد کادیلاک سبز و کرم به مشتریهای این منطقه فروخته اند. من لیست خریداران را بدست آورده ام ولی تحقیق در مورد آنها وقت زیادی خواهد گرفت. اسم روتلند در این لیست وجود ندارد ولی این نکته نباید باعث تعجب شود چون حتماً این یک اسم قلابی و دروغی است. در مورد دستبند طلائی هم فهمیدیم که سه روز بعد از ناپدید شدن فی بنسون، امانت فروش مهم این شهر بنام "تیرنی" آنرا از "جیک هسون" خریده است. کارمند امانت فروشی از روی عکس هسون او را شناخت. این دستبند بعداً به یکی از ستارگان هالیوود فروخته شد که ما خیال داریم با او تماس بگیریم.

- در مورد فی بنسون چطور؟

- خیلی کم. عکسی را که از او در روزنامه ها چاپ کردیم، دیدی؟ خوانندگان مقادیر زیادی نامه برای ما نوشته اند که هنوز هم تمامی ندارد. یک مردی نوشته که خیال میکند فی بنسون را میشناسد، هرچند که در آن زمان دخترک موهای تیره رنگی داشته است. این مرد در مورد ادعای خودچندان مطمئن نیست و ممکن است این سرنخ پابرجائی نباشد ولی او میگوید در گذشته یکبار فی بنسون برای او کاری انجام داده است. حدس بزن در کجا.

- تامپاسیتی؟

- درست است.

- این نتایج برای سه روز کار بدن نیست. پلیس تامپاسیتی حاضراست

دنباله تحقیقات را بگیرد؟

— شک دارم . تاحالا بیادم نمیاید که برای من کاری انجام داده باشند . بهمه قول میدهند ولی هیچوقت نتیجه‌ای حاصل نمیشود .

— چطور است من بروم آنجا و ببینم چکار میتوانم بکنم ؟

— منم میخواستم همین پیشنهاد را بکنم . البته زودتر به نتیجه میرسیم ولی باید مواظب حودت باشی چون "دونان" از کارآگاهان غیر-دولتی بیشتر از مار زنگی بدش میآید . افراد زبردست او خیلی ناجنس و بدرفتار هستند و اگر بدانند دنبال چه چیزی هستی شاید کاری کنند که از رفتن خودت پشیمان شوی .

— مواظب خودم خواهم بود . کسی را در آنجا میشناسید که بتواند بمن کمک کند ؟

کرید سرفه‌ای کرد و اظهار داشت : — فقط "دون برادلی" را میتوانم توصیه کنم . قبل از اینکه بازنشسته شود ، رئیس پلیس تامپاسیتی بود . یکی از بهترین افسران پلیس در سراسر این منطقه است . دوسال قبل از موعد قانونی بازنشسته شد چون درمورد یک پرونده جنائی با "دونان" اختلاف عقیده پیدا کرد و من درست نفهمیدم اصل ماجرا چه بود . او تنها کسی است که ممکن است بتو کمک کند . یک توصیه‌نامه برایت خواهم نوشت .

— متشکرم ، همین امروز حرکت میکنم .

— اسلیدن ، اینرا در نظر داشته‌باش که ممکن است نویسنده آن‌نامه دچار اشتباه شده باشد . البته اگر بلیط قطار تامپاسیتی را در جیب هانک فلمینگ پیدا نکرده بودیم ، درمورد اشتباه او صددرصد مطمئن میشدم .

— نویسنده نامه کیست ؟

— "لنوکس هارتلی" و آدرسش خیابان کانون شماره ۲۴۶ در تامپاسیتی میباشد .

اسم و آدرس را روی تکه کاغذی نوشتم و گفتم : — میروم بسراغش و با او صحبت خواهم کرد .

ضربه‌ای بدرنواخته شد و یک پاسبان وارد گردید . چیزی در گوش اسکیف گفت و اسکیف روبه کرید کرده و اظهار داشت : — قربان ، یک شخص آمده و میگوید چیزهائی درباره هانک فلمینگ میداند . میل دارید او را ببینید ؟

— البته که دارم . زودبفرستش تو .

یک دقیقه بعد مرد کوتاه‌قدی وارد اطاق شد که با تشویش و نگرانی کلاهِش را مرتباً در دستش میچرخانید . نگاهی به همه ما کرد و به‌کرید

گفت: — جناب سروان، اسم بنده "تداسپری" است. عکس آن ششلول بند را در روزنامه‌ها دیدم. یکسال قبل بدیدن من آمد. فکر کردم بیایم خدمت شما ولی میترسم مزاحم شده باشم...

کرید گفت: — آقای اسپری بفرمائید بنشینید. شغل شما چیست؟
— بنده درجاده "دالماسین" یک موسسه دارم که در آنجا درخت‌میوه و وسایل باغبانی میفروشم.

— فرمودید فلمینگ بسراغ شما آمد؟ مطمئن هستید خودفلمینگ بود؟
— کاملاً "مطمئنم همان مردی بود که عکسش را چاپ کرده بودند. وقتی به موسسه من آمد تعجب کردم از من چه می‌خواهد. بنظرم آدم ناجوری می‌آمد.

— او از شما چی می‌خواست؟

— بنده یکابتنکار جدید زده‌ام و آن پرورش بوته‌های توت‌فرنگی در بشکه‌های چوبی است. در این مورد خیلی تبلیغ کردم و فروش خوبی هم داشتم. معمولاً "بنده بشکه‌چوبی و خاک‌گلدان و بوته توت‌فرنگی را یکجا میفروشم و این مرد گفت آگهی‌های مرا خوانده و برای خرید آمده‌است.

کرید با کمی بی‌حوصلگی گفت: — ولی فلمینگ که برای خرید توت‌فرنگی نیامده بود، آمده بود؟

— نه، فقط بشکه چوبی را می‌خواست.

این گفته او کنج‌کاوی هرسه ما را برانگیخت و کرید پرسید: — بعد چه شد؟

— من با و گفتم بشکه و بوته و خاک را یکجا میفروشم چون از روی بشکه استفاده‌ای نمی‌برم. مدتی باهم جر و بحث کردیم و او گفت بوته توت‌فرنگی را خودش دارد و فقط بشکه را می‌خواهد. من حرفش را باور نکردم. اصلاً "بقیافه‌اش نمی‌آمد که باغبانی کرده باشد. من باغبانها را از یک فرسخی میشناسم. بالاخره راضی شد قیمت همه چیزها را یکجا بپردازد ولی فقط بشکه را ببرد. روز بعد آمد و بشکه را بایک وانت حمل کرد.

— آقای اسپری، یادتان می‌آید دقیقاً "این درچه تاریخی بود؟

— بله، قبل از اینکه باینجا بیایم، دفترم را نگاه کردم. هفدهم اوت بود.

درست همان تاریخی که فی‌بنسون ناپدید شده بود. کرید نگاهی معنی‌دار بمن انداخت و به اسکیف گفت: — آقای اسپری را ببر سردخانه پزشک قانونی. چون می‌خواهم مطمئن شوم فلمینگ همان کسی است که از

ایشان بشکه خریده.

سپس از جا بلند شد و با اسپری دست داد و گفت: - خیلی متشکرم. اگر همه افراد جامعه مثل شما حس همکاری داشته باشند، کار من خیلی سهلتر و ساده‌تر خواهد شد.

وقتی اسکیف و اسپری از اطاق خارج شدند، من گفتم: - یک بشکه چوبی... هیچ بعید نیست آنرا برای فی‌بنسون خریده باشد. عقیده شما چیست؟

کرید متفکرانه گفت: - منم داشتم همین فکر را میکردم. دلم میخواست بدانم کسی در شهر باو سیمان فروخته است یا نه.

سپس گوشی را برداشت و دستور داد از تمام سیمان‌فروشیهای منطقه تحقیق بشود به فلمینگ سیمان فروخته‌اند یا نه. وقتی گوشی را گذاشت، روبمن کرد و اضافه نمود: - شاید باین دلیل است که ماهیچوقت جسد آن دختر را پیدا نکردیم. لابد هنوز هم در یک بشکه پر از سیمان است.

از جا بلند شدم و بسوی نقشه‌ای رفتم که روی دیوار بود و پرسیدم: - دراین اطراف برکه‌ای، دریاچه‌ای، چیزی هست که فلمینگ جسد را در آن انداخته باشد؟

کرید نزد من آمد و با انگشت روی نقشه زد و گفت: - اینجا دریاچه "بالدوک" است. عمق وسط دریاچه به حدود شصت پا میرسد. مردم برای پیک‌نیک بآنجا میروند و حدود سه کیلومتر با شهر فاصله دارد.

- جای دیگری هم هست؟

- فقط مخزن آب شهر که البته مامور و محافظ دارد و مرتباً هم آنرا لارویی میکنند. اگر واقعا" فلمینگ جسد را جایی انداخته باشد باید در همین دریاچه باشد.

- بهتر نیست برویم و یک نگاهی بکنیم؟

کرید درحالیکه نقشه را نگاه میکرد، سرش را خاراند و گفت: - بد نیست. یکی از افراد من لباس مردان قورباغه‌ای را دارد. او را میفرستیم پائین و اگر چیزی پیدا کرد باید یک جراثقال خبر کنیم چون آن بشکه سیمانی قطعاً خیلی سنگین خواهد بود.

گفتم: - سروان، من تا انجام این عملیات به تامپاسیتی نمیروم چون اگر جسد را پیدا کنیم سروصدای زیادی در مطبوعات بپا خواهد شد. چه موقع اینکار را انجام میدهید؟

- رودتراز فردا نمیشود. چون باید صبح زود برویم که مردم جمع نشوند.

فردا ساعت شش صبح اقدام خواهیم کرد .
و این نشان میداد که باید لااقل ساعت پنج صبح از خواب بیدار شوم .
با اینکه برایم خیلی مشکل بود ، معهذا مخالفتی نکردم و گفتم : - بسیار
خوب . سر ساعت شش منمم خواهم آمد .

(۲)

آفتاب به نوک درختان تابیده بود که من با اتومبیل به جایی رفتم که
مقداری آب وجود داشت و آنرا دریاچه "بالدوک" مینامیدند . دواتومبیل
پلیس در آنجا پارک شده بود . نقطه فوق العاده باصفائی بود . درختان
بیدمجنون در کنار آب روئیده و عکس آنها در آب صاف و آرام دریاچه
افتاده بود . از ماشین پیاده شدم و بسوی اسکیف رفتم که بدرختی تکیه
داده و داشت سیگار میکشید . کرید باتفاق دوپاسبان در مسافت کمی از ما
ایستاده و یکنفر هم داشت لباس مردان قورباغهای را بتن میکرد . اسکیف
گفت : - اگر جای تو بودم پیش آنها نمیرفتم . سروان صبحهای زود خیلی
بداخلاق است .

روی یک سنگ نشستم و با دوربین عکاسی کوچکی که همراه آورده
بودم ، مشغول بازی شدم . کرید باتفاق دوپاسبان و مرد قورباغهای سوار
یک قایق پاروئی شده و بوسط دریاچه رفتند و در آنجا مرد قورباغهای
در آب پرید و از نظرها ناپدید شد . من و اسکیف مدت بیست دقیقه در
کنار هم نشسته و سیگار کشیدیم و حرف زدیم تا اینکه غفلتا " سروکله مرد
قورباغهای بر سطح آب نمایان شد . وی بسوی قایق شنا کرد و سوار آن شد
و چیزی به کرید گفت . سپس دوپاسبان دوباره شروع به پاروئی کرده و قایق
را بسوی ساحل هدایت نمودند . از جابر خاستم و به اسکیف گفتم : - فکرمیکنی
چیزی پیدا کرده باشد ؟

اسکیف گفت : - حتما " پیدا کرده وگرنه کرید باز هم او را میفرستاد
ته آب .

من و اسکیف بسوی ساحل دریاچه رفتیم و صبر کردیم تا قایق برسد .
کرید در حالیکه به هیجان آمده بود ، فریاد زد : - یک بشکه ته دریاچه پیدا
شده و پر از سیمان است .

دوربین را آماده کردم و یک عکس از مرد قورباغهای گرفتم . بدبخت

(۵۷)

از فرط سرما دندانهایش بهم میخورد. از کرید پرسیدم: — همین حالا بشکه سیمان را در میآورید؟

— نه، تا شب صبر میکنیم چون هوا دارد روشن میشود و باعث جلب نظر مردم فضول میگردد. دهانت را محکم چفت کن و به کسی حرفی نزن. من فکر میکنم جسد دخترک باید توی همان سیمانها باشد ولی تا بطور قطع مطمئن نشدهام، میل ندارم جار و جنجالی بپاگردد.

سپس سوار ماشینش شد و از آنجا حرکت کرد. من و اسکیف هم با ماشین به شهر برگشتیم. دربین راه به اسکیف اظهار داشتم: — اگرهم جسد فی بنسون را در ته دریاچه پیدا کنیم هنوز تا دستگیرکردن قاتل اصلی او راه زیادی داریم. البته تصدیق میکنم فلمینگ عملاً "او را بقتل رسانده ولی قطعاً" کس دیگری فلمینگ را اجیر کرده بوده است.

اسکیف گفت: — حق با تو است. تا آنجائیکه ما میدانیم فلمینگ دلیلی برای قتل فی بنسون نداشته و مشکل ما اینست که بنوانیم عامل اصلی را پیدا کنیم. طبق آنچه که تاکنون بدست آمده مقتوله آدمی نبوده که برای کسی دردسر و ناراحتی تولید کند ولی آدم چه میداند. شاید هم بوده.

در جلوی ساختمان اداره پلیس توقف کردم و اسکیف گفت: — ساعت نه شب بیا کنار دریاچه. منم آنجا خواهم بود. بیرون آوردن آن بشکه کار حضرت فیل است.

چون کار مهمی نداشتم و از طرف دیگر حدس میزدم شب پردردسری را در پیش خواهم داشت. این بود که یکراست برگشتم هتل و بدون معطلی خوابیدم. ساعت سه بعد از ظهر بیدار شدم و دوباره به اداره پلیس مراجعه کردم. اسکیف در اطاق کوچکی که دفترش بود پشت میزی نشسته و مقداری ته سیگار در جاسیگاریش دیده میشد. این نشان میداد که از صبح تا آن موقع مشغول کار روی پرونده فی بنسون بوده است. تا چشمش بمن افتاد، گفت: — باز هم که توئی.

روی یک صندلی نشستم و پرسیدم: — چیز تازه ای پیدا کرده ای؟
— هنوز که نه. امیدوارم جسد دختر را پیدا نکنیم چون این پرونده خیلی دردسر دارد. هرچه میگردم می بینم هیچ علتی وجود نداشته که هانک فلمینگ را برای کشتن او اجیر کرده باشند.

— فکر نمیکنی جون نیکولز و جوفارمر را هم او کشته باشد؟
— چرا. با آنکه هیچ مدرکی نداریم ولی ظاهر امر اسطورستان میدهد.

— میتوانم بفهمم فارمر چرا بقتل رسید چون درهرحال با قضیه آدم دزدی ارتباط داشت . جیک هسون هم همینطور ولی نمیدانم چرا جون — نیکولز کشته شد .

— پزشک قانونی گفت مرگ او تصادفی بوده .

— من که باور نمیکنم زیرا او بعد از آنکه سراغ فی بنسون را میگیرد به خانه اش میرود ، از پله ها پائین میافتد و گردنش میشکند . قضیه خیلی بودار است . درمورد او تحقیقی شده ؟

— چیزی نداریم که براساس آن تحقیق کنیم . کرید منتظر است ببیند رابطه ای بین این دو ماجرا پیدا میکند یا نه .

— درمورد آن هشت تا ستاره رقص و آواز که به پاریس رفتند ، چطور؟ آنها هم اهل این شهر هستند؟ اسکیف پرونده را ورق زد و بعد گفت : — یکی از آنها اهل اینجاست . اسمش "جنت شلی" است و در آپارتمان شماره ۲۵ در "آرکادیادرایو" اقامت دارد .

— به ملاقاتش رفته ای؟

— هنوز نه چون فعلا " کارهای مهمتری درپیش داریم .

— من فکر میکنم رل جون نیکولز دراین قضیه خیلی مهم است . چون بعدازظهر امروز بیکارم ، ضرری ندارد یک سری باین " جنت شلی " بزنم . اگر چیزی دستگیرم شد ترا خبر خواهم کرد .

اسکیف گفت : — بتو میگویند آدم چیز فهم !

و دوباره سرش را به پرونده گرم کرد . منم از اداره پلیس خارج شدم .

(۳)

"آرکادیادرایو" خیابان آرام و ساکتی درحومه شهر بود . در دوطرف خیابان یک ردیف خانه های کوتاه ویلائی دیده میشد که یک پارکینگ بزرگ هم داشت و دراین پارکینگ مقداری علفهای خودرو سبز شده بود . ویلاها موقعیکه ساخته شده بود وضع آبرومندی داشت ولی گذشت زمان آنها را کهنه و گرد گرفته کرده و شماره ۲۵ که خانه "جنت شلی" محسوب میشد ، در میان آنها نسبتا " نوتر بود . چمن های جلوی آنرا تازه و جین کرده و از پشت پنجره های خانه ، پرده های تمیز و اطوخورده ای بچشم میرسید . زنگ در را فشار دادم و پس از چند لحظه در باز شد . یک دختر بلوند و خوش اندام ،

(۵۹)

مانند دخترانی که در نمایشات کاباره‌ای شرکت میکنند، در آستانه در ظاهر کردید. یک لباس خانه بتن و یک جفت دم‌پایی قشنگ بپا داشت. کلاهم را برداشتم و پرسیدم: - میس شلی؟

با صدای خشکی گفت: - بله. ولی اگر برای فروش چیزی آمده‌اید باید بگویم دارید وقت خود را تلف میکنید.

- من فروشنده دوره‌گرد نیستم. اسمم "چت اسلیدن" و خبرنگار مجله "حقایق جنائی" هستم. آمده بودم چند تا سؤال از شما بکنم. می‌خواستم اطلاعاتی درباره سوابق جون نیکولز از شما بگیرم.

ابروهای بلوند و قشنگش بالا رفت و گفت: - ولی جون که یکسال پیش فوت کرده.

- حق باشماست. اجازه هست وارد شوم و باهم صحبت کنیم؟ زیاد وقت شما را نمیگیرم.

از جلوی درکنار رفت و گفت: - اگر این کلکی است که مرا لخت کنید باید بگویم کورخوانده‌اید چون من درخانه نه‌پول دارم و نه هیچ چیز قیمتی.

یکی از کارتهای خود را باو دادم و گفتم: - اگر بازهم مطمئن نیستید میتوانید به اداره پلیس تلفن کرده و در مورد من از گروه‌بان اسکیف پرسوژه جو کنید.

خنده‌ای کرد و اظهار داشت: - آخر آدم نمیتواند بهرکسی اطمینان کند. بفرمائید تو.

و مرا به اطاق نشیمن هدایت کرد که اثاثیه چندانی نداشت ولی آنچه که بود، تمیز و مرتب بود. گفت: - خواهش میکنم بنشینید.

روی یک صندلی نشستم و عکس فی‌بنسون را که از جیب بیرون آورده بودم، بدستش دادم و پرسیدم: - آیا قبلاً این دختر را دیده‌اید؟

عکس را بدقت نگاه کرد و سپس سرش را بعلافت نفی تکان داد و گفت: - فکر نمیکنم دیده باشم. قیافه‌اش بنظم آشناست ولی درعالم نمایش‌اکثر ستارگان شبیه یکدیگرند.

- مطمئن هستید وقتی به پاریس میرفتید این دختر در گروه شما نبود؟

- اوه نه. کاملاً "مطمئنم".

- جون نیکولز هم همراه شما بود؟

- بله ولی آقای اسلیدن اگر میگفتید منظور شما از این سؤالات

چیست ، خیلی بیشتر خوشحال میشدم .

— معذرت می‌خواهم . بطور خلاصه می‌گویم . حدود چهارده ماه پیش فی‌بنسون تحت شرایط اسرارآمیزی ناپدید گردید . بنظر می‌آمد جون‌نیکولز با او آشنائی دارد چون سه‌روز بعد از ناپدید شدن او ، سری به هتلش زده و سراغ او را گرفته بود . جون‌نیکولز از دفتردار هتل خواسته بود اگر خبری از فی‌بنسون شد ، باو اطلاع دهد . بعد به خانه‌اش رفت و از پله‌ها سرنگون گردید و فوت کرد .

— اطلاع دارم از پله‌ها افتاد . این یک تصادف بود . مگر نه؟

— پزشک قانونی و پلیس اینطور عقیده دارند ولی من دلائلی دارم که گمان می‌کنم او را از بالای پله‌ها به پائین هل داده باشند .

— ولی آخر چرا؟ روی چه‌اصلی این فکر را می‌کنید؟

— میس شلی ، توضیح دادن جزئیات خیلی مشکل است . من دارم تحقیق می‌کنم جون‌نیکولز با فی‌بنسون دوست‌بود و یا فقط یک آشنائی شغلی داشت . شما اطلاعی در این مورد دارید؟

جنت شلی سرش را تکان داد و گفت : — جون هیچوقت در مورد فی‌بنسون با من حرفی نزد .

— شما و میس‌نیکولز باهم دوست بودید؟

— نه بطور اخص زیرا دختر ناجوری بود و سایر بازیگران گروه ماهم با او نمی‌جوشیدند .

— از چه جهت ناجور بود؟

لحظه‌ای مکث کرد و بعد اظهار داشت : — من دوست ندارم پشت سرمرده حرف بزنم ولی حالا که اصرار می‌کنید ، می‌گویم . جون‌نیکولز همیشه از لحاظ مالی در مضیقه بود . سعی میکرد از من و دیگران قرض بگیرد . در حالیکه من و سایرین وضع چندان بهتری از او نداشتیم . جون همیشه مقروض بود و اگر از کسی پول قرض می‌خواست و آن شخص نمیداد ، طرف را خیلی ناراحت میکرد .

— پس پولهای خودش را در چه راهی خرج میکرد؟

جنت شلی گفت : — معمولاً " زن‌ها پول خود را خرج چی می‌کنند؟ خرج رخت و لباس . جون از سایرین بهتر می‌پوشید و در محافل بالاتری رفت‌وآمد میکرد . در پیدا کردن دوستان پولدار ید طولائی داشت و موقعیکه در پاریس بودیم با خانم "کورنلیا وان بلیک" همسر وان بلیک میلیونر مشهور دوستی بهم زد . از من نپرسید چگونه اینکار را کرد ولی هرچه بود ، موفق شد .

دوبار به هتل خانم وان بلیک رفت و با او شام خورد . برای آن مراسم یکی از پیراهنهای مرا قرض کرد و بیست دلار هم از بقیه دختران تیغ زد که سروضعش را مرتب کند . بعداً " پول دخترها را پس نداد و منهم بزحمت پیراهنم را از او پس گرفتم .

حرفهای جنت‌شلی برای من زیاد جالب توجه نبود ولی گذاشتم هرچه‌میخواهد بگوید ، باین امید که شاید در میان گفته‌هایش نکته‌جالبی وجود داشته باشد . با امید زیادی پرسیدم : — هیچوقت او را با جوان سی و پنج‌ساله‌ای ندیدید که پوستش آفتاب‌خورده است و سبیلی پشت لب دارد ؟

سرش را تکان داد و گفت : — نه . جون هیچوقت با جوانها دوستی نمیکرد بلکه بیشتر با اشخاص پیرو ثروتمند معاشرت داشت .

دیدم با این سؤال و جوابها هم وقت خودم را تلف میکنم و هم مال او را لذا از جابرخاستم و گفتم : — ببخشید که وقت شما را گرفتم ولی آشنائی با شما برایم جالب بود .

سپس از او خداحافظی کرده و از خانه‌اش خارج شدم .



فصل ششم

•
(۱)

ساعت هفت و چهل دقیقه اسکیف را از اداره پلیس برداشته و بطرف دریاچه حرکت کردیم. آسمان صاف ولی هوا گرم بود. بنظر میآمد برای بیرون آوردن بشکه از ته دریاچه شب خوبی است. وقتی راه افتادیم، اسکیف پرسید از جنت شلی اطلاعاتی بدست آوردی یا نه و من گفتم: — بسراغش رفتم ولی چیزی دستگیرم نشد. راستی، قبل از اینکه جون نیکولز را دفن کنند، اثر انگشت هایش را گرفتند یا نه؟

اسکیف سرش را تکان داد و گفت: — معمولاً "بایستی گرفته باشند ولی مطمئن نیستم. چرا این سؤال را کردی؟"

— چون میخواستم تحقیق کنم سابقه‌ای در اداره پلیس دارد یا نه. دختری مثل او که همیشه پول کم می‌آورد، معمولاً "در دسر زیادی باید برایش پیش آمده باشد."

— بد فکری نیست. وقتی برگشتیم در این مورد تحقیق میکنم. گفتم: — این جون نیکولز خیلی جلب توجه مرا کرده چون در این ماجرا تنها کسی است که وصله ناجوری بنظر می‌آید. روتلند ممکن است دوست پسر فی بنسون باشد. هسون و فارمر دخترک را دزدیدند و فلمینگ او را بقتل رسانید. امکان دارد روتلند به آن سه نفر پول داده باشد که اینکارها را انجام دهند؟ بنظر تو این روتلند همان کسی نیست که عامل پشت پرده این قتلهاست؟

مجبور شدم از سرعت ماشین بکاهم چون صفی طولانی از اتومبیلها با سرعتی آهسته بسوی دریاچه بالدوک در حرکت بودند. اسکیف زیر لب فحشی داد و گفت: — عجب شانس بدی. مثلاً اینکه باز یک نفر دهن لقی کرده. رئیس بطور قطع الان فریادش به آسمان بلند است.

هرکاری کردم نتوانستم از سایر ماشینها سبقت بگیرم و هرچه جلوتر می‌رفتیم سرعت حرکت ماشینها کمتر میشد تا اینکه دیدیم سه پاسبان در جاده ایستاده و ماشینها را کنترل میکنند. اسکیف پیاده شد و با آنها چند کلمه‌ای حرف زد و آنگاه دوباره سوار شد و گفت: - حدود دوهزار نفر تماشاچی جمع شده و هنوز بازهم دارند می‌آیند. تو میتوانی خارج از صف سبقت بگیری.

پاسبانها بما راه دادند و ما بسرعت خود را به دریاچه رساندیم. شش ماشین پلیس و دو کامیون زیر درختها پارک کرده بودند. زمین اطراف دریاچه مملو از خبرنگاران و عکاسان بود. حتی دو گروه فیلمبردار تلویزیونی هم آمده بودند و داشتند دوربینهای خود را آماده میکردند. چند نفری از افراد پلیس مشغول بودند سه‌نور افکن قوی را بسوی آبهای ساکت و آرام دریاچه میزان کنند و یکنفر هم داشت لباس مردان قورباغه‌ای بتن میکرد کرید تا چشمش بمن افتاد، با لحن تندی گفت: - این کار تو است؟ - اختیار دارید سروان. من یک کلمه هم حرف نزدم.

- همه همین را میگویند. امیدوارم لااقل جسد را پیدا کنیم. سپس برگشت و به‌مرد قورباغه‌ای که اسمش "هریس" بود فرمان داد که زودتر شروع کند. هریس باتفاق دوپاسبان سوار قایق شدند و بطرف نقطه‌ای که بشکه زیرآب بود، پارو زدند. در آن نزدیکی یک جرانقال قوی بود که بدرختی بسته بودند و در سردیگر کابل آن چندین قرقره و قلاب آویخته بودند. سه پاسبان دیگر داشتند فلاشها را سوار قایق دیگری میکردند. وقتی قلابها را بازکردند، بدنال قایق اولی براه افتادند و دوپاسبان کابل را بطرف دریاچه هل دادند. کرید زبردختی ایستاده و با ناراحتی و عصبانیت نزدیک شدن قایقها را به مرکز دریاچه نگاه میکرد. من و اسکیف تا آنجائیکه ممکن بود از کرید دورتر ایستادیم. چند نفر از عکاسان و فیلمبرداران خواستند از ورود هریس به آب عکس و فیلم تهیه کنند ولی بدستور کرید، پاسبانان مانع کار آنها شدند. اسکیف زیرلب بمن گفت: - اگر نوی آن بشکه فقط سیمان خالی باشد، سروان کرید زلزله بپا خواهد کرد. شرط می‌بندم این "هریس" فرصت طلب مردم را خبر کرده چون عاشق خودنمایی و بلیغات است.

هریس وارد آب شد و مردم تماشاچی، ساکت و خاموش این منظره را تماشا میکردند. ده دقیقه بعد هریس روی آب ظاهر گردید و به قایقی که کابل و قلابها را حمل میکرد، اشاره نمود. آنگاه یکی از قلابها را بدست گرفت

و زیرآب رفت. پس از مدتی که بنظر من یک قرن آمد، باردیگر روی آب پدیدار شد و دستش را تکان داد. کرید به دونفری که متصدی جراثقال بودند اشاره کرد و گفت: - خیلی خب، شروع کنید.

آن دونفر چرخ را بحرکت درآوردند و کابل قطور آهسته آهسته وارد آب شد منتها چون کارمشکلی بود کرید دستور داد دونفر دیگرهم بآنها کمک کنند. من واسکیف برای اینکه شامل این دستور نشویم آهسته آهسته از آن نقطه دور شدیم و درتاریکی ایستادیم. حدود یکساعت طول کشید تا اینکه بشکه روی آب نمایان شد. وقتی چهارنفر پلیس رفتند که بشکه را به ساحل بکشند، نور یکی از نورافکنها مستقیما "روی بشکه افتاده و عکاسان جلو دویدند که عکس بگیرند. آنها تقاضا کردند عکسی از کرید و بشکه بگیرند ولی کرید موافقت نکرد. بطور قطع کرید علیرغم میل باطنی خود مایل نبود درصورت نبودن جسد در بشکه، دستاویز مسخره گیهای مردم شود. یک کامیون بزرگ سیاه، شبیه آمبولانس، به نقطه ای که بشکه از آب درآمده بود، نزدیک شد. اسکیف گفت: - این کامیون مرده شور است. کرید نمیخواهد ریسک کرده و بشکه را در اینجا باز کند. بیا ما زودتر برویم چون بشکه راحتما در سردخانه باز میکنند.

از میان جمعیت هیجان زده راهی برای خود باز کرده و سوار ماشین شدیم و بسرعت بسوی شهر مراجعت نمودیم. سردخانه در پشت ساختمان اداره پلیس قرار داشت. ماشین را در پارکینگ مخصوص پلیس پارک کرده و وارد عمارت شدیم. یک مرد مسن قدکوتاه که پیشبند و دستکش لاستیکی داشت به پیشباز آمد و گفت: - سلام گروه بان. چطور شد؟ بشکه را درآوردند؟ اسکیف گفت: - سلام "جو". بله درآوردند و تا نیمساعت دیگر میرسند اینجا.

- چیزی توی آن بود؟

- سیمان بود. قرار است آنها در اینجا باز کنند جسد چهارده ماه در سیمان و زیرآب بوده. فکرمیکنی چیزی از آن باقی مانده باشد؟
- بسته باین است که تا چه حد در اطرافش سیمان ریخته باشند. اگر درست در میان سیمانها قرار گرفته باشد، طوریش نشده. منتها بعد از بیرون آوردن خیلی زود از هم پاشیده میشود.

از شنیدن این گفتگو حالم داشت بهم میخورد. درته قلبم آرزو داشتم وقتی سیمانها را خرد میکنند، من حضور نداشته باشم. وقتی کامیون رسید "جو" بفوریت بسوی در دوید که آنها باز کند. کرید وعده ای

پلیس هم وارد شدند و همگی در پشت کامیون اجتماع کردیم . جو و دوتا از دستیارانش که آنها هم پیشربند لاستیکی بسته بودند ، آماده شدند کرید گفت : - شروع کنید تا ببینم چی پیدا کرده‌ایم .

چند نفر از افراد پلیس بشکه را از ماشین بیرون آورده و روی زمین گذاشتند . منم دوربینم را آماده کردم که عکس بگیرم . دستم بقدری نااستوار بود که نزدیک بود دوربین از دستم بیفتد . جو و دستیارانش در وهله اول چوبهای دورسیمان را شکسته و برداشتند . کرید گفت : - این همان بشکه‌ای است که اسپری به فلمینک فروخته بود . اگر دقت کنی سوراخ - های مخصوص گلدانی را روی آن می‌بینی . جسد باید حتماً " توی سیمانها باشد .

بلوک سیمانی که بشکل بشکه بود ، زیر نور چراغ سردخانه منظره وهم - انگیزی داشت . جو قدمی بعقب گذاشت و گفت : - هرکسی اینکار را کرده در کار خودش مهارت داشته . تام . برو دوتا قلم آهنی بیاور .

تام که دستیار جو بود دوتا قلم آهنی آورد و دونفری آنها را روی سیمان گذاشته وبا چکش مشغول کوبیدن شدند . دهمدقیقه بعد سیمانها شکاف خورد . جو داخل شکاف را نظاره کرد . کرید او را عقب زد ، نگاهی به شکاف انداخت و درحالیکه قیافه‌اش درهم رفته بود ، برکشت و گفت : - خودش است . لباسهای پراز منگوله‌اش را می‌بینم . جو ، کار را تمام کن .

چند ضربه دیگر باعث شد که سیمانها بکلی خرد شود و ازهم بپاشد . یک نگاه به آن منظره کردم و سرم را برگرداندم و شنیدم که کرید گفت : - دکتر ، حالا نوبت تست . البته اگر چیزی از او باقی مانده باشد .

من قلبی نسبتاً " قوی دارم ولی آنچه را که در میان سیمانها دیدم بکلی منقلبم کرده بود . بسرعت بدفتر جو برگشتم و از بطری مشروب او که روی میز بود یک جرعه طولانی نوشیدم . چنددقیقه بعد اسکیف و کرید هم وارد شدند . یک گیلان برای کرید ربختم . لیوان را بدست گرفت و آهسته بطرف پنجره رفت و جرعه‌ای نوشید . بنظر نمی‌آمد زیاد به مشروب احتیاج داشته باشد چون در طول عمر خود از این مناظر زیاد دیده بود . در چشمانش حالتی از هیجان و رضایت دیده میشد . پس از لحظه‌ای گفت : - بالاخره به نتیجه‌خوبی رسیدیم . شما دونفر همینجا بمانید . من میروم با خبرنگاران صحبت کنم . هیچ شکی نیست که این جسد فی‌بنسون میباشد . سپس از اطاق خارج شد تا به ملاقات خبرنگاران برود . اسکیف سیکاری آتش زد و گفت : - کار اصلی از حالا بعد شروع میشود و ما باید هرچه زودتر

روتلند را پیدا کنیم .

کوشی تلفن را برداشتم و از تلفنچی خواستم نمره برنی را در نیویورک برای من بگیرد . ده دقیقه بعد برنی پای تلفن حاضر شد و بلافاصله گفت : — من نمیتوانم زیاد معطل شوم چون مهمان دارم و این لاشخورها بدجوری دارند ویسکی های مرا بالا میاندازند . خب بگو ببینم چی شده ؟

گفتم — دفترچعات را آماده کن چون خبرهای داغی برایت دارم .
— نمیشود تا فردا صبح صبر کنی ؟ زخم مایل نیست یک لحظه این گرگهای گرسنه را تنها بگذارم .

— خوب گوش کن ، عنتر مست ! فورا " برو کتابچعات را آماده کن . ما فی بنسون را پیدا کردیم .

— راستی ؟ خب ، حالش چطور است ؟

— سرد ، مرطوب و مرده ! دفترت را بردار .

پس از چند لحظه اعصاب خردکن ، دوباره آمد پای تلفن و گفت : — زخم خیلی عصبانی است . لطفا " عجله کن .

— مرده شور خودت و زنت را ببرند . هرچه میگویم فورا " یادداشت کن .

و آنچه را که اتفاق افتاده بود ، برایش دیکته کردم . یکی از مزایای برنی اینست که شورت هند را بلد است و خیلی سرعت چیز مینویسد . کشفیات را برایش گفتم و اضافه کردم که مقداری عکس با هواپیمای صبح روز بعد برایش ارسال خواهم داشت . سپس گفتم : — همیشه دم تلفن باش . بزودی خبرهای جدیدتری برایت خواهم فرستاد . منتظر گزارش دکتر اداره پلیس هستم .

سپس کوشی را سرجایش گذاشتم . در اینوقت کرید وارد اطاق شد و خیلی راضی بنظر میرسید . پس از اینکه روی صندلی قرار گرفت ، اظهار داشت : — این از آن خبرهایی بود که روزنامه ها برایش دست و پا میکنند . فردا صبح نیتز اول روزنامه درباره کشفیات امشب ما خواهد بود . از دکتر خبری شد ؟

اسکیف سرش را بعلاامت نفی تکان داد . ده دقیقه بعد دکتر وارد اطاق گردید . خیلی آرام و آسوده بنظر میرسید و مشروبی را که باو تعارف کردم ، رد نمود . پپیش را روشن کرد و گفت : — مقتوله در اثر ضربه ای که به پشت سرش خورده ، کشته شده است . حدس میزنم ضربه توسط پاشنه یک طپانچه سنگین به سر او وارد شده است . چون مدت چهارده ماه در آب بوده ، چیز

دیگری نتوانستم کشف کنم . وقتی جسد را در سیمان می گذاشتند قبلا " او را بقتل رسانده بودند .

کرید از جابرخواست و گفت :-متشکرم دکتر .
سپس به اسکیف گفت : - بیا برویم . خیلی کار داریم .
وقتی آن سه نفر از اطاق خارج شدند ، باردیگر نمره تلفن برنی را گرفتم .

(۲)

صبح روز بعد ، کمی از ساعت یازده گذشته ، بدیدن کرید رفتم . حسابم را با هتل تصفیه کرده و آماده بودم که به شهر تامپاسینی در سیصدکیلومتری ولدن بروم . کرید سرش شلوغ بود و اسکیف گفت : - تا بیست دقیقه دیگر ترا خواهد پذیرفت . فعلا " بیا دفتر من چون خبرهائی برایت دارم .
وقتی در دفترش روبروی او نشستم ، گفت : - حق با تو بود . چون نیکولز سابقه خوبی نداشت و شش سال قبل دوسال در زندان بود .
- جزئیاتش را هم میدانی ؟

- علتش حق السکوت بود . یکی از دخترانی که در گروه آنها کار میکرد ، برادری داشت که در آسایشگاه روانی جنایتکاران بستری بود . چون این نکته را فهمید و دخترک را تهدید کرد اگر هفته ای پنجاه دلار باو حق السکوت ندهد ، رازش را برای دیگران فاش خواهد کرد . دخترک ناچار مدت شش ماه هفته ای پنجاه دلار را باو پرداخت تا اینکه برادرش در آسایشگاه فوت کرد . آنوقت جریان را به پلیس گفت و چون نیکولز به دوسال حبس محکوم شد .

گفتم : - ماجرای جالبی است . شاید فی بنسون را هم تلکه میکرده است .
- بیشتر اینطور بنظر می آید که او و فی بنسون باهم روتلند را تحت فشار گذاشته و از او حق السکوت میگرفتند تا اینکه روتلند عاجز شد و دستور داد هردو را بقتل برسانند .

سرم را بعلامت مخالفت تکان داده و گفتم : - عقیده من چیز دیگری است . مرگ چون ظاهرا " تصادفی بود . مال فارمر هم همینطور . اگر فرضیه ترا قبول کنیم چرا فی بنسون را باین طرز از بین نبردند ؟ چرا برای قاتل اینقدر اهمیت داشت جسد او را طوری سر به نیست کند که امکان پیدا کردنش

(۶۸)

صفر باشد؟ هیچکس جسدی را درون یک بشکه سیمان به ته دریاچه نمیفرستد، مگر اینکه واقعا " لازم باشد که تا ابد کسی آنرا پیدا نکند.

اسکیف مرا نگاه کرد. فکر اینرا نکرده بود. گفت: - درست است. میتوانستند ترتیب قتل او را طوری بدهند که در ظاهر تصادفی جلوه‌گر شود زنگ روی میزش بصدا درآمد. گفت: - بلندشو برویم. این رئیس است که میخواهد ترا ببیند.

کرید پشت میزش نشست. و یک سیگار برگ خاموش را میجوید. با اشاره انگشت اسکیف را مرخص کرد و گفت: - اسلیدن، تو با این افکار و فرضیه- هایت، ماجرای مشکلی را برای ما پیش آوردی. نمیدانم از عهده حل این قضیه بر میآیم یا نه. بسیار خوب، جسد را پیدا کردیم و قاتل را هم از بین بردیم. خب حالا چی؟ حتی خبرنگاران احمق هم فهمیده‌اند که فلمینگ برای کشتن بنسون اجیر شده بوده‌است و تا یکی دو روز دیگر مرا تحت فشار خواهند گذاشت که عامل اصلی را پیدا کنم ولی من فعلا " هیچ سرنخی ندارم.

- ممکن است در تامپاسیتی سرنخی بدست بیاورم. من عازم آن شهر هستم.

- از یک جهت امیدوارم که بدست نیاوری. قبلا " اینرا بتو گفتم. ما در حوزه قضائی تامپاسیتی هیچگونه اختیاری نداریم. من نمیتوانم هیچکدام از افرادم را به آنجا بفرستم و "دونان" کمیسر پلیس تامپاسیتی با ما همکاری نمیکند. از موقعیکه کمیسر پلیس آن شهر شده تامپاسیتی مبدل به پناهگاه جنایتکاران و گانگسترها گردیده است. هرگز نمیتوانی درک کنی که شهری با دویست و پنجاه هزار جمعیت تا این حدود دچار تب سرق و دزدی باشد. پنجاه درصد از تخلقات مربوط به جرائم رانندگی است و پنجاه درصد بقیه مربوط به کیف زنی و دزدی از مغازه‌ها و اینجور چیزها. چهار سال است هیچ سرق یا جنایت بزرگی در تامپاسیتی رخ نداده. فقط همین سرقتهای کوچک در میان طبقات کارگرو کم درآمد بوده که نمیتوانسته- اند برای حفاظت از خود پول زیادی بپردازند. درحقیقت پلیس‌های آنجا جیره‌خوار ثروتمندان هستند و نمیگذارند به آنها چشم زخمی برسد. حتی تو اگر سرنخی هم بدست بیاوری باید مواظب باشی چگونه از آن استفاده میکنی.

گفتم: - نا این حد هم نباید اوضاع آنجا بد باشد. اگر من مدرک کافی بدست بیاورم که اجیرکننده فلمینگ در تامپاسیتی است، حتما "

میتوانیم "دونان" را تحت فشار بگذاریم که آن جنایتکار را به شما تحویل بدهد.

کرید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: - باز هم بسته باین است که این شخص کیست و تا چه حد میتواند برای محافظت خود رشوه‌پردازد. ولی من حتم دارم که تو هرگز مدرک قابل قبولی پیدا نمیکنی. چون قبل از آن با لگد از شهر بیرونت میکنند. اسلیدن، من شوخی نمیکنم. یک چیز را باید بتو بگویم. شش ماه قبل یک کارآگاه خصوصی که ساکن اینجا بود، روی یک پرونده طلاق کار میکرد. زنی را که وی تحت نظر گرفته بود به تامپاسیتی رفت. کارآگاه خصوصی بدنبال او عازم تامپاسیتی شد. آن زن ثروتمند بود و نزد دونان رفت و شکایت کرد. دلم میخواست بودی و میدیدی چه بلایی سر آن مردک بیچاره آوردند. زنش حالا باصندلی چرخدار او را اینطرف و آنطرف میبرد. بطوریکه خودش میگفت سه نفر در یک کوچه تاریک او را احاطه کرده و تامیخورده، کتکش زده‌اند. در این مورد با دونان صحبت کردم. قول داد آن سه نفر را دستگیر خواهد کرد ولی نا این لحظه کوچکترین اقدامی نکرده است.

در حالیکه غفلتا "لرزشی بر مهره‌های پشتم احساس میکردم، گفتم: - ولی بامن که اینطور رفتار نخواهند کرد؟

کرید خنده تلخی کرد و گفت: - اگر اسکیف را هم بفرستم که در قلمرو آنها سروگوشی آب بدهد، این بلا را بسرش خواهند آورد. بنابراین چرا به سرتو نیآورند؟

- اما من نماینده و نویسنده مجله "حقایق جنائی" هستم و او جرئت اینکار را ندارد.

کرید خندید و گفت: - اینرا به دونان بگو. خیلی تفریح خواهد کرد. - شاید بهتر باشد به تامپاسیتی بروم.

- این دیگر مربوط به خودت است. من از تو نمیخواهم به آنجا بروی ولی اگر میخواهی مطلب داغی تهیه کنی این فقط در تامپاسیتی میسر است. با ناراحتی خندیدم و گفتم: - شما هم مثل سردبیر ما میمانید منتها او مستقیما "دستور میدهد و شما بطور غیرمستقیم تشویق میکنید. بسیار خوب میروم اما سعی میکنم خیلی محتاط باشم.

کرید دستش را دراز کرد و گفت: - آن اسلحه‌ای را که بتو داده بودم، بمن پس بده. برای حمل اسلحه در شهر تامپاسیتی به اجازه‌نامه دونان احتیاج داری و اگر بدون اجازه مخصوص او اسلحه حمل کنی، شش ماه در

بدترین زندانهای مملکت آب خنک خواهی خورد .
با بی میلی هفت تیر کالیبر ۴۵ را باو پس دادم و گفتم : - اگر میگذاشتید
اسلحه پیش من باشد ، هیچکس جرئت نمیکرد مرا روی یک صندلی چرخدار
بنشاند .

- بدون اسلحه بیشتر درامان هستی چون نمیتوانی به روی یک پلیس
هفت تیر بکشی .

سپس پاکتی را که روی میزش بود ، بمن داد و اضافه کرد : - این یک
توصیه نامه برای "دون برادلی" رئیس پلیس سابق تامپاسیتی است . من واو
با هم خیلی دوست بودیم ولی مدتهاست که او راننده ام . آدم خوب و
نازنینی است و شاید بتواند کمکی بتو بکند . درهرحال بتو خواهد گفت با
چه کسی حرف بزنی و از چه کسی حذر کنی . بمحض اینکه رسیدی آنجا فوراً
برو به سراغش . بتو خواهد گفت کجای زندگی کنی که امن تر باشد .

پاکت را در جیب گذاشته و سیگارم را خاموش کردم و گفتم : - متشکرم
ضمناً " سری هم به لنوکس هارتلی میزنم ببینم درباره فی بنسون چه چیزهایی
میداند .

- بسیار کارخوبی میکنی چون او تنها کسی است که ادعایش درست تر
از سایرین بنظر میرسد و از طرف دیگر مقیم تامپاسیتی است . وقتی به شهر
رسیدی بمن تلفن کن و نشانیات را بگو . البته امیدوارم آنقدر در تامپاسیتی
ماندگار شوی که بتوانی آدرسی داشته باشی !

با او دست دادم و کرید گفتم : - سفر بخیر ، اسلیدن . موفق باشی .
طوری این جطه را ادا کرد که گوئی احتیاج زیادی به دعای خیر او
دارم . وقتی از جلوی اطاق اسکیف رد میشدم ، دیدم مشغول کار است .
گفتم : - من دارم میروم تامپاسیتی . بامید دیدار .

اسکیف نگاهی جدی بمن انداخت و گفت : - بنظر من دوست تو
"برنی لو" از تو خیلی با عقل تر و باهوش تر بود که برگشت نیویورک . من اگر
جای تو بودم قدم به تامپاسیتی نمی گذاشتم .

گفتم : - من نه تنها از برنی با عقل ترم بلکه شجاع تر هم هستم و میبینی
که از هیچکس نمی ترسم .

وقتی از پله ها پائین میرفتم ، صدای خنده تمسخر آمیزش را شنیدم .
صدائی نبود که آدم را تشویق برفتن کند .

فصل هفتم

(۱)

حدود ساعت چهار بعد از ظهر از جاده چهارخطه و وسیعی که از کنار دریا به تامپاسیتی منتهی میشد، عبور کرده و به شهر نزدیک شدم. در این ساعت ترافیک مهمی وجود نداشت و من توانستم سرعت ماشین را به ساعتی نود کیلومتر برسانم. هنوز مقدار کمی با این سرعت پیش رفته بودم که در مقابل خود تابلوی عظیم سفید رنگی را دیدم که با خط درشت قرمز رنگ روی آن نوشته بودند:

شما دارید به تامپاسیتی نزدیک میشوید
آهسته تر برانید.

یا یکشب در زندان ما مهمان باشید!

ناچار از سرعت خود کاستم و سه کیلومتر آنطرف تر دو پلیس راهنمایی را مشاهده کردم که کنار جاده روی موتورهای خود نشسته و چنین مینمود که منتظرند یکی خلاف کند و او را مثل خرگوش توی تله بیندازند وقتی از کنار آنها رد میشدم، نگاهی تند بمن انداختند. البته در این موقع سرعت من بیش از ساعتی پنجاه کیلومتر نبود. بعد از دو کیلومتر از بالای تپه ای عبور کردم و جاده بطرف شهر سرازیری شد و برای نخستین بار تامپاسیتی را مشاهده کردم. شهر در کنار خلیج کوچکی بنا شده و عبارت بود از ساختمان های تمیز و سفید، آسمان خراش ها، ویلاهای ساحلی و هتل های مجلل در میان باغها و گیاهان مخصوص منطقه استوائی. همه چیز شهر شاد و شنگول بود، درست مثل دختری که اولین دستبند الماس خود را از نامزدش هدیه گرفته باشد. وقتی به خیابان اصلی شهر رسیدم، تازه متوجه شدم که اینجا بهشت پولداران و ثروتمندان است. پارکینگ ها پر از ماشین رولز رویس، کادیلاک، بنتلی و بنزهای گران قیمت بود. مردان خوش لباس و فربه و

(۷۲)

زنان شیک و خوشرندام خیابانها را پرکرده بودند. اگر برنی آمده بود، از این شهر خیلی خوشش میآمد. منم درنظر اول آنرا شهرقشنگی یافتم. یک جای خالی در یکی از پارکینگها پیدا کردم و از بیوک پیاده شدم. وقتی داشتم میرفتم از صاحب مغازه‌ای آدرس "هاولاک درایو" یعنی منزل "دون برادلی" رئیس سابق پلیس را بیرسم، آفتاب تند و سوزان کنار دریا مرا آزار میداد. صاحب مغازه آدرس را بمن گفت و در همان حال چنان نگاهی بمن انداخت که گوئی دارد وضع مالی مرا می‌سنجد و پولهای جیبم رامیشمرد. "لینکلن درایو" که خانه "دون برادلی" رئیس سابق پلیس در آنجا واقع بود، در بدترین قسمت شهر قرار داشت. منظورم اینست که در این قسمت خانه‌ها کوچکتر و مردم فقیرتر بودند و با نود درصد بقیه اصلاً "جور در نمی‌آمدند. خانه‌ها در باغچه‌های کوچک بنا شده و باغچه‌ها فقط دیوار کوچک چوبی یا سیمی داشت. خانه شماره ۲۴ که خانه برادلی بود، در میان باغچه‌ای مصفا بنا شده و گیاهانش باعث حسادت هر باغبان حرفه‌ای میشد. وقتی ماشین را در کنار پیاده‌رو متوقف کردم، مردی که در باغچه با گلها و گیاهان ورمیرفت سرش را بلند کرد، حدس زدم باید خود برادلی باشد. به هیکل درشت و سرو وضعش می‌آمد که پلیس باشد اما نه یک پلیس بدنام بلکه یک پلیس خوب و وظیفه‌شناس. صورتش فربه و چشمانش آبی بود و سیل کلفتی داشت که بر ابهت چهره‌اش می‌افزود. از ماشین پیاده شدم و او جلو آمد که ببیند من کیستم. سؤال کردم: — سروان برادلی شما هستید؟

گفت: — بله، بفرمائید نو.

باتفاق او وارد شدم و در همان حال گفتم: — تابحال بوته‌های نخود فرنگی باین خوبی و پرباری ندیده بودم. مثل اینکه خیلی زحمت کشیده‌اید. سرش را تکان داد و گفت: — بله. باغبانی مال اشخاص میانه‌سال و مسن است. نمیدانم اگر این باغچه نبود اوقاتم را چگونه می‌گذراندم. مرا بداخل خانه هدایت کرد. اطاقی تمیز و مرتب داشت که پنجره‌های آن از چهارطرف روبه باغچه باز میشد. در آنجا گفت: — اسم شما را متوجه نشدم.

— چت اسلیدن.

با تعجب مرا نگریست و گفت: — شما همان کسی هستید که در مجله "حقایق جنائی" چیز مینویسید؟
— درست حدس زدید.

— از ملاقات شما خوشوقتم . اغلب مطالب شما را میخوانم . بفرمائید بنشینید .

روی یک صندلی نشستم و او پرسید : — این اولین سفر شما به تامپاسیتی است ؟

— بله . شهرقشنگی دارید . مثل اینکه از همه جای آن پول میبارد .
— درست است . بعضی ها میگویند ثروتی که در این شهر خوابیده حتی از هالیوود هم بیشتر است . در همین دقیقه لااقل سیزده نفر میلیونر در این شهر زندگی میکنند و هرکسی که درآمد سالانه اش از پنج رقم کمتر باشد ، در تامپاسیتی نمیتواند دوام بیاورد .
پاکت کرید را باو دادم و گفتم : — این توصیه نامه را سروان کرید نوشته اند .

قیافه برادلی از هم باز شد و گفت : — به به . سالهاست که از تام کرید خبری ندارم . حالش چطور است ؟
— خوب است . بنده و ایشان داریم روی پرونده ای کار میکنیم و سرنخی در تامپاسیتی بدست آورده ایم . ایشان گفت بدنیت بیایم اینجا و سروکوشی آب بدهم .

برادلی نامه را باز کرد و خواند و سپس اظهار داشت : — پس با این حساب خیال دارید در اینجا تحقیقاتی بکنید .
— فعلا " که اینطور در نظر دارم . گمانم " دونان " با اینگونه کارها موافق نباشد .

— آقای اسلیدن ، اگر نصیحت یک پیرمرد را گوش میکنید ، به شما توصیه میکنم فوراً " سوار ماشینتان شده و به ولدن برگردید چون آب و هوای آن شهر خیلی بهتر از اینجا است .
— میدانم منظورتان چیست ولی وظیفه ای دارم که باید انجام دهم . امیدوار بودم بمن کمک کنید .

— دیگر کسی مرا داخل آدم حساب نمیکند و یکسال است قدم به اداره پلیس نگذاشته ام . کاری از دست من ساخته نیست . حالا ممکن است بفرمائید چه چیزی از من میخواهید ؟

تمام جریان را از اول تا آخر برایش تعریف کردم . به پستی صمدلی تکیه داده و با چشمانی نیمه باز سخنان مرا بدقت گوش کرد . وقتی حرفهایم تمام شد ، گفت : — پرونده جالبی است و فکر میکنم راه درستی آمده اید . شاید این تصادفی باشد ولی در تامپاسیتی یک کلوب شبانه مجلل وجود دارد

که اتفاقاً اسمش "سیب طلائی" است .

از جا پریدم و پرسیدم : - سیب طلائی؟ خب ، اینجا چه جور کلوبی است؟

- یک کلوب کاملاً اختصاصی که توسط شخصی بنام "هامیلتون رویس" اداره میشود . وقتی رئیس پلیس بودم ، درباره سابقه اش تحقیقاتی کردم . کارش را با کارت زنی و تقلب در پشت میزهای قمار شروع کرده بود و مدتی هم در قاچاق مواد مخدر فعالیت کرد . وقتی دید اوضاعش در شهر میامی خراب است ، پولهایش را برداشت و آمد اینجا . کلوب "سیب طلائی" دوسالن بزرگ قمار دارد و من مطمئنم بعضی از میزهای رولت آن دستکاری شده است . هیچکس نمیتواند بدون کارت عضویت وارد آنجا شود . دونان از اولین کسانی بود که عضویت آنجا پذیرفته شد و بطوریکه اطلاع دارم بابت عضویت آنجا چیزی نپرداخته است . این کلوب پانصد عضو ثابت دارد که تمام آنها مردمان ثروتمندی هستند . تا آنجا را نبینید باور نمیکنید چگونه جایی است .

- فکر نمیکنید من بتوانم عضو آنجا بشوم؟

برادلی خنده بلندی سر داد و گفت : - اگر بخواهید رئیس جمهور بشوید ، از اینکار آسانتر است !

- بالاخره یک کاریش خواهم کرد . راستی شما لنوکس هارتلی را میشناسید؟

- اسمش بگویم آشنا است . همان شخصی نیست که ادعا میکند اطلاعاتی در مورد فی بنسون دارد؟

- درست است . قبل از همه باید او را پیدا کنم .

برادلی با لحنی جدی گفت : - نصیحت مرا بپذیرید و تندروی نکنید . در مورد پاسانها زیاد نگران نباشید . آنها با مقدار کمی رشوه کاری به کارتارن ندارند ولی از کارآگاهان پلیس برحذر باشید . آدمهای گردن کلفت و سخت گیری هستند و کنار آمدن با آنها کار حضرت فیل است . "ماتیس" که فعلاً رئیس پلیس است ، قبلاً معاون من بود . در آن موقع زیاد باهم سرشاخ میشدیم و کاشکی در همان زمان عذرش را خواسته بودم . نه تنها پلیس بد و بیعرضه ایست ، آدم خشن و بیرحمی نیز هست . معاون او فعلاً "جوکارسون" است . او هم پلیس بدی است ولی از همه آنها بدتر و خشن تر گروه بان "کارل - لاسیتر" میباشد . اگر با او درگیر شوید کمترین خطری که متوجه شما خواهد بود اینست که شما را از شهر بیرون میاندازد . آقای اسلیدن ، غلو نمیکم

یکدفعه یک کارآگاه خصوصی از ولدن آمد اینجا که ...

— جریان‌ش را کرید برایم تعریف کرد .

— همین لاسیتر بود که آن بلا را بسرش آورد . مواظب خودتان باشید .

از حرفهای برادلی توی دلم خالی شده و آرزو داشتم کاش برنی هم با من بود . زیرا چنان وحشت میکرد که من در مقابل او آدم شجاعی بنظر میرسیدم .
گفتم : — از راهنمائیهای شما متشکرم . بنده دنبال یک هتل مناسب و نسبتاً ارزان قیمت میگردم . جایی را میتوانید توصیه کنید ؟

— "بیج‌هتل" در خیابان "پالم‌اونیو" بدجائی نیست . هم سرویس میدهند و هم اینکه آدم را غارت نمیکند . ضمناً "بکسی نگوئید که بملاقات من آمده‌اید چون در این شهر حتی یک طرفدار هم ندارم . اگر با من کاری داشتید با تاکسی بیائید و قبلاً" هم تلفن کنید . روز روشن هم به ملاقات من نیائید .

از جابر خاستم با تعجب پرسیدم : — جدی میگوئید ؟

— بله ، واقعاً " جدی میگویم . از یکسال پیش که بازنشسته شدم تا حالا هیچکس به ملاقات من نیامده است .

— بطور طبیعی باز نشسته شدید یا اینکه ...

— مرا با لگد بیرون انداختند . اگر فرصتی پیش آمد جریان‌ش را برایتان تعریف خواهم کرد .

— متشکرم از اینکه بنده را پذیرفتید . فعلاً " خدا حافظ .

او را ترک کردم و از خانه خارج شدم . یک پاسبان گشت با چهرهای فربه و سرخ در آنسوی خیابان داشت قدم میزد . وقتی مرا دید ایستاد و نگاهی بمن افکند . باو اهمیتی نداده و با اتومبیل براه افتادم . آخرین باری که از آینه بالای سرم نگاه کردم ، او را دیدم که دفترچهایش را از جیبش درآورده است . قطعاً " داشت شماره اتومبیل مرا یادداشت میکرد .

(۲)

در بیج هتل اطاقی کرایه کردم . همانطور که برادلی گفته بود ، راحت و ارزان و مناسب بود و متصدیان آنهم قصد خدمت به مشتریان را داشتند . اطاق من در طبقه سوم قرار داشت و پنجره‌هایش روبه ساحل اقیانوس باز میشد . جوانی که چمدان مرا تا اطاق حمل کرده بود ، پرسید : — قربان

(۷۶)

فرمایش دیگری ندارید؟

— لطفاً "بگوئید خیابان "کانون استریت" کجاست .

آدرس آنجا را بمن داد و گفت بیش از یک ربع تا هتل راه نیست . یک دلار باو انعام دادم و بعد از رفتنش لباسهایم را درآوردم و دوش گرفتم . سپس بهترین لباس تابستانی را که همراه داشتم ، بتن کردم و از پله‌ها سرازیر شدم . فقط چهارده دقیقه طول کشید تا به کانون استریت رسیدم . یکی از آن خیابانهای قشنگ و تروتیمیزی بود که معمولا "آدمهای پولدار در آن سکنی میگزینند . خانه شماره ۲۴۶ که اقامتگاه "لنوکس هارتلی" بود ، در آخر خیابان واقع شده و از دیگران تازه سازتر بنظر میرسید . شبیه کلبه‌های کوهستانی سوئسی ساخته شده و دارای دوطبقه بود . یک چراغ بالای سر در آن آویزان کرده بودند که ظاهرا " مال قرن پانزدهم ایتالیا بود ولی قطعا "آهنگر محلی دریکی از ساعات فراغت خود آنرا ابداع کرده بود . از میان باغ پرازگل و درخت آن گذشته و زنگ در را صدا درآوردم . لحظاتی بعد در باز شد و یک مرد باریک‌اندام و بلندقد که دستان عضلانی و پرموئی داشت ، نمودار گردید . ظاهرش چنان بود که گوئی همین‌الان از داخل صفحات رنگی یکی از مجلات سینمایی بیرون آمده است . بیشتر به آرتیست‌های سینما شباهت داشت . موهای سیاه و براقش در آفتاب جلوه خاصی پیدا کرده و در میان پیراهن آبی یقه‌باز و شلوار سفید تنگ و چسبان ، رویهمرفته ظاهر جالبی بخود گرفته بود . گفت : — سلام . چه فرمایشی داشتی؟

از دهانش بوی شدید ویسکی به مشام خورد بطوریکه رویم را کمی برگرداندم . گوئی بجای خوردن ویسکی در آن استحمام کرده است . متوجه شدم که کاملا " مست است . پرسیدم : — شما آقای هارتلی هستید؟
— بله .

— بنده چت اسلیدن نویسنده "حقایق جنائی" هستم و میل دارم با شما صحبت کنم .

بفکر فرو رفت و چشمانش را نیمه‌بسته کرد . گفت : — "حقایق جنائی"؟
منظورت همان مجله است؟

— بله . ممکن است چند دقیقه از وقت خود را بمن بدهید؟

— البته که میتوانم . بیا تو ، جانم . بیا یک مشروب بخور . از دیدن تو خیلی خوشحالم . حوصله‌ام واقعا " سررفته بود .

بدنبال او وارد خانه‌اش شدم که بسیار مجلل بود و اثاثیه مرتب و گران‌قیمتی داشت . اگر از پشت پنجره‌ها کوه و برف دیده میشد ، قطعا "

خیال میکردم در سوئیس هستم ولی در این آفتاب داغ و آسمان صاف کالیفرنیا، ساختن چنین جایی احمقانه بنظر میرسید. هارتلی تلوتلو خوران بسوی باررفت که مشروبى برای من درست کند و من نگاه دیگری به اطراف انداختم و با تعجب دیدم دختری روی یک کاناپه نشسته و طوری بمن نگاه میکند که گوئی خرده‌ریزه‌های یک ماشین تصادفی‌هستم. دختری بود قدبلند با موهای صاف و آویخته و خیلی‌خیلی خوشگل. ساق پاهای خوش‌تراشی داشت که نظیر آنرا کمتر دیده بودم. آهسته از جا بلند شد و درحالیکه با لبخندی مصنوعی سعی میکرد خشم خود را مخفی کند گفت: - ولی "هارت" عزیز، ما داشتیم باهم صحبت...

هارتلی درحالیکه داشت مشروب درست میکرد، گفت: - عزیزم، ایشان آقای... گفتی اسم تو چیست؟

دیدم خیلی خودمانی صحبت میکند. گفتم: - اسلیدن ولی اگر مزاحم شدم...

دست داغش را روی شانه من گذاشت و گفت: - البته که نشدی. "سوزی" جان ایشان آقای اسلیدن هستند. من و ایشان مذاکرات مهمی با هم داریم. بهتر نیست فردا یکدیگر را ببینیم؟ چطوراست من بیایم دنبالت؟

"سوزی" نگاه تندى به او و من کرد و بعد بدون اظهار کلمهای از خانه خارج شد و موقع خروج چنان در را بهم زد که یکی از چوبهای اسکی که بدیوار آویزان بود، بر زمین افتاد. گفتم: - معذرت میخواهم. خیال نداشتم مزاحم...

هارتلی خندید و حرفم را قطع کرد و گفت: - فراموش کن. نمیدانی چقدر خوشحال شدم که سروکله تو پیدا شد. این دختره مرا دیوانه میکند. سپس دوگیلاس ویسکی درست کرد. یکی از آنها را بمن داد و دومی را لاجرعه سرکشید. بعد گفت: - بنشین، جانم. نمیدانم با این دخترها چکار کنم. اگر با آنها گرم بگیرم، مرا دیوانه میکنند و اگر ولشان کنم از تنهایی حوصله‌ام سر میرود. واقعا "که زندگی نکبت‌باری دارم! گفتم: - از این بدترش هم وجود دارد.

و چون دید دارم دکوراسیون خانه را با چشم انتقادی نگاه میکنم به عجله گفت: - صاحب این خانه حتما "عقلش کم است. من فقط این‌خانه را اجاره کرده‌ام. خیال دارم یکی از این روزها بروم سوئیس و در آنجا خانه‌ای بسازم مثل خانه‌های ساحلی کالیفرنیا! خب رفیق، بگو ببینم از

من چه میخواستی؟

— اینطور که شنیدم نامه‌ای درمورد عکس چاپ شده فی‌بنسون در روزنامه‌ها به پلیس ولدن نوشته‌ای.

— درست است. تو از کجا میدانی؟

— من با پلیس ولدن همکاری میکنم و میخواهیم سوابق این دختر را بررسی کنیم.

— آنها چرا تو را فرستادند؟ چرا خودشان نیامدند؟

— چون تامپاسیتی خارج از حوزه قضائی آنهاست.

سپس عکس فی‌بنسون را باو ارائه دادم و گفتم: — این عکس اوست. هنوز هم او را شناسائی میکنی؟

چراغ را روشن کرد که بهتر ببیند. گفت: — خودش است. هر جا باشد او را میشناسم. البته وقتی او را میشناختم، موهایش تیره بود ولی قیافه، قیافه خودش است. من متخصص قیافه‌رنها هستم چون شغلم ایجاب میکند برای مجلات مهم عکس روی جلد تهیه کنم. این دختر یک زمانی مدل من بود آن یکی هم که الان خارج شد، آنهم مدل است. نمیدانی چه روزگاری با اینها دارم

دوباره عکس را نگاه کرد و اضافه نمود: — این یکی هم وقتم را میگرفت و هم برایم خرج برمیداشت. از قیافه‌اش هیچ معلوم نمیشود. وقتی با او آشنا شدم خیال میکردم کارکردن با او آسان است ولی او هم دست‌کمی از دیگران نداشت.

— در آن زمان اسمش فی‌بنسون بود؟

— نه. "فرانسزبنت" بود. یکی از دخترانی بود که در کلوب "سیب طلائی" میرقصید و آواز میخواند.

— گفتی مدل نقاشی تو بود؟

— بله. سال گذشته درماه ژوئن او را در کلوب پیدا کردم. بنظرم رسید قیافه‌اش برای روی جلد مجلات خیلی مناسب است. قرار گذاشتیم بیاید اینجا که از او طرح بگیرم. مرتب میامد و خیلی هم در کارش جدی بود تا اینکه یکروز برخلاف قرار قبلی پیدایش نشد و از آنروز تا حالا او را ندیده‌ام.

— در چه تاریخی بدقولی کرد؟

— درماه اوت بود.

— میدانی دقیقا "چهره‌زی بود؟ این خیلی برایم اهمیت دارد .
— شاید بتوانم بگویم .

بعد از جابرجاست و تلوتلوخوران از داخل قفسه‌ای یک پوشه مقوایی بیرون آورد و آنرا نگاه کرد و گفت :

— آخرین طرحی که از صورتش دارم باید اینجا باشد . هنوز تمام نشده ولی تاریخش را پشت آن نوشته‌ام .

بالاخره یک طرح نقاشی از میان پوشه بیرون آورد و بدست من داد و گفت : — همین است . تاریخ طرح پشت آن نوشته شده .

نگاهی به طرح انداختم . واقعا "نقاش زبردستی بود . با آنکه طرح ناتمام بود ولی نشان میداد از چهره فی‌بنسون کشیده شده است . تاریخ پشت آنرا نگاه کردم . دوم اوت بود . پانزده روز بعد از این طرح ، در شهر ولدن ناپدید شده بود . او روز نهم اوت وارد ولدن شده بود . پس در فاصله دوم تا نهم اوت کجا بود ؟

عکس را باو دادم و گفتم : — بله ، خودش است . نگفت که ممکن است برای مدل شدن پیدایش نشود ؟

— نه ، من بکلی گیج و ناراحت شدم . از طرح من خیلی خوش آمده و دل‌تو دلش نبود که زودتر تمام شود . باو گفتم فقط باندازه یک روز دیگر از کار آن باقی مانده و خودش اصرار داشت روز بعدحتما "بیاید ولی نمیدانم چرا بدقولی کرد .

— یادت می‌آید روز دوم اوت در چه ساعتی ترا ترک کرد ؟
حدود چهاربعدازظهر بود . من دوست ندارم ساعات طولانی کار کنم . ساعت دوازده و نیم آمد . تا ساعت دو کارکردیم . بعد ساندویچی خوردیم و او در حدود ساعت چهار از خانه من خارج شد .

— آنشب در کلوب "سیب طلائی" برنامه‌اش را اجرا کرد ؟
— بله . تصادفاً آنجا بودم و او را دیدم . در نمایش حضور داشت .
— میدانی خانه‌اش کجا بود ؟

— میتوانم بگویم چون آدم مرتب و منظمی هستم .
سپس از یک فایل کارتی بیرون کشید و بدست من داد . کارت مشخصات را چنین خواندم :

"فرانسر بنت - شماره ۲۵۶ گلین‌اونیو . تامپاسیتی .
شغل ستاره نمایشات . کلوب سیب طلائی . سن ۲۶ سال .
مو خرمائی . چشم آبی . قد پنج‌فوت و ۶ اینچ . فتوژنیک .

مناسب برای سوژه آگهی‌های مسافرتی، خارج از شهر و
قوطیهای شیرینی. مدل خوش اخلاق و صبور."

هارتلی گفت: — من از همه مدلها یک چنین کارنی دارم که هروقت
به آنها احتیاج داشتم، کارم آسان باشد.

آدرس فی بنسون را نوشتم و پرسیدم: — دوست پسری هم داشت یانه؟
— اطلاعی ندارم. سعی میکنم هیچوقت با مدلهایم گرم نگیرم چون در
این صورت دچار دردسر میشوم. این اشتباه را در مورد "سوزی" کردم و
خودت نتیجه‌اش را دیدی.

— تاحالا اسم "هنری روتلند" را شنیده‌ای؟ جوانی است قد بلند و
خوش‌تیپ که یک کادیلاک برنگ سبز و کرم دارد.

هارتلی سرش را تکان داد و گفت: — نه. خب برادر، اگر دیگرکاری
با من نداری، بدم نمی‌آید که یک چرتی بزنم. مثل اینکه یک خرده زیاده‌روی
کرده‌ام.

و چشمانش را بهم گذاشت. از جا بلند شدم و گفتم: — متشکرم. شاید
دوباره سری به تو بزنم. خواهش میکنم از جا بلند نشو. خودم راه را بلدم.
الکی داشتم با خودم حرف می‌زدم چون تا رسیدم دم در، صدای
خرخرش فضا را پرکرده بود.



فصل هشتم

(۱)

وقتی خیابان "گلین اونیو" را پیدا کردم، ساعت هفت بعد از ظهر شده بود ولی تصمیم گرفتم تحقیقاتم را ادامه دهم چون کرید بمن هشدار داده بود که امکان دارد بزودی از تامپاسیتی بیرونم کنند و من مایل بودم قبل از اینکار اقلاً" به نتایجی رسیده باشم. گلین اونیو خیابان سه خطه‌ای بود که در سمت شرقی گردشگاه ساحلی واقع شده و دوطرف آن مشجر بود. خانه شماره ۲۵۶ که آخرین آدرس فی بنسون یا فرانسز بنت بود، یکساختمان بزرگ با سنگهای قهوه‌ای بود. اتومبیل را در یک پارکینگ مجاور پارک کرده و از پله‌های جلوی ساختمان بالا رفتم. پنج پلاک اسم در آنجا وجود داشت که از خواندن آنها چیزی دستگیرم نشد. معلوم بود که بعد از نقل مکان فی بنسون یکنفر دیگر آپارتمان او را اشغال کرده ولی من نمیدانستم کدامیک از آنهاست. در فکر بودم چه تمهیدی بکار ببرم که سوءظنی کسی را جلب نکنم. در اینوقت دیدم در باز شد و دختری نمودار گردید. دختر خوشگلی نبود ولی میشد توی قیافه‌اش نگاه کرد. از دیدن من در پشت در، یکه‌خورد و گفت:

— مرا ترساندید.

کلاهم را برداشتم و گفتم: — معذرت می‌خواهم. خیال داشتم زنگ بزنم. بنده دارم دنبال میس فرانسز بنت می‌گردم. اینطور که بمن گفتند، در اینجا زندگی میکند.

دختر نگاه تندی بمن انداخت. ظاهراً" خیلی تعجب کرده بود. گفت: — ولی فرانسز ماه هاست از اینجا رفته. در ماه اوت بود که تامپاسیتی را ترک کرد.

— جدی؟ عجب شانس بدی. باو قول داده بودم دفعه دیگر که می‌ایم

اینجا او را به شام دعوت کنم .
— متاسفانه من نمیدانم او کجا رفته . امیدوار بودم برایم نامه‌ای بنویسد ولی هرگز برایم چیزی ننوشت .
— شما دوست او هستید ؟
— بله . ما هم اطاقتی بودیم .
گفتم : — اسم من اسلیدن است . خیلی دلخور و ناراحت شدم . امیدوار بودم با هم شام بخوریم .
با نگاهی مخلوط از کنجکاوی و احتیاط مرا نظاره میکرد . آنچه را که دید ، ظاهراً " باعث آرامش خاطرش شد . گفت :
— من "آیرین جرارد" هستم . نمیدانم فرانسز اسم مرا به شما گفته یا نه . معذرت میخواهم آقای اسلیدن ولی متاسفانه فرانسز بی خبر گذاشته و رفته .

بهترین لبخندی را که بلد بودم بروی لبانم آوردم و گفتم : — بله خیلی بد شد . لابد شما هم با کسی قرار ملاقات دارید و نمیتوانید به یک غریبه بدبخت ترحم کنید و او را از تنهایی درآورید .
خنده کوتاهی کرد و اظهار داشت : — اوه ، بله . نمیدانم چه بگویم . میدانید آقای اسلیدن . من شما را نمی‌شناسم ولی با شما رک و راست حرف میزنم . داشتم میرفتم تنهایی شام بخورم ولی نمیدانم ...
گفتم : — من آدم بی‌خطری هستم . اگر دعوت مرا قبول کنید خودتان متوجه خواهید شد .

دوباره خندید و گفت : — بسیار خوب . قبول میکنم .
— متشکرم . ماشین من درهمین نزدیکی است . کجا را پیشنهاد میکنید ؟

— اگر غذاهای دریائی دوست داشته باشید کافه "لدونی" بدجائی نیست فقط یک کمی گران است .

تا وقتی به کافه لدونی رسیدیم با هم خیلی صمیمی شده بودیم و طوری صحبت میکردیم که گوئی سالهاست یکدیگر را میشناسیم . در بین راه بمن گفت که برای آژانس تبلیغاتی "رایمن توماس" کار میکند و اصرار داشت به رستوران ارزان‌تری برویم ولی چون من پولهای "فایت" را خرج میکردم ، از این بابت نگرانی نداشتم . اتومبیل را در پارکینگ رستوران پارک کردم و وارد سالن شدیم . جای وسیع و زیبایی بود و با آنکه مشتریان زیادی داشت بالاخره یک میز دربالکن آن که روبدریابود ، پیدا کردیم . عده‌ای در بولوار

کنار دریا گردش میکردند و چند نفری هم در زیر مهتاب هنوز در آب شنا مینمودند. شام را که بسیار لذیذ بود صرف کردیم و موقعیکه نوبت قهوه و سیگار بعد از شام رسید، موضوع صحبت را به فی بنسون کشاندم. از آیرین پرسیدم: میس جرارد، چرا فرانسز شهر را ترک کرد؟ برای اینکارش دلیلی داشت؟

آیرین سرش را بعلاامت نفی تکان داد و گفت: — نمیدانم چرا اینکار را کرد. من رفته بودم سرکار و موقعیکه برگشتم دیدم اثری از اون نیست. حتی یادداشت هم نگذاشته بود.

— تمام اثاثیه اش را برد؟

— اوه بله وگرنه من خیلی بیشتر نگران میشدم. به کلوب "سیب طلائی" تلفن کردم و سراغش را از آنها گرفتم ولی آنها هم اطلاعی نداشتند.

— در "سیب طلائی" با کسی صحبت کردید؟

— با مدیر صحنه، آقای "هیولیت". فرانسز درمورد عزیمتش باو هم چیزی نگفته بود.

— یادتان میآید دقیقا "در چه تاریخی بود؟

— سوم اوت بود. باین جهت هنوز یادم است که تولد برادرم چهارم اوت میباشد و برای او یک کراوات هدیه خریده بودم. میخواستیم عقیده فرانسز را هم بدانم ولی او رفته بود.

— قبلا "هیچ ذکری از قصد خود نکرده بود؟

— نه.

— سهم اجاره اطاقش را پرداخته بود؟

— بله. سهم خود را روی کثوی لباسها گذاشته بود. بهمین دلیل بود که تعجب کردم. فکر میکردم باید لااقل یک یادداشت خداحافظی هم ضمیمه آن باشد. ما دوستان خوبی بودیم و نه ماه بود در آن اطاق با هم زندگی میکردیم. اخلاقمان هم با هم جور بود.

به گارسن دستور دادم بازهم برایمان قهوه بیاورد و موقعیکه قهوه حاضر شد و گارسن رفت، از آیرین پرسیدم: — شب دوم اوت در کلوب برنامه اجرا کرد؟

— بله. آنروز بعدازظهر برای آقای هارتلی که طرح پشت جلد مجلات را تهیه میکند، کار کرده بود. وقتی ساعت شش او را دیدم گفت آقای هارتلی طرح جالبی از صورت او کشیده و خیال دارد برای اتمام آن روز بعد هم به خانه اش برود. سپس رفت خیابان و خرید کرد و حدود

ساعت هشت بود که از خانه خارج شد تا برای اجرای برنامه به کلوب "سیب طلائی" برود.

— مطابق معمول شبهای دیگر بخانه مراجعت کرد؟

— فکر میکنم دیرتر از شبهای دیگر آمد. معمولاً ساعت دو بعد از نیمه شب بخانه میرسید. آنشب بنظرم رسید دیرتر آمده ولی کاملاً مطمئن نیستم چون خواب آلود بودم. شاید نزدیکهای صبح بود که برگشت. — آنشب وقتی به آپارتمان آمد، تنها بود؟

آیرین نگاه تندی بمن انداخت و ابروهایش گره خورد. گفت: — خیلی عجیب است که این سؤال را از من میکنید. در آن شب احساس کردم مثل اینکه یکنفر هم با اوست. وقتی قفل در را باز میکرد، نیمه بیدار بودم و بنظرم رسید صدای مردی را شنیدم.

— تا آنوقت سابقه داشت مردی را به آپارتمان آورده باشد؟

— تا آنجائیکه بیاد دارم، فقط یک دفعه. اواخر ماه ژوئیه بود. بمن گفت که یکی از دوستان مردش برای شام بخانه میآید و از من خواهش کرد آنشب بجای دیگر بروم. قرار ما براین بود در اینگونه مواقع مزاحم یکدیگر نباشیم. اتفاقاً آنشب من به سینما رفته بودم و تا دیروقت نیامدم. وقتی بخانه رسیدم، آنها خارج شده بودند و درجا سیگاری مقدار زیادی ته سیگاری دیدم. از نوع سیگارهای مصری بود. من از بوی اینگونه سیگارها بدم میآید و بهمین دلیل متوجه بوی شدید آنها شدم.

— شاید مهمان او یک زن بود؟

— روی ته سیگارها که جای ماتیک لب دیده نمیشد.

لبخندی زدم و گفتم: — میس جرارد، شما میتوانید کارآگاه خوبی بشوید.

— اتفاقاً منهم میخوام اینرا در مورد شما بگویم. برای چه این سئوالات دقیق را از من میکنید؟

— به شما میگویم. برای اینکه تصور میکنم فرانسر توی دردسر افتاده.

عکس فی بنسون را از جیب درآورده و به او نشان دادم و پرسیدم: —

آیا این خود اوست؟

آیرین عکس را نگاه کرد و گفت: — بله البته، ولی در این عکس موهایش بلوند است در صورتیکه موهای او بطور طبیعی خرمائی رنگ بود. چرا موهایش را بلوند کرده است؟ این عکس را کی گرفته اند؟

— براساس گفته های شما این عکس باید دوهفته پس از عزیمتش از

تامپاسیتی گرفته شده باشد. این دختر خود را فی بنسون مینامید. روز نهم اوت در کلوب فلوریان در شهر ولدن بعنوان رقاصه مشغول بکار شد. روز هفدهم اوت غفلتا" و بدون خبر ناپدید گردید و پلیس اعتقاد دارد که او را دزدیده‌اند. من میخواهم با شما رک و پوست‌کنده حرف بزنم ولی باید قول بدهید آنچه را که از من میشنوید در جای دیگری بازگو نکنید. این خیلی اهمیت دارد.

بنظر میرسید ترس مختصری بروجودش مستولی شده است. گفت: البته که حرفی نخواهم زد.

— پلیس ولدن از من تقاضا کرده درمورد این دختر اطلاعاتی کسب کنم. آنها عقیده دارند که پلیس تامپاسیتی دراین مورد همکاری نخواهد کرد و بهمین علت من باید محتاطانه عمل کنم. دراین قضیه اسرار عجیبی نهفته و من خیال دارم راز این ماجرا را کشف کنم.

آیرین درحالیکه چشمانش گرد شده بود، گفت: — ولی اگر او را دزدیده‌اند تاحال باید او را پیدا کرده باشند. گفتید روز هفدهم اوت مفقود شد؟ بیشتر از چهارده ماه از آن زمان میگذرد. — ولی تاحالا پیدا نشده است.

فکر کردم کار عاقلانه‌ای نیست که به آیرین بگویم فی بنسون را بقتل رسانده‌اند. چون امکان داشت وحشت‌کند و زبانش را بندد. این بود که اضافه نمودم: — شاید او را ندزدیده باشند. شاید از کسی ترسیده و رفته پنهان شده. آیا او دوست پسری داشت یا نه؟ مردی که بطور مرتب با او معاشرت کند؟

— نه. چون کارش طوری بود که اجازه اینطور معاشرت‌ها را نمیداد. صبحها دیر از خواب برمیخاست و شبها هم ساعت هشت میرفت کلوب. اغلب درمورد ساعات کار خود شکایت داشت.

— و با وجود این مردی وجود داشت که برای شام به‌خانه‌اش می‌آمد و شب قبل از حرکتش باهم بودند.

— بله ولی فرانسز هرگز بمن نگفت او کیست و منهم او راهیچوقت ندیدم.

— مطمئن هستید که آنشب خانه را ترک نکرد؟ صبح روز بعد که شما به خوابگاه او نرفتید، رفتید؟

— نه. البته امکان دارد همان شب حرکت کرده باشد. صبح دیرم شده بود و خیلی عجله داشتم. فقط وقتی از سرکار برگشتم پول کرایه را

دیدم . شاید از شب قبل آنرا آنجا گذاشته بود .

— هیچوقت از مردی بنام هنری روتلند اسم نمیبرد ؟

— نه .

— او یک دستبند طلائی داشت . آنرا دیده بودید ؟

— بله ، اغلب میدیدم .

— در میان آویزه‌های آن یک سیب طلائی هم وجود داشت ؟

بنظر میرسید آیرین دچار حیرت شده است . گفت : — اوه بله ،

آقای رویس آنرا بوی هدیه کرده بود . بعد از استخدامش در کلوب

"سیب طلائی" این جریان اتفاق افتاد . شب اول نمایش مردم از او خیلی

استقبال کردند و آقای رویس بعنوان پاداش و تشکر آنرا به فرانسز داد .

— هامیلتون رویس؟ مثل اینکه او صاحب کلوب است ؟

آیرین سرش را بعلامت تصدیق تکان داد . هامیلتون رویس — هنری

روتلند . حروف اول اسامی این دونفر هردو "ه. ر" بود . همان حروفی که

روی سیب طلائی فی بنسون حک شده بود . آیا این دونفر در واقع یکنفر

بودند ؟ پرسیدم : — هرگز او را دیده‌اید ؟

— اود ، نه . با آنکه فرانسز گاهی از او حرف میزد و معلوم بود از

او خوشش میآمد . معهذا من هرگز با او روبرو نستم .

تصمیم گرفتم بدیدن آقای هامیلتون رویس بروم زیرا کنجکاوی

ما تحریک کرده بود . نيمساعت دیگر با آیرین صحبت کردم ولی چیزی

برمعلوماتم اضافه نشد . حرکت بعدی من این بود که به ملاقات هامیلتون

رویس بروم . آیرین را به خاندانش رساندم و پس از خداحافظی به هتل

برگشتم . بعد روی تخخواب دراز کشیدم و مشغول بررسی کشفیات خود

شدم .

ظاهرا " فی بنسون یک دوست مرد داشت ودراین مورد بعلى نامعلوم

نمیخواست آیرین او را بسند . اگر روابط آنها عادی بود ، طبیعتا " باید

او را به آیرین هم معرفی میکرد . ولی اینکار را نکرده بود . چرا ؟ آیا این

دوست مرد همان هامیلتون رویس بود ؟ لاقلا یک سرخ کوچک بدست

آورده بودم . اس دوست مرد سیگارهای مصری میکشید . البته کمی غیرعادی

بود اما نه چندان زیاد که تعجب آور باشد . آیا فی بنسون همان شب دوم

اوت نامیاسینی را ترک کرده بود ؟ اگر این فرضیه را قبول میکردم ، باید

احتمالا " همراه دوست پدرش رفته باشد . این نکته را هم باید در نظر

میگرفتم که در همان تاریخ فی بنسون و " هنری روتلند " در هتل " شاد " با هم

اطاق اجاره کرده بودند. فاصله زمانی بین دوم اوت که تامپاسیتی را ترک کرد و نهم اوت که در شهر ولدن ظاهر شد، مرا حیران کرده بود. در این هفت روز کجا بود و چه میکرد؟ قبل از اینکه بخواب روم، مرتب بخودتلقین میکردم اگر بتوانم این راز را کشف کنم، مفتاح قضیه فی بنسون و قتل‌های بعدی را بدست آورده‌ام.

(۲)

کمی بعد از ساعت دوازده ظهر روز بعد به خانه لنوکس هارتلی رفتم. یک مستخدم فیلی پینی که در را بروی من باز کرد اظهار داشت هر وقت آقای هارتلی کارش تمام شد، مرا خواهد پذیرفت. ناچار نیمساعت معطل شدم تا اینکه سروکله هارتلی ظاهر گردید. یک رب دوشامبر قرمز راه‌راه پوشیده بود. درحالیکه یکسر بطرف بار میرفت، گفت: - باز هم که تویی. ویسکی یا جین؟

گفتم ویسکی بمزاج من سازگارتر است. دوگیلاس ویسکی درست کرد. یکی را بمن داد و دیگری را خودش خورد. بعد روی یک صندلی راحتی نشست و چشمانش را بست. با لحن شکایت‌آمیزی گفت: - نور آفتاب و آدم‌هائی که صبح زود بسراغ من می‌آیند، باعث ناراحتی‌ام میشود. دلم میخواست درکره ماه زندگی میکردم.

اظهار داشتم که کره ماه سرد و بدون هواست و جای زندگی کردن نیست. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: - خب، ایندفعه دیگر چه می‌خواهی؟

- اگر اشتباه نکنم تو هم عضو کلوب "سیب‌طلائی" هستی؟

با تعجب مرا نگاه کرد و گفت: - درست است. ولی چرا این سؤال را میکنی؟

- از تو می‌خواهم امشب مرا ببری آنجا.

اول نگاه بلندی بمن افکند. وبعد لبخندی زد. گیلانش را روی میز کنار دستش گذاشت و گفت: - توهم واقعا "آدم عجیبی هستی. همینطور می‌خواهی بدون مقدمه ترا ببرم آنجا. روی چه اصلی خیال میکنی من اینکار را خواهم کرد؟ من نمی‌خواهم آدم فضولی معرفی شوم ولی بیا منطقی باشیم. من همین دیروز با تو آشنا شدم و امروز از من می‌خواهی ترا به خصوصی‌ترین و مجلل‌ترین کلوب ساحل غربی آمریکا ببرم و پولم را بالای تو خرج کنم.

نمیخواهم به تو توهین کنم ولی وقتی من سرکیسه را شل میکنم ، میل دارم
اقتلا " بالای یک دختر خوشگل و تودل برو باشد . متوجه منظور من هستی ؟
خندیدم و گفتم : - البته . اگر منم جای تو بودم همین کار را میکردم
ولی هدفی که من دارم خیلی مهم است . من دلائلی در اختیار دارم که
اطمینان یافته‌ام فرانسز بنت را بقتل رسانده‌اند .

مقداری از ویسکی‌هایش روی رب‌دوشامبرش ریخت ولی او توجهی نداشت .
پرسید : - بقتل رسیده ؟

- بله . برای من خیلی اهمیت دارد که به کلوب بروم و سروگوشی‌آب
بدهم . تو تنها شخصی در این شهر هستی که من میشناسم و عضو آن کلوب
میباشی . اگر امشب مرا به کلوب ببری ، خدمت بزرگی به پلیس انجام داده‌
ای .

وقتی داشت فکر میکرد ، نگاهش را به قالی کف اطاق دوخته بود . از
ظاهرش معلوم بود که تصمیم گرفتن برایش مشکل است . بالاخره پرسید : -
کسی از افراد کلوب او را بقتل رسانده ؟
- امکان دارد .

خیال داشتم از او مشخصات ظاهری رویس را بپرسم ولی منصرف شدم
چون ممکن بود این نتیجه‌گیری را بکند که من رویس را قاتل میدانم . چنانچه
در این مورد شایعاتی پخش میشد ، من حساسی تو در دسر میافتادم . پس از
لحظاتی هارتلی سرش را تکان داد و گفت : - فایده‌ای ندارد که من ترا
بکلوب ببرم . نه برای تو خوب است و نه برای من . علتش را بتو میگویم .
من زیاد بکلوب میروم ولی تاحالا اتفاق نیفتاده که یک مهمان مرد همراه
ببرم . کلوب یک نفر محافظ دارد که از سرسختی درد دنیا لنگه ندارد . اگر
میخواهی سوءظن کسی را جلب نکنی نباید همراه من به کلوب بروی .
اصرار کردم : - اما اینکار فوریت دارد . اگر نداشت از تو تقاضا
نمیکردم .

چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد بشکنی زد و گفت : - فهمیدم چکار
کنم . از " سوزی " تقاضا میکنم ترا ببرد چون عضو آنجاست و اغلب با
دوستان پسرش به کلوب میرود .

- از نقطه نظر من اشکالی ندارد ولی بطوریکه دیروز از رفتارش پیدا
بود ، چندان از من خوشش نمی‌آید .

لنوکس سرش را تکان داد و گفت : - تو سوزی را نمیشناسی . بظاهرش
اهمیت نده . او همیشه چشمش دنبال مردهای تازه است . بگذار بعهده من .

خودم ترتیبش را میدهم . پولی برای خرج کردن داری؟
 - البته که دارم . مگر فکر میکنی خیلی گران تمام شود؟
 خنده ناخوشایندی کرد و گفت : - تا حالا حرفی باین احمقانه‌ای
 نشنیده بودم . گران تمام میشود؟ البته که میشود . هرکس با سوزی به
 گردش و تفریح میرود باید ماشینش را بفروشد ، خانهاش را گرو بگذارد و
 هرچه پول در حساب بانکی‌اش دارد ، بیرون بکشد . من یکی که حریف
 ولخرجیهای او نمیشوم .
 گفتم : - ترتیبش را بده و از بابت مخارج نگران نباش . پای حساب
 مجله است .
 هارتلی نگاه ترحم‌آمیزی بمن کرد و گوشی را برداشت که به سوزی
 تلفن کند .

(۳)

کلب "سیب‌طلائی" دیوارهای بلندی داشت و در ورودی آن توسط
 دومرد گردن‌کلفت که اونیفورم سفید و کلاههای سیاه‌رنگی داشتند ، محافظت
 میشد . هرکدام از آنها در یک طرف در بزرگ آهنی کلوب کشیک میدادند .
 بالای سر آنها دو نورافکن قوی روشن بود و سرنشین ماشینهایی که به کلوب
 نزدیک میشدند ، بهیچوجه نمیتوانستند خود را از نظردقیق و تیزبین آنها
 مخفی کنند . به "سوزی" که در کنارم نشسته بود ، گفتم : - مثل اینکه خوب
 مواظب هستند که کسی نتواند دزدکی وارد کلوب شود .
 سوزی گفت : - آقای عزیز ، اینجا یک کلوب کاملاً "خصوصی" است و بجز
 اعضاء و مهمانان آنها هیچکس حق ورود ندارد .
 مجبور شدم از سرعت ماشین بکاهم چون اتومبیلهایی که جلوتر از من
 حرکت میکردند مثل یک صف حلزون از درآهنی میگذشتند و سرنشینان آنها
 کارتهای عضویت خود را به محافظین دم در نشان میدادند . از گوشه چشم
 نگاهی به سوزی کردم . دختر خوش‌اندام و جالبی بود . لباس شب گران‌قیمتی
 بتن داشت و گردن‌بند الماسی که به گردن افکنده بود ، برای هدیه‌دهنده‌اش
 خیلی خرج برداشته بود . لنوکس هارتلی باوگفته بود من یک تاجر پولدار
 نیویورکی هستم که برای خرج کردن به اینجا آمده‌ام . اینگونه معرفی باعث
 شد که آن سردی برخورد اولیه او از بین برود و با آنکه نمیتوانستم ادعا کنم

رفتارش دوستانه است ، معهذا سعی میکرد از لحاظ اجتماعی بامن رفتارزننده- ای نداشته باشد . وقتی به درآهنی رسیدم ، یکی از محافظین نزدیک ماشین آمد و من ترمز کردم . با نگاهی تند و کنجکاو مرا برانداز کرد . سوزی بغوریت گفت : - سلام "هانک" ، من هستم .

نگهبان سلامی داد و گفت : - بسیار خوب خانم . بفرمائید .
باردیگر نگاهی بمن کرد . اتومبیل را از دروازه آهنین کلوب عبور داده وارد یک جاده شنی شدم که به ساختمان کلوب منتهی میشد . گفتم : - اگر بازهم مرا ببیند ، خواهد شناخت .

- البته ، چون وظیفه اش همین است . قیافه هیچکس را فراموش نمیکند .
خیال داری عضو بشوی ؟ اگر مایلی من میتوانم معرف تو باشم .
- نمیدانم چه مدتی در تامپاسیتی خواهم ماند ولی در هر حال از لطف تو متشکرم . چنانچه توقفم زیاد طول کشید حتما " توسط تو عضو اینجا خواهم شد .

از یک پیچ تند عبور کردیم و برای اولین بار کلوب "سیب طلائی" در مقابل چشمانم نمودار گردید . ساختمان جالبی بود . چراغهای پرنوری آنرا روشن کرده و شباهت عجیبی به کلوب معروف "پالم بیچ" داشت . بنابه شکل ساختمانهای رم قدیم ساخته شده و شیروانی تاییل قرمز رنگ داشت . نرده ایوانهای دوطرف آن از روی سبک صومعه های اسپانیائی اقتباس شده بود . کاملاً " مشخص بود که با صرف مخارج گزافی آنرا ساخته بودند . یک فرش گران قیمت ارغوانی رنگ روی پله های آن انداخته و سرنشینان ماشینها در مقابل آن از اتومبیل پیاده میشدند . اعضاء و مهمانان کلوب همگی پولدار ، شیک و برونتمیز بودند و برق جواهرات خانمها در نور چراغهای مجلل نلالو خیره کننده ای داشت . اتومبیل را به یک مامور پارکینگ سپردیم و از پله های مفروش کلوب بالا رفته و وارد هال شدیم . یک مرد درشت هیكل که لباس شب مرنبی تن داشت ، یکدفعه ظاهر شد و راه مرا سد کرد . چهره اش چنان عبوس و خشن بود که گوئی از عاج کهنه تراشیده اند . چشمان ثابت و بی حرکتش برقی داشت که آدم را بیاد تیغه گارد در نور آفتاب میانداخت . ظاهراً "اسپانیائی بنظر میرسید ولی ممکن بود . مکزیکی یا کوبائی باشد . نگاه استفهام آمیزش را از من متوجه سوزی کرد . سوزی بتندی گفت :- سلام "ژوان" . ایشان آقای اسلیدن اهل نیویورک هستند . ایشان را دعوت کرده ام که کلوب را ببینند .

ژوان گفت : - آقای اسلیدن ، لطفاً " دفتر ورودی را امضاء بفرمائید .

لبخندی بر لبانش نقش نبست. مثلاً اینکه متأسف بود از اینکه مجبور است مرا بپذیرد. مرا به میزی هدایت کرد که دختری با لباس تنگ مشکی پشت آن ایستاده و دفتری روی آن بود. برای اینکه مبادا این اسپانیایی بدخلق خواننده مجله ما باشد، اسم کاملم را ننوشتیم و فقط حرف اول اسم و نام فامیلم را ذکر کردم. در حالیکه ژوان پشت کردن من نفس نفس میزد، دختر گفت: - لطفاً ده دلار.

با تعجب پرسیدم: - ده تاجی؟

ژوان گفت: - ده دلار، آقای اسلیدن. برای کارت عضویت موقتی

شما.

بفوریت یادم افتاد مثلاً "من یک تاجر پولدار نیویورکی هستم و ده دلار را پرداختم. یک کارت که اسم من رویش نوشته شده بود، بدستم دادند. اعتبار این کارت فقط برای آن شب بود. فکر کردم اگر بخواهم یکماه هرشب بآنجا بروم چه پول بیخودی باید خرج کنم. یک دختر دیگر جلو آمد و کلامم را گرفت و ژوان هم رفت که مهمان بعدی را ده دلار تیغ بزند. سوزی مرا به بار هدایت کرد. جایی بود که نظیر آنرا بیاد نداشتم. بابت دو گیلان شامپانی کلی از من پول گرفتند و بعد با سوزی مشغول صحبت شدیم.

نیمساعت در کنار بار بودیم و من نمیدانستم پول باندازه کافی همراه آورده‌ام یا نه. بالاخره موقع شام خوردن رسید و ما رابه میزی هدایت کردند. دورقاصه خوشگل روی سن مشغول رقص و آواز بودند و موزیک خوبی هم بگوش میرسید. وقتی داشتیم غذای دوم را که ماهی قزل‌آلا بود، تناول میکردیم، یک گروه چند نفری نزدیک میز ما رسیدند. از دولا راست شدن سرگارسن که آنها را هدایت میکرد فهمیدم باید آدمهای مهمی باشند. آنها عبارت بودند از دومرد و دوزن. زنی که جلوتر از همه می‌آمد، نظرم را جلب کرد. زنی بود تقریباً "بیست و شش ساله، ریزه‌اندام و جمع و جور با لباس شب قرمز رنگی که چشم را میزد. موهایش را روی سرش جمع کرده و چهره‌اش مثل مجسمه‌های یونانی کامل و بی‌عیب بود. از وجودش جذابیتی ساطع بود که او را بالاتر از یک زن زیبا جلوه‌گر می‌ساخت و آدم را بیاد هلن ملکه تروا می‌انداخت. ورود او چنان ولوله‌ای بپا کرد که همه اعضاء و مهمانان و حتی اعضای باند ارکستر و گارسنها با نگاه میخواستند او را ببینند. شاید من هم دست کمی از دیگران نداشتم.

زن دومی در مقام مقایسه با هلن تروا تحفه‌ای بحساب نمی‌آمد.

خوش صورت و کمی چاق بود و معلوم بود پولدار است ولی رقیب اولی محسوب نمیشد. دومردی که همراه آنها بودند، آدمهای خوشخوراک و ثروتمندی بنظر میرسیدند که نظیر آنها را در تامپاسیتی زیاد میشد دید. لحن تندسوزی رشته افکار مرا قطع کرد: — از نگاه کردن سیرنشدی؟ خندیدم و گفتم: — مگر فقط من نگاه میکنم؟ این زن کیست؟ آن دختره چاق را نمیگویم، آن یکی که موهایش خرمائی است. سوزی با تحقیر گفت: — نمیدانم چرامردها اینقدر چشمشان دنبال این زن است. مگر او چه چیزی دارد؟ گفتم: — خیلی چیزها. او کیست؟ — فکر میکردم همه او را میشناسند. اگر من باندازه او پول داشتم اینقدر آنرا برخ همه نمیکشیدم. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و برای آخرین بار با صدای ملایمی پرسیدم: — میشود بمن بگوئی او کیست؟ سوزی اظهار داشت: — من گرنیستم، شنیدم. حالا که اصرارداری، میگویم: "کورنلیا وان بلیک". سوزی را نگریستم و بفکر فرورفتم. این اسم را قبلاً "کجا شنیده بودم؟ پرسیدم: — در تامپاسیتی اقامت دارد؟ — البته. یک خانه بزرگ در منطقه "وست سامیت" و یک ملک دههکتاری دارد. اگر نمیدانی، باید بگویم "وست سامیت" گرانترین محله تامپاسیتی است. فقط میلیونرها میتوانند در آنجا زندگی کنند. احساس کردم لرزش مختصری بر مهره های پشتم نشست. البته، حالا یادم افتاد. کورنلیا وان بلیک همان زن میلیونی بود که جون نیکولز به ملاقاتش رفته بود. سخنان جنت شلی را بیاد آوردم که گفته بود: "جون در پیدا کردن دوستان پولدار ید طولائی داشت. وقتی در پاریس بودیم با خانم کورنلیا وان بلیک همسر وان بلیک میلیونر دوستی بهم زد. از من نپرسید چگونه اینکار را کرد ولی هرچه بود، موفق شد. دوبار به هتل خانم وان بلیک رفت و با او شام خورد."

یکبار دیگر نگاهی بآن زیباروی موخرمائی انداختم که داشت منوی غذا را مطالعه میکرد. بنظرم نیامد از آن زنهایی باشد که بارقاصه های ناموفق طرح دوستی بریزد. اصولاً مثل این بود که کسی را قابل دوستی با خود نمیدانست. اگر پهلوی یک کوه یخ مینشست، شرط میبندم کوه یخ از برودت وجود او سرما میخورد! از سوزی پرسیدم: — کدامیک از آن

دومرد شوهر اوست؟

— دوست عزیز، او بیوه است. شوهرش سال گذشته فوت کرد.
در حالیکه سعی میکردم نگاهم را از کورنلیا برگیرم، گفتم: — واقعا"
که مرد بدشانسی بود.
و دوباره مشغول تناول ماهی قزل‌آلا شدم ولی احساس میکردم که دیگر
اشتهایم را از دست داده‌ام.



فصل نهم

(۱)

پس از اینکه من و سوزی مدتی با هم رقصیدیم ، برای تازه کردن گلو به بار رفتیم و در آنجا من دوباره موضوع خانم وان بلیک را پیش کشیدم . سوزی که توجه مرا باین زن زیبا دیده بود ، برای اینکه خود را نزد من جا کند ، مرا به اسم کوچکم صدا میکرد و دونفری خیلی با هم صمیمی شده بودیم . بارمن دوگیلاس مشروب برای ما آورد و سه برابر قیمت اصلی آنرا از من گرفت و دورشد . به سوزی گفتم : — من اغلب فکر میکنم خیلی خوب است که آدم میلیونر باشد . مثلاً " این خانم وان بلیک را در نظر بگیر . گفתי ثروت او چقدر است ؟

— من چیزی نگفتم . هیچکس مقدار کامل ثروت او را نمیداند . ظاهراً " شوهرش پنج میلیون دلار برایش ارث گذاشته ولی بعضی هامیگویند از اینهم بیشتر است . آقای وان بلیک یک اختراع جدید در مورد حفاری چاههای نفت کرد و حق الامتیاز بهره برداری از آن هرساله بیش از صد هزار دلار است . همین آقای وان بلیک بود که این کلوب را ساخت ولی موقعیکه فوت کرد ، زنش آنرا به رویس فروخت . فعلاً " کلوب مال رویس است .

نگاهی به اطرافم انداختم و دکوراسیون مجلل بار جلب نظرم را کرد . گفتم : — معلوم هست رویس چقدر بالای این کلوب پرداخته ؟ سوزی گفت : — خیلی زیاد . کورنلیا زنی نیست که باسانی بشود سرش را کلاه گذاشت .

— گفתי شوهرش سال گذشته فوت کرد ؟

— درست است . بقتل رسید .

نزدیک بود گیلاس ویسکی از دستم بیفتد . باحیرت پرسیدم : —

بقتل رسیده ؟ چگونه ؟

سوزی نگاه تندی بمن انداخت و گفت: - در تمام روزنامه‌ها نوشتند ، تو که اینقدر فضول و کنجکاو هستی ، چرا روزنامه‌ها را نمی‌خوانی؟
- روزنامه‌های نیویورک معمولاً این خبرهای محلی را چاپ نمیکنند .
وانگهی من اینقدر کار دارم که فرصت نمیکنم روزنامه بخوانم . فقط گاهی رادیو گوش میکنم . کی او را کشت؟

- یک شکار دزد . * وان بلیک از شکار دزدها خیلی بدش می‌آمد .
شاید باور نکنی . هر روز صبح قبل از ساعت هفت سوار براسبش میشد و در املاک خود بگردش میپرداخت و اگر کسی را مییافت ، او را با شلاق از ملک خود بیرون میکرد . اینقدر در اینکار زیاده‌روی کرد که بالاخره یکی از این شکار دزدها او را با تیر زد . البته حقش بود .

- اینطور که میگوئی ، از تیپ فنودالها بود . شکار دزد چه شد؟
سوزی شانه‌هایش را بالا انداخت . گویا موضوع صحبت کسلش کرده بود . گفت: - نمیدانم . فرار کرد . پلیس هرگز او را پیدا نکرد .
بعد از جا بلند شد و اضافه کرد: - بیا برویم . من میخواهم زودتر بخوابم چون قرار است فردا ظهر هارتلی یک تصویر تازه از من بکشد و میل ندارم قیافه‌ام مثل مرده‌ها باشد .

در تمام مدتی که در کلوب بودیم ، چشم همه‌جا کار میکرد که شاید هامیلتون رویس را ببینم که چه شکلی است ولی کسی را ندیدم که مشخصات رئیس کلوب را داشته باشد . وقتی داشتیم کلوب را ترک میکردیم ، از سوزی پرسیدم: - مثلاً اینکه از رویس خبری نبود . دلم میخواست یک‌نظر او را ببینم .

سوزی با بی‌تفاوتی گفت: - همیشه که خود را قاطی مشتریها نمیکند . منم او را ندیدم . همین جا منتظر باش . الان برمیگردم .

و در پی این گفته به توالی زنانه که در راهرو بود ، رفت . در این وقت عده‌ای از اعضاء و مهمانان آنها داشتند کلوب را ترک میکردند و راهرو فوق‌العاده شلوغ بود . خود را بدیوار چسباندم که سر راه آنها نباشم . در سمت راست من راهروی کوچکی بود که در آخر آن یک در از چوب بلوط دیده میشد . زیبایی و گران‌قیمتی چوب این‌در ، نظر مرا جلب کرد . هیچ بعید نبود که درپس این‌در ، رئیس کلویی این‌چنین مجلل ،

* شکار دزد معمولاً " به کسانی میگویند که بطور قاچاق و بدون داشتن پروانه در ملک خصوصی مردم یا شکارگاههای غیرمجاز بطور دزدکی شکار میکنند .

یک دفتر بزرگ داشته باشد. من آمده بودم به کلوب که هامیلتون رویس را ببینم ولی تا این لحظه شانس نداشتم. تصمیم گرفتم وارد راهروی کوچک شوم و با خود گفتم اگر کسی جلوی مرا گرفت خواهم گفت دنبال توالت مردانه میگردم. بسرعت نگاهی به اطراف انداختم. متصدی ورودیه داشت درآمد آن شب را میشمرد. دختری که مامور لباسها بود، از طرف مشتریها احاطه شده و هرکدام سعی میکردند زودتر از دیگری کلاه و سایر وسایل خود را بگیرند. ژوان هم در مقابل یک پیرمرد فربه مرتبا "دولا راست میشد. سه نفر مستخدم هم روی پلهها داشتند به مامورین پارکینگ اشاره میکردند که اتومبیل اعضاء را جلو بیاورند. دراین شلوغی هیچکس بمن کوچکترین توجهی نداشت. خیلی آهسته و آرام وارد راهروی فرعی شدم و بسوی درچوبی پیش رفتم.

دستگیره را چرخاندم و در به نرمی برگ پلاستیده‌ای که از درخت میافتد، بطرف داخل اطاق باز شد. اینجا اطاقی بود فوق‌العاده وسیع و شیک که صاحب آن برای راحتی خود از هیچگونه خرجی دریغ نکرده بود. دکوراسیون اطاق بیش از یک چشم‌به‌زدن نظرم را جلب نکرد چون زن و مردی را دیدم که در جلوی شومینه داشتند با هم کلنجار می‌رفتند.

زن، کورنلیا وان‌بلیک بود و مرد، جوانی بود بلند قد و لاغر اندام و خوش‌تیپ که سبیل نازکی داشت و رنگ پوستش نشان میداد مدت‌ها حمام آفتاب می‌گرفته است. این مرد، کورنلیا را مانند "رودلف والنتینو" در فیلمهای صامت سینمایی در آغوش گرفته و قصد داشت او را ببوسد و کورنلیا برای نجات خود از چنگ این بوسه ناخواسته، با او کلنجار می‌رفت. ظاهرا "کورنلیا قوی‌تر از آن بود که بنظر می‌آمد چون دیدم مرد بهیچوجه موفق نمیشود بمقصد خود برسد. وقتی مردی در چنین حالتی میخواهد هوس خود را بر زنی تحمیل کند، باید منتظر عواقب ناراحت‌کننده آنهم باشد. من آدمی نیستم که از خشونت استفاده کند. موقعیکه جوانتر بودم، بهنگام جنگ در گروهان خود بعنوان قهرمان سبکوزن بوکس شناخته میشدم و چند چشمه‌ای از مشت زنی بلد بودم ولی از هنر خود کمتر استفاده میکردم. دیدن این منظره بقدری مرا ناراحت کرد که بدون توجه به عواقب آن بسرعت دو قدم بداخل اطاق برداشتم.

مرد قد بلند کورنلیا را رها کرد و با چشمانی که از آن برق خشم و نفرت میبارید، در مقابل من قد علم کرد. برای اینکه او را از این موقعیت وخیم نجات دهم، بدون معطلی یک هوک راست به چانه‌اش نواختم. ضربه قشنگی

بود و برای اونتیجه زیان باری داشت چون تلوتلو خوران بعقب رفت و روی میز افتاد. دراینحال چند قطعه از اشیاء گران قیمت را هم روی زمین انداخت و شکست. به کورنلیا که داشت پیراهن و آرایش خود را مرتب میکرد، گفتم: - معذرت میخواهم که زودتر نیامدم.

حتی از من تشکر هم نکرد. من در عمر خود زنان خشمگین زیاد دیده بودم اما خشمی که اینک بروجود کورنلیا مستولی شده بود، خارج از اندازه بود. همانطور که در داستانهای قدیمی مرسوم بود بنویسند، رنگش مانند برفی که تازه از آسمان باریده است سفید شده و چشمانش چون دواخگر سرخ و داغ شعله‌ور بود. مرد جوان هنوز به پشت روی میز افتاده و کم کم داشت بهوش میآمد. کورنلیا نگاهی به من و او انداخت و سپس از اطاق خارج شد. وقتی داشت از پهلوی من رد میشد، از داغی خشم تندش احساس حرارت کردم.

یک سیگار از جاسیگاری روی میز برداشتم و روشن کردم. همان پک اول خاطره‌ای را در مغزم بیدار کرد. سیگار مصری "عبدالله" بود. نوشته - اش را نگاه کردم و مطمئن شدم که اشتباه نکرده‌ام. سپس به مرد قدبلند نظری انداختم و دیدم دارد بزحمت برسرپا میایستد. بیاد مشخصاتی افتادم که برنی از هنری روتلند مرموز برایم تعریف کرده بود: بیش از شش پا قد، لاغر اندام، آفتاب سوخته، با سیلی نازک و یک دستبند طلای مردانه به یک دست و ساعت مچی طلا به دست دیگر. این مرد هم یک دستبند طلا به مچ راست و یک ساعت طلا به مچ دست چپش داشت. حتی بدون این زیورآلات طلائی، تمام مشخصاتی که برنی از هنری روتلند مرموز برایم تعریف کرده بود، در وجود این مرد صدق میکرد. منتها حالا وقتی نبود که بروم جلو و با او دست بدهم و بگویم "آقای هنری روتلند، از آشنائی شما خوشوقتم!" بهترین راه این بود که بسرعت از اطاق بیرون بروم و بعد سرفرصت کشفیاتی را که کرده بودم در مغز خود ارزیابی کنم.

بمحض اینکه رویس برپا ایستاد و به میز تکیه داد، برگشتم که از اطاق بیرون بروم ولی مجبور شدم درجای خود میخکوب شوم. در به آهستگی باز شده و ژوان با آن قیافه خشن و بیرحم خود در آستانه درایستاده و دردست راستش یک هفت تیر کالیبر ۳۸ دیده میشد که لوله آن بسوی قلب من نشانه گرفته شده بود.

(۲)

لحظه‌ای طولانی چشم در چشم یکدیگر دوختیم و بعد ژوان وارد اطاق

شد، در را بست و بآن تکیه داد. هامیلتون رویس پشت میز خود نشست و چانه خود را مالید. از چشمانش برق نفرت و مرگ میبارید. به ژوان گفت:— او را بگرد و ببین کیست.

ژوان دست چپش را جلو آورد و گفت:— کیف بغلی. معطل نکن. کیف بغلی ام را بیرون آوردم و به دستش دادم. ژوان دید اگر بخواهد داخل کیف را بازرسی کند، با یک دست نمیتواند اینکار را انجام دهد. ناچار دست راستش را که هفتتیر در آن بود، پائین آورد. البته حرکت احمقانه ای بود. همچنین نگاهش را از من برداشت. یا بیش از حد بخود مطمئن بود یا اینکه یک ذره مغز در کله اش وجود نداشت. معطل نشدم که اینرا از او بپرسم. یک هوک راست حواله چانه اش کردم. فکر نمیکنم درعمرم کسی را به شدت ژوان زده باشم. در اثر این ضربه مشت، آرنج و بازوی خودم بیش از چانه او درد گرفت.

مثل برف در میان آفتاب تابستان، وا رفت ولی قبل از اینکه نقش زمین شود، موفق شدم هفتتیر را از دستش بگیرم. لوله هفتتیر را متوجه مرد بلند قد پشت میز کردم و لبخندی زدم و گفتم:— مثل اینکه شب پرهیجانی در پیش داریم.

با خشم و نفرتی باورنکردنی سرم فریاد زد:— زود برو از اینجا گمشو! — خودم داشتم میرفتم. اسلحه را میگذارم پیش نگهبان دم در چون تا آن موقع از پشت سر خود مطمئن نیستم.

کیفم را برداشتم و بطرف در رفتم. هامیلتون رویس همینطور بیحرکت پشت میزش نشسته و با آنکه پوست آفتاب خورده ای داشت، معلوم بود که رنگش کاملاً "پریده" است. در را باز کردم و بسرعت از راهروی فرعی عبور کرده و وارد سالن انتظار دم در شدم. سوزی منتظر من بود. با لحن شکایت آمیزی گفت:— تا حالا کجا بودی؟ میخواستم بدون تو برگردم خانه. گفتم:— اتفاقاً باید همین کار را بکنی. وقت ندارم برایت توضیح بدهم. به یکنفر از پیشخدمت ها بگو یک تاکسی برایت صدا کند.

وبه تندی از پله های ساختمان کلوب پائین رفتم. میدانستم سوزی آنقدر دچار حیرت شده که نمیداند چه بگوید و چکار کند. دربان بمن گفت:— قربان، ماشین شما کدامست که بگویم بیاورند؟

— اشکالی ندارد. خودم میروم آنرا برمیدارم.

اینرا گفتم و بسرعت بسوی خیابان شوسه ای رفتم که تعدادی ماشین در آنجا بود. نمیدانستم چقدر طول میکشد که رویس دستور جلوگیری از

خروج مرا بدهد ولی البته هرچه زودتر از آن نقطه دور میشدم ، بنفعم بود . اتومبیل را پیدا کردم . یک دلار به مسئول پارکینگ انعام دادم و سوار شدم . وقتی داشتم بسوی دروازه باغ جلو میرفتم ، اسلحه ژوان را از پنجره اتومبیل بداخل بوته‌های اطراف پرتاب کردم . یادم آمد که کرید گفته بود در این شهر اگر کسی را در حال حمل اسلحه وبدون پروانه دستگیر کنند ، چه بلایی سرش می‌آورند . خلاص شدن از دست اسلحه عمل عاقلانه‌ای بود چون وقتی نور چراغهای ماشین به دروازه باغ افتاد ، دیدم که آنرا بسته‌اند . دونگهبان باتفاق یک مرد گردن‌کلفت و گوشتالو که کلاهی بسر داشت ، ساکت ایستاده و منتظر رسیدن من بودند . از سرعت اتومبیل کاستم و بوق را بصدا درآوردم باین امید که شاید در آهنی‌را باز کنند ولی آنها اینکار را نکردند .

نور چراغهای ماشین روی مردی که شاپو بسر داشت ، افتاد . از تمام هیكلش میبارید که باید پلیس باشد . صورت سرخ و خشن او حاکی از قساوت و خشونتش بود . اگر یک قطعه گل‌رس برداشته و آنرا گرد کنید و یک قطعه کوچکتر بجای بینی در وسط آن بگذارید و یک برش بزرگ بجای دهان درپائین آن بوجود آورید و دو قطعه گوگرد سرچوب کبریت را بعوض چشم در بالای آن قرار دهید ، آنوقت میتوانید چیزی داشته باشید که خیلی شبیه صورت این پلیس باشد . اندامی درشت و زمخت داشت و پاهایش را از هم باز کرده بود . دستانش را در جیب کت خود فروبرده و باچشمان ریز و محیلش نزدیک‌شدن مرا تماشا میکرد . نمیدانستم آیا این همان گروه‌بان کارل لاسیتر معروف است که بنابر گفته برادلی ، خشن‌ترین و زورگوترین پلیس تامپاسیتی میباشد ؟

ترمز کردم . دونگهبان در حالیکه دست راست خویش را روی اسلحه کمری خود گذاشته بودند ، بطرف من آمدند و دونفری باهم درهای دوطرف ماشین را باز کردند . نگهبانی که سمت من بود ، فرمان داد : — دستت را از روی فرمان برندار !

بدون اینکه از جا حرکت کنم پرسیدم : — این چه کاری است ؟ برای چه جلوی مرا گرفته‌اید ؟

پلیس گفت : — بیاوریدش بیرون .

برخلاف هیكل درشت و حنجره گاوی شکلش ، صدای ظریفی داشت . نگهبانی که سمت چپ من بود ، اسلحه‌اش را بیرون کشید و گفت : — بیا بیرون و مواظب باش حرکت تندی نکنی .

از ماشین خارج شدم و گفتم : — مگر دیوانه شده‌اید ؟ من یک عضو

موقتی هستم که ...

پلیس فریاد زد: - خفه شو!

بعد برگشت و به نگهبان دومی گفت: - او را ببر به اطاق نگهبانی.
نگهبان دومی لوله اسلحه‌اش را روی مهره پشت من گذاشت و گفت: -
راه بیفت.

باتفاق او وارد دفتر نگهبانی شدم که عبارت بود از یک اطاق بزرگ
با دوصندلی و یک میز و تعدادی تفنگ که روی دیوار بهم زنجیرشده
بود. پلیس بدنبال ما دونفر وارد شد و در زیر نور تند چراغ سرپای مرا
برانداز کرد. بعد یک نشان کارآگاهی از جیبش بیرون آورد و بمن نشان
داد و با لحن تندی گفت: - من گروه‌بان لاسیتر هستم. تو کی هستی؟
گفتم: - اسم من اسلیدن است. بامن چکار دارید؟

دست درشت خود را جلو آورد و گفت: - کیف بغلی.
کیف بغلی‌ام را باو دادم. کیف را روی میز گذاشت و محتویات آنرا
با یک حرکت انگشت، بیرون ریخت. سپس پشت میز نشست، کلاهش را کمی
بالاترزد و با دقت مخصوص پلیس‌ها به واریسی کاغذها و مدارک من پرداخت.
پس از اینکه تمام آنها را نگاه کرد و چیز مهمی جز گواهینامه رانندگی و
صورت مخارج و کارت ویزیت و مقداری پول در کیف ندید، آنها را بمن پس
داد. وقتی کیف را در جیبم می‌گذاشتم، همانجا بیحرکت نشسته و مرا زیر
نظر گرفته بود. این یکی از ناراحت‌کننده‌ترین دقایق زندگی من بود. پس
ازاینکه لحظه‌ای در چشمانش خیره شدم، گفتم - راضی شدی؟
درحالیکه کلمات را در دهان می‌جوید، پرسید: - کارآگاه خصوصی
هستی؟

- من نویسنده هستم.

یکی از کارتهای ویزیتم را بیرون آورده و جلوی او روی میز گذاشتم
و گفتم: - تا حالا اسم مجله "حقایق جنائی" بگوشت نخورده؟ نویسندگان
مجله ما اغلب با پلیس همکاری دارند.
- خوشا بحالشان.

سپس از پشت میز بلند شد و بطرف من آمد. البته من آدم کوتوله‌ای
نیستم ولی او بقدری درشت اندام بود که احساس می‌کردم درمقابلش
مثل یک ناقص الخلقه هستم. دراین لحظه نگهبان دومی وارد دفتر شد و
سرش را بعلامت نفی برای لاسیتر تکان داد. لاسیتر نگاهی طولانی بمن
انداخت و گفت: - هفت تیر را بده بمن.

خودم را بکوچه علی چپ زدم و پرسیدم : - منظورت چیست ؟ کدام هفت تیر ؟

رنگ صورتش سرخ شد و چشمانش درخشید . گفت : - دستهایت را بلند کن .

دستورش را اجرا کردم و او به دقت تمام بدن مرا واری کرد . احساس میکردم دوپتک آهنین و داغ روی اعضای بدنم حرکت میکند . پرسید : - کجا قایمش کردی ؟

سعی کردم همچنان خود را بیخبر از همه جا نشان بدهم لذا گفتم : - چه چیزی را قایم کرده ام ؟

دستش را دراز کرد و یقه پیراهن مرا چسبید . نفسش روی ویسکی میداد . مرا تکان سختی داد و دوباره پرسید : - کجا قایمش کردی ؟

بیحرکت ایستادم . میدانستم اگر کوچکترین بهانه ای بدستش بدهم بدون معطلی حساب مرا خواهد رسید و منم در موقعیتی نبودم که بتوانم از عهده او برآیم . گفتم : - من اسلحه ندارم و هیچوقت هم نداشته ام . مگر حالی ات نمیشود ؟

دست چپش را بلند کرد و محکم توی گوش من زد . درست مثل اینکه یک چماق بزرگ را روی صورتم فرود آورده باشند . نزدیک بود کنترل خود را از دست داده و درصدد مقابله برآیم ولی در آخرین لحظه بر اعصاب مسلط شدم . البته اگر تنها بود شاید جواب او را میدادم ولی باوجود دو .. نگهبان دیگر ، اینکار عقلانی بنظر نمیرسید . توی صورت من فریاد زد : - یا الله مرا بزن . معطل چه هستی ؟

گفتم : - من خیال ندارم ترا بزنم . مگر دیوانه شده ای ؟ یکبار دیگر بشدت مرا تکان داد ، بطوریکه نزدیک بود دندان عقلم از جا کنده شود ! بالاخره رهایم کرد و پرسید : - دراین شهر چکار میکنی ؟ - داشتم یک گشتی میزدم که برای مقاله تازه ام مطالبی جمع آوری کنم . مگر اینکار عیبی دارد ؟

درحالیکه مرا زیر نظر داشت ، پرسید : - چه نوع مطالبی ؟ - هر مطلبی که بدرد بخورد . چرا اینقدر هیجان زده و دستپاچه شده ای ؟ مگر یکنویسنده حق ندارد بدون دخالت و خشونت پلیس برای نشریه خود مطلب جمع آوری کند ؟

نفرت و بیزاری چهره اش را فراگرفت و گفت : - دراین شهر ، ما از آدمهای فضول خوشمان نمی آید . مواظب خودت باش و حرفم را هم تکرار

نمیکنم . حالا برو بیرون و دیگر باین کلوب قدم نگذار . فهمیدی؟
کت و پیراهنم را که زیردست او مچاله شده بود ، مرتب کردم و گفتم : —
سیارخوب گروهبان . فهمیدم .

— بزن بچاک و از جلوی نظرم دور شو!
بسوی در حرکت کردم . البته منتظر بودم ولی هرگز فکر نمی کردم آدمی
به سنگینی او بتواند با این سرعت وارد صحنه عمل شود . از پشت سربانوک
پوتین خود چنان لگد محکمی به نشیمنگاه من زد که مثل پرگاه از روی
زمین بلند شدم و چهار دست و پا روی علفهای بیرون اطاق فرود آمدم .
لاسیتر از دفتر خارج شد و بالای سر من ایستاد و زشت ترین لبخندی را که
بیاد دارم ، بر لبانش نقش بست . با لحن زننده ای گفت : — فضول باشی ، اگر
دوباره چشم به قیافه نحس تو بیافتد ، باز هم از این مطالب در اختیار
خواهم گذاشت !

چنانچه هفت تیر را دور نیانداخته بودم ، همانجا و در همان لحظه او
را میکشتم . خیلی آهسته و با بدنی دردآلود از جابر خاستم . دونگهبان در
آهنی را باز کردند . لاسیتر محض بدرقه یک لگد محکم هم به اتومبیل زد ،
بطوریکه قطعه ای از رنگ آن ریخت . گفت : — این ابوطیاره را هم زودتر از
اینجا ببر بیرون .

سوار اتومبیل شدم و از کلوب خارج گردیدم . از فرط خشم برخود
میلرزیدم و تاهنگامیکه به هتل رسیدم ، هنوز نتوانسته بودم بر غیظ و غضب
خود غلبه کنم .

(۳)

حدود ساعت ده صبح روز بعد پس از خوردن صبحانه ، یک دفتر تلفن
از مدیر هتل قرض کردم و شماره تلفن و آدرس خانم کورنلیا وان بلیکرا
یادداشت نمودم . آدرسش خیلی ساده بود : "وانستون - وست سامیت ."
از مدیر هتل سؤال کردم چگونه میتوانم خود را به وست سامیت
برسانم . گفت : — بعد از اینکه از کلوب "سیب طلائی" رد شدید ، وارد جاده
ساحلی میشوید و به جایی میرسید که تابلوئی وجود دارد و روی آن تابلو
جهت وست سامیت نشان داده شده است . وست سامیت اسم ملکی است که روی
صخره مشرف بر بزرگراه سانفرانسیسکو واقع شده .

(۱۰۳)

از هتل خارج شدم و از نزدیکترین گل‌فروشی یک دسته‌گل و یک کارت عذرخواهی برای رفتار دیشبم بخانه سوزی فرستادم . سپس سوار ماشین شده و حرکت کردم . وقتی از جلوی کلوب "سیب‌طلائی" می‌گذشتم مشاهده کردم که همه‌جا ساکت و آرام است . دروازه آهنی و پنجره‌های کلوب بسته بود کسی بسوی من تیراندازی نکرد . از جاده خلوت ساحلی همچنان جلو رفتم تا اینکه دیدم جاده سربالائی شد و انتهای آن به صخره‌های مشرف براقیانوس منتهی می‌گردید . در آنجا یک جاده فرعی وجود داشت و تابلوی کوچکی که روی تیری‌نصب بود ، بمن نشان داد که باید از کدام طرف بروم . از آنجا تا بالای صخره که وست‌سامیت قرار داشت ، جاده باریک و مارپیچ بود . ملک "وانستون" از یک طرف روبه دریا بود و از سمت عقب مشرف بر تپه‌های مشجری بود که طبیعتاً میبایستی به بزرگراه سان‌فرانسیسکو منتهی شود . در کنار دروازه بزرگ آهنی ، یک پلاک فلزی نصب کرده و نام "وانستون" را روی آن حک نموده بودند . دیوارهای بلندی دورتا دور ملک کشیده شده و روی دیوارها نرده کوتاه خنجرمانندی که نوک آنها روبه آسمان بود ، دیده‌میشد . یک اطاق نگهبانی در کنار دروازه در ورودی ، بمن فهماند که باین‌آسانیاها نمیشود با خانم وان‌بلیک تماس گرفت .

وقتی آدم میلیونر است ، طبعاً باید نکات احتیاط آمیزی را در نظر بگیرد و خانم وان‌بلیک هم با دیگران هیچ فرقی نداشت . از جلوی دروازه عبور کرده و از کنار دیوار راهم را ادامه دادم . پس از حدود دوکیلومتر ، جاده سرازیری پیدا کرد و از آنجا بزرگراه سان‌فرانسیسکو را مشاهده نمودم . از ماشین پیاده شدم و کفشهایم را بیرون آوردم . سپس روی سقف اتومبیل رفتم . از این نقطه بلند ، براحتی میتوانستم باغ و ساختمان داخل آنرا ببینم . اینجا اقامتگاه یک میلیونر واقعی بود . چمن‌ها و گل‌های تزئینی زیادی داشت و تعدادی باغبانهای چینی مشغول رسیدگی به باغچه‌ها و گلها بودند . ساختمان خانه فوق‌العاده بزرگ بود . دیوارهای سفید و سقف سبزرنگی داشت . یک ایوان وسیع در سراسر عرض خانه دیده میشد و پنجره‌های آن رو به باغ باز می‌گردید . بجز باغبانها که در زیر آفتاب مشغول کار بودند ، هیچ علامت دیگری دال بر اینکه کسی در خانه است ، دیده‌نمیشد . بنظر من خانه ساکت و تنهائی‌آمد ، جائیکه هیچ میل نداشتم عمر خود را در آن سپری کنم .

از سقف ماشین پائین آمدم ، کفشهایم را پوشیدم و سوار اتومبیل شدم . هنوز آماده نبودم با خانم وان‌بلیک روبرو شوم . این بود که از همان راهی که

آمده بودم ، به هتل برگشتم . قبل از اینکه به رستوران بروم ، به سروان برادلی تلفن کردم و از او پرسیدم میتوانم امروز عصر به ملاقاتش بروم یا خیر . گفت : — البته . اتفاقا داشتم فکر میکردم با اوضاع و احوال شهر چگونه کنار آمده‌اید . لطفا " هروقت آمدید ، اتومبیل خود را جلوی خانه من پارک نکنید .

باو گفتم خواهش او را انجام خواهم داد و سراسعت نه در منزل او خواهم بود . پس از صرف ناهار به اطاقم رفتم که گزارشی از عملیات انجام شده و اطلاعات کسب شده را برای برنی تهیه کنم . بمحض اینکه وارد اطاق شدم بفوریت دریافتم که در غیاب من شخصی تمام اثاثیه را جستجو کرده است . در را بستم و نگاهی به اطراف انداختم . چمدانم که روی میز بود ، اکنون در کف اطاق دیده میشد و بارانی‌ام نیز بجای قفسه لباسها ، روی تخت خواب افتاده بود . بسراغ کشوی لباسهای زیر رفتم . یک دست ناشناس تمام پیراهن و جوراب و عرق‌گیرها را بهم ریخته و بخود زحمت نداده بود که دوباره آنها را مرتب کند . سایر کشوها نیز نشان میداد که آنها هم واری شده‌اند . کسی که اطاق مرا جستجو کرده بود ، ظاهرا " اهمیتی نمیداده که من بدانم یا نه . حدس می‌زدم این شخص باید لاسیتر باشد ولی اطمینان نداشتم . بوسیله تلفن از مدیر داخلی هتل خواهش کردم که کارآگاه مخصوص هتل را به اطاق من بفرستد .

پس از چند دقیقه کارآگاه وارد شد . مردی بود چاق و خپله با چشمانی ریز که مثل چشم ماهی میدرخشید . یک پنج دلاری روی میز گذاشته بودم . قبل از اینکه مرا ببیند ، چشمان حریصش به اسکناس دوخته شد . اسکناس را باندازه دوانگشت بطرفش هل دادم و پرسیدم : — پلیس اینجا بود ؟

معلوم بود که باو گفته‌اند نباید حرفی بزند ولی جاذبه اسکناس پنج دلاری بالاخره او را نرم کرد و سرش را بعلامت تصدیق تکان داد . اسکناس را باو دادم و گفتم : — معذرت می‌خواهم که باعث مزاحمت تو شدم .

اسکناس را در جیب گذاشت و بی‌سروصدا از اطاق خارج شد . آدم ساکت و فاسد رشوه‌گیری بود . مطمئن بودم لاسیتر چیزی پیدا نکرده که بفهمد من به چه علت به تامپاسیتی آمده‌ام . هیچ یادداشت و مطلبی در مورد قضیه فی‌بنسون همراه نداشتم و لابد لاسیتر متحیر بود که من در این شهر چه خیالی دارم . پشت میز نشستم و یک نامه بلند بالا برای برنی نوشتم و همه چیز را تا آن لحظه برایش شرح دادم . با آنکه کار شاقی بود ، معه‌ذا با زحمت زیاد تا ساعت شش بعد از ظهر گزارش را تمام کردم . سپس از

هتل خارج شدم تا نامه را به صندوق پست بیاندازم چون می‌ترسیدم مبادا لاسیتر نامه‌های پست شده توسط دفتر هتل را کنترل کند. وقتی دوباره به هتل برگشتم، مردی را دیدم که روی یکی از صندلیهای حصیری نشسته و دارد روزنامه میخواند. قیافه و حرکاتش داد میزد که پلیس است و برای زیرنظر گرفتن من آمده.

هنگام عبور از کنار کارآگاه هتل، آن مرد رشوه‌گیر که هنوز مزه اسکناس پنج‌دلاری زیر دندانش بود، با سر بطرف خیابان اشاره خفیفی کرد. این نشان میداد که یکنفر دیگر هم از بیرون هتل مرا تحت نظر گرفته است. با اشاره سر باو فهماندم که مقصودش را درک کرده‌ام و سپس بوسیله آسانسور به اطاقم رفتم. در آنجا به خانه‌سوزی تلفن کردم و قبل از اینکه سوزی‌گوشی را بردارد، صدای تق کوچکی درگوشی شنیدم که ثابت میکرد تلفن من تحت کنترل است و کسی آنرا گوش میدهد. مستخدمه سوزی بمن اطلاع داد که خانمش در خانه نیست و تا دیروقت برنمیگردد. از او تشکر کردم و گوشی را سرجایش گذاشتم.

نمیدانستم چه مدت است که تلفن اطاق مرا کنترل میکنند و سعی کردم بیاد بیاورم وقتی به سروان برادلی تلفن میکردم و قرار ملاقات می‌گذاشتم، آیا صدای تق را شنیده‌ام یا نه. فکر نمی‌کردم شنیده باشم ولی از این حیث اطمینان کاملی نداشتم. شاید هم لاسیتر تازه بفکر افتاده بود که مکالمات مرا با خارج کنترل کند. در هر حال مایل نبودم او بداند که در آنشب با سروان برادلی قرار ملاقات دارم. با وجود دوپلیسی که در سالن انتظار و خارج هتل، مرا تحت نظر گرفته بودند، رفتن به خانه برادلی کار ساده‌ای نبود. این بود که تصمیم گرفتم تا وقت کافی دارم حرکت کنم و به‌هر قیمتی که شده آن دوپلیس را قال بگذارم. لذا دوش گرفتم و لباسم را عوض کردم و ساعت هفت و ده دقیقه بود که از اطاق خارج شدم و بسوی آسانسور رفتم. کلید اطاقم را به دفتردار هتل دادم و او از من پرسید: - قربان، برای شام برمیگردید؟

- نه، بیرون شام خواهم خورد.

این جمله را با صدای بلند ادا کردم که آن مامور پلیس بخوبی آنرا بشنود. هنوز روی صندلی نشسته و خود را در حال روزنامه خواندن نشان میداد. از هتل خارج شدم و بالای پله‌ها ایستادم و نگاهی به عابرین انداختم اما نتوانستم پلیس دومی را در میان مردم تشخیص بدهم. دربان پرسید: - قربان تا کسی صدا کنم؟

سرم را بعلامت نفی تکان دادم و درطول گردشگاه ساحلی براه افتادم . پس از چندین دقیقه وارد قسمت اصلی شهر شدم و به یک بار رفتم . بار تقریباً خالی بود . بارمن آدم چیز فهمی بنظر میرسید لذا بسوی او خم شدم و گفتم :

— زنم دارد مرا تعقیب میکند . اینجا در دیگری برای خروج ندارد ؟
و یک اسکناس یک دلاری روی میز گذاشتم . دهانش گوش تا گوش باز شد و گفت : — چرا ، آن پشت یک در هست که به جاده "دورست" باز میشود . من و اسکناس یک دلاری از هم جدا شدیم . پولهای "فایت" را داشتم مثل یک ملاح مست خرج میکردم . بسرعت بطرف نقطه‌ای که بارمن نشان داده بود ، رفتم و وارد راهروئی شدم . در سمت راست یک گنجی بزرگ دیده میشد و درمقابل دری وجود داشت . در گنجی را بازکردم و دیدم پر از جارو و سطل و وسایل نظافت است ولی بازهم باندازه من جا داشت . بفوریت وارد گنجی شدم ، در را بستم و منتظر ماندم . انتظار من بیش از چندثانیه طول نکشید چون صدای قدمهای سنگینی را شنیدم که وارد راهرو شد . لای در را باندازه یک تار مو بازکرده و بیرون را نگاه کردم . آن پلیسی که درهتل مرا تحت‌نظر داشت ، درخروجی را بازکرده و داشت بیرون راتاشا میکرد . بالاخره از در خارج شد و دوطرف خود را نگاه کرد و تصمیم گرفت از سمت راست برود . بدیوار گنجی تکیه دادم و بازهم منتظر ماندم . عجله زیادی نداشتم زیرا پلیس دومی هم وجود داشت و ممکن بود او محوطه بار را زیر نظر گرفته باشد . بالاخره پس از بیست دقیقه انتظار نفس‌گیر ، در گنجی را بازکردم . چون صدای مشکوکی نشنیدم ، با نوک پا بطرف درخروجی آخر راهرو رفتم . درست درمقابل من یک تاکسی توقف کرده بود و راننده داشت قبل از حرکت ، سیگاری روشن میکرد . بسرعت از پیاده‌رو عبور کرده و خود را بداخل تاکسی انداختم و گفتم : — فوراً " مرا به ایستگاه برسان . معطل نکن .

راننده مرا به ایستگاه راه‌آهن برد . ایستگاه در آنسوی شهر قرار داشت ، یعنی در همان سوئی که خانه سروان برادلی واقع شده بود . وقتی به ایستگاه نزدیک شدیم ، براننده گفتم که توقف کند و کرایه‌اش را پرداختم . نگاهی به ساعت انداختم . هنوز یکساعت به قرار ملاقات من با برادلی مانده بود . نمیدانستم این یکساعت را چگونه سپری کنم که با دیدن سینمایی در آن نزدیکی مشکلم حل شد . وارد سینما شدم و مدت سه ربع ساعت ، بدون اینکه از داستان فیلم چیزی سر در بیاورم ، به پرده

نگاه کردم . وقتی از سینما خارج شدم هوا کاملاً تاریک شده بود . تا آنجائیکه بخاطر داشتم "لینکلن درایو " یعنی خیابان محل اقامت سروان برادلی ، فقط باندازه پنج دقیقه راه با ایستگاه راه آهن فاصله داشت . چشمهایم را خوب باز کردم و براه افتادم . پس از چندین قدم یک پاسبان را دیدم . به فوریت وارد یک مغازه سیگارفروشی شدم تا او رد شود . یک پاکت سیگار خریدم و سر فرصت یکی از آنها را آتش زدم و دوباره وارد خیابان شدم . چهار دقیقه بعد به اول خیابان "لینکلن درایو" رسیدم . قبل از اینکه وارد خیابان شوم ، لحظه ای مکث کردم و خیابان طویل مقابل خود را زیر نظر گرفتم . مثل یک قبرستان در نیمه شب ، خلوت و ساکت بود . . .



فصل دهم

(۱)

بمحض اینکه روی یکی از صندلیهای نیمدار خانه سروان برادلی نشستم ، گفتم : - برویچه‌های لاسیتر مرا تحت نظر گرفته‌اند ولی قبل از اینکه باینجا بیایم ، شرشان را از سرم کم کردم .

برادلی دوگیلاس مشروب درست کرد و گفت : - چطور شد باین زودی با او سرشاخ شدید ؟

تمام وقایعی را که در کلوب "سیب‌طلائی" اتفاق افتاده بود ، برایش تعریف کردم و موقعیکه دیدم با حیرت مرا نگاه میکند ، پرسیدم : - سروان ، در مورد کورنلیاوان بلیک چه اطلاعاتی دارید ؟

برادلی روی صندلی نشست و گفت : - او باعث شد که مرا از نیروی پلیس اخراج کردند . کاملاً مطمئنم به توصیه او بود که حکم بازنشستگی مرا دستم دادند .

- ربطی هم به جریان قتل شوهرش داشت ؟

- مثل اینکه خیلی زود از همه‌چیز سردرآوردید . چه‌کسی این ماجرا را برای شما تعریف کرد ؟

- یک دختر خوشگل . بازهم چیزی هست که بمن نگفته باشید ؟

- فکر نکنید حرفهائی که میزنم به قضیه مورد علاقه شما ربطی داشته باشد ولی درهرحال خواهم گفت : کلیات را بگویم یا جزئیاتش را هم میخواهید ؟

- جزئیات را بگوئید . امکان دارد به پرونده مورد علاقه من ربطی نداشته باشد ولی بعضی از اشخاص در هر دو قضیه ظاهر میشوند و ممکن است رابطه‌ای بین آنها برقرار باشد .

برادلی نگاهی به سقف‌طاق انداخت و بعد با کلمات شمرده‌ای گفت : -

وان بلیک روز ششم اوت سال گذشته تیرخورد. آنروز صبح زود برای اسب سواری به ملک خود رفته بود و بعد از مدتی اسبش بدون او به طویله برگشت. مستخدمینش درصدد جستجوی او برآمدند و جسدش را بالای تپه‌ای در فضای بدون درختی پیدا کردند. از قرار معلوم با تفنگ ساچمه‌ای کشته شده بود. قتل او سروصدای زیادی براه انداخت چون وان بلیک آدم سر-شناس و ثروتمندی بود. مطبوعات و دوستان متنفاذ او مرا تحت فشار گذاشتند و من دانستم یا باید فوراً "قاتلش را پیدا کنم یا اینکه شعلم را از دست بدهم که البته شعلم را از دست دادم.

من چیزی نگفتم و برادلی پس از لحظه‌ای سکوت، ادامه داد: — هنگام قتل، زوجه وان بلیک در پاریس بود. وان بلیک در پاریس کارهای تجارتی داشت و یکماه قبل از مرگش قرار بود باتفاق همسرش به آن شهر برود. در آخرین لحظه بخاطر یکی دو کنفرانس تجارتی، مسافرتش به تعویق افتاد و زوجه‌اش بتنهایی سفر کرد. وقتی وان بلیک فوت کرد، منشی او به‌خانمش اطلاع داد و خانم وان بلیک از پاریس به آمریکا بازگشت.

— منشی او کیست؟

— اسمش "وینسنت لاتیمر" است. بعد از مراسم کفن و دفن کار خود را در این خانواده رها کرد و حالا در شرکت مهندسی هامرویل مشغول است. اگر خیال دارید با او صحبت کنید، بهتر است وقت خود را تلف نکنید چون آدمی نیست که بشود باین آسانیا حرف از دهانش بیرون کشید.

— هیچ سرنخی درمورد قتل پیدا کردید؟

— قتل فوق‌العاده عجیبی بود و تفنگ ساچمه‌ای بکلی مرا میبهوت کرده بود. چرا قاتل از یک تفنگ ساچمه‌ای که برد کوتاهی دارد، استفاده کرده بود؟ من همیشه معتقد بودم که قتل با نقشه قبلی بوده و مقتول قاتل را میشناخته است. وان بلیک را غافلگیر نکرده بودند، بلکه قاتل در فضای باز مبادرت به کشتن او کرده بود. حتماً قاتل خود را میشناخت و گرنه اجازه‌نمیداد تا این حد باو نزدیک شود.

— شنیدم قاتل او یک شکار دزد معمولی بود.

— میدانم. همه اینرا میگفتند ولی من هرگز محاب نشدم.

— فکر میکردید ممکن است کار همسرش باشد؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: — من پلیس هستم و همیشه دنبال علل قتل میگردم. خانم وان بلیک بیست سال از شوهرش جوانتر بود و آنها نقطه مشترکی با هم نداشتند. قبل از اینکه با وان بلیک ازدواج کند، مدل

بود و دریک آپارتمان دواطافه زندگی میکرد. بدون شک بخاطر پول وان- بلیک حاضر شد با او ازدواج نماید و شاید هم وقتی دید او فوت نمیکند، صبر و تحمل خود را از دست داد. شما که او را دیده‌اید؟ از آن زنهایی نیست که کسی بتواند رامش کند و حالا که شوهرش مرده، خود را روی ثروت او انداخته و هرچقدر دلش بخواهد خرج میکند. بنظر من او برای قتل شوهرش بهانه کافی داشت.

— ولی وقتی وان بلیک کشته شد، او در پاریس بود.

— بله میدانم. من نمیگویم شخصا شوهرش را کشته است ولی ممکن است قتل را به کمک شخص دیگری انجام داده.

— در زندگی او مرد دیگری هم وجود داشت؟

— با هامیلتون رویس روابط صمیمانه‌ای داشت و آدمی با سابقه مثل او، قطعاً دیر یا زود دست به جنایت میزد. وقتی وان بلیک دفن شد، خانمش کلوب را به رویس فروخت. رویس همیشه چشمش دنبال این کلوب بود ولی وان بلیک قیمت زیادی برای آن میخواست. همین ممکن است دلیل خوبی برای یک جنایت باشد. خانم وان بلیک کلوب را با قیمت مناسبی به رویس فروخت و شاید درحقیقت باو رشوه داد که از سر شوهرش خلاص شود.

— رویس هم درموقع قتل جای دیگری بود؟

برادلی خنده خشکی کرد وگفت: — البته. بهنگام قتل درنیویورک مشغول پوکر بازی با سه نفر از اشخاص سرشناس منجمله یک قاضی ایالتی بود. آنها سوگند یاد کردند که درآن موقع رویس مشغول بازی با آنها بوده است. من نمیگویم او شخصا مبادرت بقتل کرده ولی "ژوان" یا هریک از زیردستان بد سابقه‌اش ممکن است مرتکب این جنایت شده باشند.

— پس تحقیقات شما به نتیجه‌مثنبتی نرسید؟

— نه، بمحض اینکه خواستم دنبال این قضیه بروم، "دونان" مرا از اداره پلیس اخراج کرد زیرا دونان از دوستان نزدیک خانم وان بلیک است. — چه شد که مطبوعات دنبال فرضیه شکار دزد را گرفتند؟

— خانم وان بلیک فکر همه‌چیز را کرده بود. طبق روایت او، وان بلیک دوهفته قبل از مرگش، یک شکار دزد را در جنگلهای اطراف خانه‌اش غافلگیر کرده بود. حتی اسم او را هم به پلیس گفت. اسمش "تددیلون" بود. ما او را میشناخیم. در نزدیکی جاده سان فرانسیسکو زندگی میکرد و آدم ناراحتی بود. هروقت بی پول میشد، کار میکرد و بخاطر نزاع و

سرقت‌های کوچک مرتب بزندان میرفت و بیرون می‌آمد. برای تهمت‌قتل، آدم مناسبی بود و خانم وان بلیک ادعا میکرد که دیلون بخاطر انتقام جوئی به املاک آنها آمده و شوهرش را بقتل رسانده است. مطبوعات از این داستان خیلی خوششان آمد و وقتی بیشتر خوشحال شدند که فهمیدند ما نتوانسته‌ایم ردپائی از دیلون پیدا کنیم. "دونان" هم این فرضیه را دوست داشت ولی من معتقد بودم برای دیلون پاپوش دوخته‌اند. وان-بلیک به تنهایی قادر نبود با آدمی مثل دیلون سر شاخ شود. در هر حال، ما در صدد تعقیب دیلون برآمدیم و آثار فرار او را هم پیدا کردیم. در زمان قتل، او را دیده بودند که با موتورسیکلت خود از قسمت پشتی املاک وان بلیک خارج میشود و شهود قسم خوردند که او کلاه ایمنی و عینک مخصوص موتورسواران را بچشم داشته است. با این وسایل هرکسی میتواند خود را بجای دیلون جا بزند ولی متأسفانه هیچکس حاضر نشد برخلاف گفته‌های خانم بلیک سخنی اظهار نماید. بالاخره موتورسیکلت او را در پناهگاهی نزدیک بندر پیدا کردیم ولی از خود او هرگز اثری نیافتیم.

— این مردی که با موتور فرار کرد، مسلح بود؟

برادلی سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت: — بعدها تفنگ ساچمه-ای را در میان درختان پیدا کردیم و آنرا ردیابی نمودیم. آلت قتل دوماه پیش از آن از یک بانکدار معروف سرقت شده بود. او و چهار نفر از دوستانش برای شکار رفته و موقعیکه برای خوردن ناهار به هتلی رفته بودند، تفنگ از داخل ماشین او دزدیده شده بود. یکی از همراهان او همین آقای هامیلتون روپس بود. بهنگام صرف ناهار ببهانه تلفن زدن، از رستوران خارج شده و هیچ بعید نیست درهمین فرصت تفنگ را سرقت کرده و در ماشین خود پنهان نموده باشد.

— پس شما چکار کردید؟

— از خانم وان بلیک تحقیق کردم و گذرنامه‌اش را خواستم که ببینم در چه وضعی است. هیچ شکی وجود نداشت او به فرانسه رفته و مهر گذرنامه اینرا ثابت میکرد. من بیش از این نتوانستم جلوتر بروم چون گویا به دونان تلفن کرده و باو گفته بود من در فشارش گذاشتم. پس از آن من باز نشسته شدم. دیلون هرگز پیدا نشد و راز این قضیه کشف نگردید.

— بنابراین شما معتقدید که خانم وان بلیک دوست خود روپس را مجبور

کرد که شوهرش را بقتل برساند؟

— این فرضیه من است و هنوز هم بآن معتقد هستم.

— ولی هیچ دلیل و مدرکی ندارید؟
— نه. ممکن است روپس تفنگ را دزدیده باشد و دراین مورد من تقریباً
اطمینان دارم.

— بنظر شما سر دیلون چه بلائی آمده؟
— دراین مورد چیزی نمیدانم. هیچ بعید نیست همین الان جسدش
در ته اقیانوس باشد.

— خب سروان. متشکرم که این اطلاعات را بمن دادید. بنظرم حق
با شما بوده و تمام این قضایا هیچ ربطی به ماجرای ناپدیدشدن فی بنسون
نداشته باشد. اگر میتوانستم بطریقی خانم وان بلیک را به فی بنسون ربط
بدهم، خیلی از رموز روشن میشد. فرض کنیم وقتی خانم وان بلیک در
پاریس بود، وان بلیک برای یکشب فی بنسون را به خانه اش دعوت کرده
بود. فی بنسون هم جریان قتل را دیده و از فرط وحشت پابفرار گذاشته
است. ممکن است بهمین دلیل فی بنسون نام خود را تغییر داده بود.
قاتل — که باید همین روپس باشد — او را تا شهر ولدن تعقیب کرده و بعد
او را از بین برده است. من ادعا نمیکنم ماجرا اینطوری اتفاق افتاده باشد
ولی امکان آن زیاد است.

برادلی بهمراه من تا دم درآمد و قبل از اینکه در را باز کند، چراغها
را خاموش کرد و گفت: — پسر جان، مواظب باشید. اگر احیاناً "روزی به یک
پناهگاه امن و راحت احتیاج پیدا کردید، بروید سراغ "سام بن" او در خیابان
مادوکس یکبار را اداره میکند. اگر اسم مرا بیاورید، او شما را پنهان خواهد
کرد. هیچ بعید نیست همین روزها مجبور شوید بعجله از انتظار مخفی شوید.
گفتم: — امیدوارم چنین روزی نرسد.
و سپس از خانه خارج شده و قدم بخیابان تاریک و هوای گرم آن گذاشتم.

(۲)

فکر کردم اگر به هتل برگردم، ممکن است پلیسها رد پای مرا یافته و
مزاحمم شوند. این بود که تصمیم گرفتم قبل از خوابیدن، چندساعتی
دیگر در شهر بگردم و اطلاعاتی جمع کنم. موقعیکه وارد مرکز شهر شدم
با خود گفتم اگر خانم وان بلیک حاضر شود با من ملاقات کند — که البته در
این مورد شک داشتم — خیلی از مسائل حل خواهد شد. وقت به تندی

(۱۱۳)

میگذشت و هنوز خیلی کارها مانده بود که میبایستی انجام بدهم . یک کیوسک تلفن پیدا کردم و نمره خانم وان بلیک را گرفتم و منتظر ماندم . پس از چند لحظه صدای مردی از آنسوی سیم بگوشت رسید که گفت : - اینجا منزل خانم وان بلیک است .

ظاهرا " یکی از آن مستخدمین تربیت شده انگلیسی بود . گفتم : - من اسلیدن هستم . لطفا " گوشی را بدهید خدمت خانم وان بلیک .
- گوشی خدمتتان .

و سکوت ممتدی برقرار شد . فکر میکردم فراموش کرده است به خانمش اطلاع بدهد که من با او کار دارم ولی بالاخره صدای کورنلیا وان بلیک را شنیدم که گفت : - بله ؟ کی صحبت میکند ؟

گفتم : - بنده اسلیدن هستم و شغلم نویسندگی است . ممکن است اطلاعاتی در اختیارم بگذارید ؟ مربوط به دختری است که سال قبل در پاریس ملاقات کردید .

بنظرم رسید صدای نفسهای تند او را در تلفن میشنوم . شاید هم اشتباه میکردم . با صدای رسمی و خشکی پرسید : - اطلاعات ؟ کدام دختر ؟
- ممکن است شما را شخصا ببینم ؟ میتوانم تا بیست دقیقه دیگر خدمت شما باشم .

- نه ، امکان ...

و جمله اش را ناتمام گذارد . گوئی فکر تازه ای بمغزش خطور کرده است . ادامه داد : - باشد ، اشکالی ندارد ولی نمیتوانم مدت زیادی از وقتم را در اختیار شما بگذارم .

- من فقط ده دقیقه کار دارم . خیلی متشکرم . همین الان خدمت میرسم .

انتظار داشتم از پذیرفتن من خودداری کند ولی او بهمین آسانی حاضر شده بود مرا بپذیرد . یک تاکسی داشت عبور میکرد . با دست باو اشاره کردم و در حال سوار شدن گفتم : - وانسون ، وست سامیت .

بیست دقیقه بعد دم در آهنین ملک وان بلیک بودم . یک نگهبان که اونیفورم سیاهی بتن داشت ، از اطاق خود بیرون آمد و به تاکسی نزدیک گردید . باو گفتم : - من اسلیدن هستم . خانم وان بلیک منتظر بنده هستند .

پرسید : - قربان ، کارت شناسائی همراهتان هست ؟

در تاریکی نمیتوانستم قیافه اش را ببینم ولی از صدایش معلوم بود آدم گردن کلفت و ورزیده ایست . گواهینامه رانندگی ام را به دستش دادم .

در نور چراغ قوه‌اش آنرا واری کرد، سرش را تکان داد و گواهی‌نامه را بمن برگرداند. سپس دروازه آهنین را بازکرد و تاکسی وارد محوطه ملک وان بلیک گردید. راننده تاکسی گفت: - اولین باری است که اینجامی‌آیم. این پولدارها واقعا" که زندگی جالبی دارند. نگهبان و دروازه و این جور مخلفات.

از پنجره تاکسی به ناریکی بیرون خیره شدم و در نورچراغ آن مقداری درخت و گیاه دیدم. پس از چهار دقیقه تاکسی بجلوی ساختمان رسید و یک نگهبان اونیفورم پوش دیگر در را برای من بازکرد. براننده تاکسی گفتم منتظرم بماند و بعد با قدمهای تند از پله‌ها بالا رفتم و وارد ساختمان شدم. یک پیشخدمت مسن و باوقار شبیه پیشخدمتهای فیلمهای سینمایی هالیوود، منتظر من بود. گفت: - لطفا" همراه بنده تشریف بیاورید.

بدنبال او از یک راهروی عریض عبور کرده و از چند پله کوتاه پائین رفتم و وارد سالن پذیرائی شدم که فوق‌العاده جا دار و وسیع بود. باندازه پنجاه نفر در آنجا مبل و صندلی وجود داشت و فرش گرانقیمتی کف سالن رازینت داده بود. پیشخدمت هالیوودی با لحن پرطمطراقی گفت: - اگر تامل بفرمائید، بخانم وان بلیک اطلاع خواهم داد که تشریف آورده‌اید. سپس ناپدید شد. اولین چیزی که در آنجا نظر مرا جلب کرد تابلوی رنگ و روغنی بزرگ خانم وان بلیک بود که بالای بخاری نصب شده بود. در این تابلو، وی روی لبه ایوان نشسته و داشت منظره باغ اطراف خود را نظاره میکرد. یک پیراهن تابستانی سبز کمربتن کرده و تابلو با چنان دقت و ظرافتی کشیده شده و جزئیات قیافه و لباس و درختان چنان در تابلو منعکس شده بود، که بیننده را مات میکرد. در سبک نقاشی تابلو چیز آشنائی وجود داشت که کنجکاوی مرا برانگیخت و موقعیکه جلوتر رفتم دیدم امضای "لنوکس هارتلی" پای آنست. کمی عقب‌تر رفتم و تابلو را با دقت بیشتری تماشا کردم. هیچ فکر نمیکردم هارتلی بتواند باین خوبی و ظرافت نقاشی کند. از طرح صورت فی‌بنسون که قبلا" دیده بودم تصور میکردم او یک طراح کار کشته است ولی این تابلو ثابت میکرد که در نقاشی رنگ و روغن هم ید طولائی دارد.

در همین حال که محو تماشای تابلو بودم، متوجه شدم که کورنلیا وان - بلیک نزدیک من ایستاده است. چنان باملایمت وارد شده و بمن نزدیک گردیده بود که گوئی یک روح سبکبال است.

- آفای اسلیدن؟

یک پیراهن دکلته بتن کرده و گردن بند زمرد گرانقیمتی بگردن داشت . زن فوق‌العاده جالب توجهی بود . چشمان سبز رنگش که با گردن بند زمردش هم‌آهنگی داشت ، بمن دوخته شده و یک ناراحتی عجیب درمن بوجود می‌آورد . گفتم : - بله ، خودم هستم .

و چون دیدم مرا نشناخته است ، فکر کردم از کلوب "سیب‌طلائی" حرفی بمیان نیاورم . اضافه نمودم : - خیلی لطف کردید که مرا پذیرفتید . امیدوارم بتوانید بمن کمک کنید .

پیشخدمت با سینی پر از نوشابه وارد شد و آنرا روی میز گذاشت . کورنلیا روی یک میل راحتی نشست و یکی هم بمن تعارف کرد و گفت : - بفرمائید بنشینید .

پیشخدمت دوگیلاس مشروب بما داد و خودش خارج گردید . بمحض اینکه در پشت سرش بسته شد ، کورنلیا سؤال کرد : - از من چه چیزی میخواهید ؟

گفتم - من یک نویسنده جنائی هستم و بفعالیت‌های "جون‌نیکولز" علاقمندم . ظاهراً شما سال گذشته او را در پاریس ملاقات کردید .

نگاهی به گیلاس مشروب خود انداخت و دوباره سرش را بلند کرد و اظهار داشت : - من با خیلی‌ها ملاقات میکنم ولی اسم جون‌نیکولز را بخاطر نمی‌آورم . مطمئن هستید که اشتباه نمیکنید ؟

- خانم وان‌بلیک ، شما درماه اوت سال قبل در پاریس بودید ؟
- بله ، بودم .

- جون نیکولز هم که شغلش رقص و آواز بود ، همان موقع در پاریس برنامه داشت . بطوریکه شنیدم او یکی‌دوبار در هتل با شما شام خورد . اخم‌هایش درهم فرورفت و با ناراحتی در صندلی خود جابجا شد . گفت : - امکان دارد . راستش را بخواهید درست بخاطر نمی‌آورم . شما از کجا این موضوع را میدانید ؟

نمیدانستم او واقعا " بخاطر ندارد یا اینکه دارد دروغ میگوید . گفتم : - میس نیکولز به دوستانش گفته بود با شما شام خورده است ولی این موضوع اهمیتی ندارد . مایل نیستم شما را ناراحت کنم . امیدوار بودم این موضوع را بخاطر بیاورید و حالا که میفرمائید بیاد ندارید ، میتوانم از هتل شما در پاریس تحقیق کنم .

دستش لرزید و قطراتی از مشروب روی دامنش ریخت . به تندى سرش را بلند کرد و گفت : - لابد خیال ندارید اینهمه راه تا پاریس بروید که

ببینید او با من شام خورده است یا نه؟

— سیاست مجله ما اینست که قبل از چاپ هر مطلب، درباره صحت یا سقم آن کاملاً تحقیق کنیم. امیدوار بودم شما دراینباره بمن کمک میکنید ولی حالا که نمیتوانید، چاره‌ای ندارم جز اینکه به پاریس بروم.

— خیلی عجیب است. مگر این مطلب چقدر اهمیت دارد؟

— دارم سوابق این دختر را بررسی میکنم. ظاهراً "استعدادخارق" العاده‌ای برای دوست‌شدن با اشخاص ثروتمند داشته است. البته دراین مورد مدرکی ندارم و فقط همکارانش میگفتند که او ادعا میکرده با شما دوست بوده است. خانم وان‌بلیک، حکایت عجیبی است. اگر ثابت شود که او با شما شام خورده، معلوم میشود در ادعای خود راه اغراق نیپیموده است. ازطرف دیگر امکان دارد دروغ گفته باشد. اگر به پاریس بروم، شاید اشخاص دیگری را هم پیداکنم که جون‌نیکولز با آنها دوست و آشنا شده است.

کورنلیا انگشتان کشیده‌اش را روی پیشانیش مالید و گفت: — دلم میخواهد بتوانم به شما کمک کنم. بگذارید فکرکنم. بطورمبهم بخاطر می‌آورم چنین دختری را بشناسم. اگر درست بخاطر داشته باشم، دختر زیبایی بود. بله، حالا کم‌کم دارد یادم می‌آید.

— پس با او ملاقات کردید؟

— فکر میکنم کرده باشم. ولی البته اسمش را بخاطر نمی‌آورم. دراین مورد خیلی کندذهن هستم.

یک جرعه دیگر نوشید و اضافه کرد: — بله، مطمئنم که با چنین دختری آشنا شدم. من در پاریس تنها زندگی میکردم و منتظر بودم شوهرم به پاریس بیاید. باید بگویم از مصاحبت او لذت میبردم و از او تقاضا کردم گاهگاهی سری بمن بزند.

اطمینان داشتم بمحض اینکه اسم جون‌نیکولز را بردم، او راشناخته و به یاد آورده است ولی طوری رفتار میکرد که گوئی این یکخاطره‌از یاد رفته است. چطور شد که بلوف من درمورد رفتن به پاریس، او را باین فوریت نرم کرد و حاضر بهمکاری نمود؟

— خانم وان‌بلیک، در کدام هتل اقامت داشتید؟

— در هتل "جرج پنجم" بودم.

— یادتان می‌آید این دختر چگونه با شما از دردوستی درآمد؟

— نه، یادم نمی‌آید. شاید در یک مغازه با هم آشنا شدیم. اوه، بله.

همینطور بود. او زبان فرانسه نمیدانست و نمیتوانست مقصود خود را به صاحب مغازه حالی کند اما من به کمکش شتافتم.

حالا کاملاً" اطمینان داشتم که دارد دروغ میگوید. بروی خود نیاوردم و پرسیدم: - از او خویشتان میآمد؟

- اگر خوشم نیامده بود که او را به شام دعوت نمیکردم. من با اشخاص زیادی آشنا هستم و هنوز هم میل دارم دوستان جدیدی پیدا کنم. اگر دیگر سئوالی ندارید...

از جابرخواست و منم بلند شدم و گفتم: - بله، دیگر سئوالی ندارم. متشکرم که بنده را پذیرفتید.

- چرا اینقدر باین دختر علاقمندید؟ گفتید که نویسنده جنائی هستید؟ نباشد او دچار دردسری شده؟

- دیگر دردسری ندارد چون مرده است. او روز بیستم اوت سال پیش یعنی چندروز پس از مراجعتش از پاریس، بقتل رسید. ازپلیس شنیدم که میگفتند حق السکوت بگیر بود.

بهنگام ادای این سخنان، او را بدقت تحت نظر گرفتم ولی او حتی مژه هم نزد. گفت: - متوجه شدم. همین نشان میدهد که در موقع آشنائی با غریبه ها آدم چقدر باید محتاط باشد.

- درست است. راستی این تابلوی شما فوق العاده جالب است. فکر نمیکردم "لنوکس هارتلی" بتواند چنین تابلوهای قشنگی بکشد.

بدلیلی که نمیدانستم، به تندی برگشت و نگاهش سرد و تیره شد و درحالیکه مشتانش را گره کرده بود، پرسید: - آقای هارتلی رامیشناسید؟ - نمیتوانم بگویم او را کاملاً" میشناسم ولی با او صحبت کرده ام. در این شغلی که دارم با خیلی ها حرف میزنم.

- بله، باید همینطور باشد. خوب، شب بخیر آقای اسلیدن. پیشخدمتم تا دم در شما را راهنمائی خواهد کرد.

وقتیکه داشت زنگ میزد تا پیشخدمت بیاید، ایده تازه ای بمغزم خطور کرد و درحال بیرون آوردن کیف بغلی ام، گفتم: - ایوای، داشتم فراموش میکردم. یکی از عکسهای جون نیکولز را همراه آورده ام و شاید شما بتوانید هویت او را تصدیق کنید.

تصویر فی بنسون را از کیف درآورده و به دستش دادم. عکس را گرفت و درحالیکه پشتش بمن بود، بسوی چراغ رفت تا آنرا بهتر ببیند. با آنکه چهره اش را نمیدیدم، عکس العملش باعث حیرت من شد. اگر یک

رطیل زهردار در دستش گذاشته بودم تا این اندازه باعث وحشت اونمیشد .
عکس از دستش بزمین افتاد و لحظاتی بیحرکت ماند . سپس بزحمت خم شد ،
آنها برداشت و بمن پسداد . دراین لحظه رنگش بکلی پریده و چندین سال
پیرتر بنظر میرسید . گفت : — من او را نمیشناسم . این دختران رقاصه همگی
شبه یکدیگرند . شب بخیر آقای اسلیدن .

سپس درحالیکه کمی تلوتلو میخورد از اطاق خارج شد . لحظاتی چند در
همان نقطه ایستادم و دردل احساس میکردم با ملاقات امشب ، پیروزی
بزرگی نصیب شده است . کاملاً مطمئن شده بودم که فی بنسون رامیشناسدو
بدلیلی ناشناخته برای من ، بین او و فی بنسون روابطی وجود داشته است .
درهمین افکار بودم که پیشخدمت آمد و مرا تا دم تاکی که منتظر
بود ، هدایت کرد .

هنگامیکه با تاکی به هتل برمیگشتم ، سیگاری آتش زدم و در مورد
کشیاتم بفکر فرو رفتم . قطعات این معمای بفرنج داشت کم کم با هم جور
میشد . البته هنوز معنی درستی نداشت ولی احساس میکردم بزودی راز این
قتلهای پیایی را کشف خواهم کرد . بدلیلی که هنوز برایم روشن نبود ،
هامیلتون رویس و فی بنسون تامپاسیتی را ترک کرده و به شهرولدن رفته
بودند . در آنجا شخصی به هانک فلمینگ پول داده بود که فی بنسون را
دزدیده و از بین ببرد و روز مرگ دخترک ، هامیلتون رویس به تامپاسیتی
مراجعت کرده بود . حدس میزدم رویس همان کسی باشد که برای قتل فی —
بنسون به هانک فلمینگ پول داده است ولی تا موقعیکه نمی فهمیدم فی —
بنسون بچه دلیل بقتل رسیده است ، نمیتوانستم علیه رویس اقدامی بکنم .
و بعد کورنلیاوان بلیک وارد این قضایای بدون دلیل میشود . بنا بر اظهارات
سروان برادلی ، این زن مظنون شماره یک قتل شوهرش بشمار می آمد . حتی
اگر کس دیگری بنابدستور او شوهرش را کشته بود ، بازهم بهترین طعمه برای
حق السکوت گرفتن بود . او دوبار در پاریس با یک رقاصه غیرموفق و معمولی
شام خورده بود و این رقاصه در حق السکوت گرفتن ید طولانی داشت . تا
آنحائیکه عقلم میرسید ، کورنلیا فقط بخاطر حق السکوت بود که دوبار با
جون نیکولز ملاقات کرد . این توضیح کاملی بود برای اینکه چرا کورنلیا در
مورد آشنابودن با جون نیکولز اظهار تردید کرده و چرا مایل نبود من به
پاریس بروم و برای او دردسر تازه ای ایجاد کنم . لیکن این وسط رل فی —
بنسون چه بود ؟ چرا کورنلیا با دیدن عکس او آنچنان خود را باخته بود ؟
هرگز ندیده بودم آدمی تا این حد وحشت کرده باشد و قطعاً دلیل قوی و

محکمی برای این ترس وجود داشت .

مایل بودم بین ماجرای فی بنسون و وان بلیک رابطهای وجود داشته باشد و حالا این رابطه را کشف کرده بودم ولی نمیتوانستم با آن چکار کنم . وقت تنگ بود و درحالیکه گروهی پلیس خشن و رشوه‌بگیر مرا تحت فشار گذاشته بودند ، نمیتوانستم به تحقیقاتم ادامه بدهم . دراین افکار غوطه‌ور بودم که ناگهی به هتل رسید . از پلیسی که روی صندلی حصیری نشسته و الکی داشت روزنامه میخواند ، اثری دیده نمیشد . دفتردار کلید اطاقم را بمن داد و وقتی داشتم وارد آسانسور میشدم ، کارآگاه مخصوص هتل از پشت یکستون سنگی پدیدار شد و من از گوسه لب با صدای آهسته سؤال کردم : — آنها رفته‌اند یا اینکه هنوز در اطاقم منتظر من هستند ؟

گفت : — آنها رفته‌اند ولی تلفن شما را دستکاری کرده‌اند که بتوانند مکالمات را کنترل کنند . اینجا یک هتل آبرومند است و تصور میکنم بهتر است فردا اطاق خود را تخلیه کنید .
— بسیار خوب ، تخلیه خواهم کرد .

با آسانسور به طبقه بالا رفتم ، در اطاق را باز کردم و چراغ را روشن نمودم . اگر چند نفر پلیس در اطاق بودند و مرا دوره میکردند ، هیچ تعجب نمیکردم ولی خوشبختانه اطاق خالی بود . بفکر فرو رفتم . چنانچه به هتل دیگری نقل مکان میکردم بار همین آش بود و همین کاسه . بمن اجازه داده نمیشد که در تامپاسیتی ماندگار شوم . فشار بر من بیش از حد بود و میبایستی شهر را ترک کنم . وقتی بیداد روشهای مخصوص گروه‌بان لاسیتر افتادم ، برخورد لرزیدم و آرو کردم کاس برنی همراه من بود که باعث تقویت روحیه‌ام میشد .

پس از مدتی فکر تصمیم گرفتم صبح فردا از شهر خارج شده و بعد از تاریک شدن هوا ، دوباره دزدکی وارد تامپاسیتی بشوم . سروان برادلی گفته بود اگر احتیاجی پیدا شد ، "سام بن" میتواند مرا مدتی در مخفیگاه خود پنهان کند و فعلاً " این تنها امید من بود . اگر میخواستم بطور آشکار تحقیقاتم را ادامه دهم ، بطور قطع مرا از معرکه بیرون میانداختند . بنابراین مجبور بودم از راههای مشکل‌تری به کارهایم برسم .

در اینوقت صدای ناگهانی زنگ تلفن مرا از جا پراند . گوشی را برداشتم و صدای لنوکس هارتلی را شناختم که گفت : — سوزی نمره تلفن ترا بمن داد . اگر کاری نداری ، بیا اینجا یک گیلان با هم بزنیم . من درمورد این ماجرا یک تئوری دارم که شاید بدرد تو بخورد .

بیاد آوردم که در همین لحظه یک مامور پلیس دارد مکالمات ما را گوش میدهد و ضبط میکند. بتندی گفتم: - اسم خودت را نگو و دیگر حرفی نزن. همین الان می‌آیم آنجا.

هارتلی با صدای آرامی پرسید: - چه شده؟ مگر کسی دارد حرفهای ما را گوش میدهد؟

- امکان دارد. همین الان خودم رامیرسانم آنجا.

گوشی را گذاشتم و موقعیکه داشتم از هتل خارج میشدم، متحیر بودم هارتلی بچه‌علت در آن موقع شب مرا احضار کرده است. از هتل تا خانه او راه زیادی بود و تصمیم گرفتم با اتومبیل خودم بروم چون اگر یکی از افراد لاسیتر مرا تعقیب میکرد، با ماشین خودم بهتر میتوانستم او را قال بگذارم. گاراژ در پشت هتل واقع شده بود و برای اینکه جلب نظر کسی را نکرده باشم، فقط چراغهای پارک ماشین را روشن کردم و از طریق جاده ساحلی خود را به شهر رساندم. ترافیک چندانی در خیابانها وجود نداشت. چند کافه و کاباره و سینما تا این موقع شب هنوز فعالیت میکردند. عقربه ساعت داشبورد. ده دقیقه بعد از یک نیمه شب را نشان میداد. مدتی در خیابانها بدون هدف اینطرف و آنطرف رفتم تا اینکه کاملاً مطمئن شدم هیچ ماشینی مرا تعقیب نمیکند و آنگاه عازم "کانون اونیو" یعنی محل اقامت لنوکس هارتلی گردیدم.

بهمان نسبت که در طول خیابانها جلو میرفتم، از دیدن چراغهای روشن منازل باین نکته پی بردم که زندگی شبانه اهالی تامپاسیتی در خانه - هایشان میگذرد. جلوی اغلب خانه‌ها چندین ماشین پارک شده و صدای موزیک رقص از پنجره‌ها بگوش میرسید. تا آخر خیابان جلو رفتم و بعد یک دور کامل زده و از جلوی خانه لنوکس هارتلی عبور کردم. از پنجره خانه او هیچ نوری بخارج نمیتابید ولی این چیزی را ثابت نمیکرد چون در یکی دونوبتی که بخانه‌اش رفته بودم، دیده بودم که پنجره‌هایش دارای پرده‌های ضخیمی میباشد.

اتومبیل را جلوی ساختمان جنب خانه هارتلی پارک کردم و پای پیاده بطرف خانه او رفتم. تنها صدائی که بگوش میرسید صدای موزیک رقص بود که از خانه‌های دورتر خیابان بخارج نفوذ میکرد. چکش دق الباب را بلند کردم و در زدم و در همین حال متوجه شدم در باز است و حرکت میکند. در را کاملاً گشودم و نگاهی به ظلمت ساکت داخل خانه انداختم.

باردیگر در زدم ولی کسی جوابم را نداد. فوق العاده ناراحت شده

بودم . بدرتکیه کردم و گوش فرادادم و چون صدائی نشنیدم ، فریاد کردم :-
کسی خانه نیست ؟

و درهمین حال دستم را در جیبم فروبردم و فندکم را بیرون آوردم .
تنها صدائی که از داخل خانه بگوشم خورد ، صدای تیک تاک ساعت دیواری
بود . فندکم را روشن کردم و در نور لرزان آن کلید برق را که در سمت راست
بود ، پیدا کرده و آنرا چرخاندم . چراغ کم نوری روشن شد . سپس در را
پشت سرم بستم و از حال عبور کردم و وارد سالن پذیرائی شدم و چون
خواستم کلید برق آنجا را بزنم ناگهان صدائی شنیدم که موی براندام
راست شد . صدای کسی بود که در طبقه بالا بسختی و به آهستگی داشت
پای خود را روی زمین میکشید . عرق سردی بر صورتم نشست و از فرط ترس
موهای بدنم سیخ شد . درحالیکه قلبم به تندى میزد ، با صدای بلندی
فریاد زدم : - هارتلی ، توهستی ؟

اینرا گفتم و قدم در روشنائی گذاشتم . فقط صدای کشیده شدن پا
روی زمین ، جوابم را داد و آنگاه مرد کوچکاندامی را مشاهده کردم که از
تاریکی بیرون آمده و بیحرکت بالای پله های طبقه دوم ایستاده است .
مستخدّم فیلی پینی هارتلی بود . با دست نرده پلکان را نگه داشت تا بتواند
تعادل خود را حفظ کند . جوی باریکی از خون از گوشه لبانش سرازیر بود و
روی لباسش میچکید و لکه بزرگ خونینی باندازه یک کف دست روی سمت چپ
سینه کت سفیدش دیده میشد . درحالیکه دهانم خشک شده بود ، باو خیره
شدم . چهره زرد رنگش درهم فرورفت ، زانوهایش سست شد و دیگر نتوانست
نرده را با دست نگهدارد .

سپس از بالای پلکان سقوط کرد . با شانه روی پله وسطی افتاده و بعد
از بقیه پله ها در غلتید و جلوی پای من بیحرکت ماند .
دیگر لزومی نداشت او را لمس کنم . بخوبی میدانستم که مرده است .

فصل یازدهم

(۱)

نگاهی به چهره زرد و بیروح مستخدم فیلی پینی افکندم . احساس میکردم تمام بدنم از عرق مرطوب شده و پیراهنم به تنم چسبیده است . چون برای آن مرد بینوا کاری از دستم ساخته نبود ناچار از او دورشدم . فکر متوجه لنوکس هارتلی گردید . آیا او را هم با تیرزده بودند ؟

آبازور اطاق پذیرائی را که دوشاخه اش به پرزیدیواری وصل بود ، روشن کردم و بنظرم رسید در آن خانه تک و تنها هستم ولی دراین موقع ساق پائی را دیدم که کفش خانگی بپا دارد و از پشت یکی از نیمکت های راحتی اطاق پذیرائی بیرون افتاده است . بسرعت بطرف نیمکت رفتم . لنوکس هارتلی با صورت روی زمین افتاده و مشتی از پرزهای بلند موکت کف اطاق را در چنگ خود گرفته بود . یک رب دوشامبر زرد روشن بتن داشت و یک لکه بزرگ خون روی پشتش بچشم میخورد .

خم شدم و یکی از دستهای او را لمس کردم . بدنش هنوز گرم بود . انگشتم را روی شاهرگ گردنش گذاشتم . خون دیگر در رگهایش جریان نداشت . فهمیدم نباید بهیش از ده دقیقه از کشته شدنش گذشته باشد . اولین عکس العمل من این بود که تصمیم گرفتم بسرعت هرچه تمامتر از این خانه مرگ و وحشت فرار کنم . اگر پلیس مرا در آنجا مییافت ، کوچک ترین شانسی نداشتم که بیگناهی خود را ثابت کنم . وقتی از بالای جسد هارتلی بلند شدم ، مشاهده کردم در گنجهای که مرد مقتول پرونده های خود را در آن نگه میداشت ، باز است . یکی از پرونده ها روی زمین افتاده و چندین طرح صورت مدلها روی موکت پراکنده شده بود . در سمت چپ گنجه یک گاو صندوق کوچک دیواری وجود داشت که کلید روی قفل آن بود و در نیمه باز بود .

(۱۲۲)

بطرف گاوصندوق رفتم و درون آنرا نگاه کردم . یک بسته اسکناس پنجاه دلاری نو در آنجا دیده میشد که زیر آن مقداری کاغذ و اسناد گذاشته بودند . اسکناسها را بلند کردم که ببینم کاغذها مربوط به چیست .
— حرکت نکن !

صدای گروهبان لاسیتر بود که از طرف در اطاق بگوشم رسید . همانطور که بسته اسکناسها در دستم بود ، بیحرکت ایستادم . قلبم در سینه داشت از جا کنده میشد . لاسیتر گفت : — بسیار خوب ، برگرد و مواظب باش حرکت تندی نکنی .

به آهستگی بسوی او برگشتم . لاسیتر در آستانه اطاق پذیرائی ایستاده و یک کلت ۳۸ مخصوص پلیس در دست غول آسایش خود نمائی میکرد . لوله اسلحه بسوی من نشانه گرفته شده بود . لاسیتر نگاهی بمن انداخت و من هم او را نگاه کردم . بمحض اینکه مرا شناخت ، چشمان ریزش برقی زد و لبخند خباثت آلودی بر لبانش نقش بست . بالحن پرتمسخری گفت : — سلام ، فضولباشی . لابد برای مقاله آیندهات مطالب خوبی گیر آوردهای !
در حالیکه هنوز اسلحه را بطرف من نشانه رفته بود ، آهسته آهسته وارد اطاق پذیرائی شد و اضافه کرد :

— دوفقره آدمکشی و یک فقره دزدی . مثل اینکه آینده روشنی داری .
بخودم لعنت فرستادم که چرا به پولها دست زده ام . انگشتانم را باز کردم و بسته اسکناسها با صدای خشکی روی کف زمین افتاد . در موقعیت وخیمی گیر کرده بودم و میدانستم باین آسانی نمیتوانم خود را از چنگ لاسیتر و سوءظن شیطانی او خلاص کنم . صدایم را صاف کردم و گفتم : — میدانم ظاهر اوضاع به سود من نیست ولی من آنها را نکشتم . هارتلی به هتل من تلفن کرد و اظهار داشت مایل است بامن صحبت کند . این بود که آمدم لیکن او قبل از ورود من کشته شده بود .

لاسیتر در حالیکه هنوز لبخند اهریمنی خود را بر لب داشت ، گفت : — راستی ؟ اطلاع دارم که او بتو تلفن کرد . خط ترا کنترل میکردم و بعد از پی گیری فهمیدم از اینجا بتو تلفن شده . آمدم اینجا ببینم چه خبر است . ظاهراً " کار خوبی کردم که آمدم . اسلحه تو کجاست ؟
— من اسلحه ندارم و او را با تیر نزدم .

— کی حرف ترا باور میکند ؟ تا حالا قاتلی را باین آسانی بدام نیانداخته بودم . برو پشت به دیوار بایست .

در حالیکه دستانم را بالا نگهداشته بودم ، دستور او را اطاعت کردم .

لاسیتر بطرف تلفن رفت و بدون اینکه یک لحظه چشمش را از من بردارد، با دست چپ گوشی را بلند کرد. بعد با صدای تندی گفت: - "فورا" اداره پلیس را بمن بده. عجله کن.*

در همین حال که لاسیتر با گوشی تلفن مشغول بود، پای راستم را کمی بلند کردم و زیرسیم برق آباژور که به پریز دیوار متصل بود، قرار دادم. طوری در صورت لاسیتر نگاه میکردم که نظراو به پای من جلب نشود. لاسیتر در تلفن فریاد زد: - الو، اداره مرکزی پلیس؟ من گروهبان لاسیتر هستم. "فورا" یک اتومبیل به خیابان "کانوناونیو" شماره ۲۴۶ بفرست. به ستوان هم بگو من قاتلی را دستگیر کرده‌ام که همین چند دقیقه پیش لنوکس هارتلی و نوکرش را با تیر زده است. او را درحین ارتکاب عمل دستگیر کردم.

دیگر معطل نشدم. با پاسبی سرعت سیم برق آباژور را از پریز درآوردم و تاریکی برهمه‌جا مستولی شد. خودم را روی زمین انداختم و در همان لحظه اسلحه لاسیتر بصدا درآمد و از هیبت انفجار گلوله‌ها، پنجره‌ها لرزید. مقداری گچ دیوار، از همان نقطه‌ای که لحظه‌ای قبل ایستاده بودم، کنده شد و روی سرم افتاد. ظلمت کورکننده بمن قوت قلب میداد ولی لاسیتر دوباره شروع به تیراندازی کرد، بطوریکه احساس کردم یکی از گلوله‌هایش از وسط موهای سرم رد شد. چون قبلا" اطاق را دیده بودم، میدانستم سمت راست من یک نیمکت است. به تندی خود را بسوی نیمکت پرت کردم و در همین لحظه باز لاسیتر تیری خالی کرد. از شعله نارنجی رنگ گلوله، مکان او را دانستم و بدون اینکه باو مهلتی بدهم، بسرعت خود را به او رسانده و مشتم را بجائی که گمان میکردم باید سرش باشد، فرود آوردم. نشانه‌گیری‌ام بدن بود. مشتم من روی گوش او خورد و لاسیتر تعادل خود را از دست داد. بفوریت روی چهار دست و پا نشستم و لاسیتر که حواس خود را بازیافته بود، گلوله‌ای خالی کرد و شیشه پنجره را شکست.

از سروصداها فهمیدم که لاسیتر دارد بطرف درمیرود که راه خروج مرا سد کند. همانطور که چهار دست و پا بودم، بطرف پنجره خزیدم و مواظب بودم

* در آمریکا با بلند کردن گوشی و بدون گرفتن شماره، تلفن خود بخود با مرکز تلفنخانه وصل میشود و میتوان هر شماره‌ای را از ایراتور درخواست کرد. بنابراین خوانندگان نباید تعجب کنند که چگونه لاسیتر بدون گرفتن شماره، مرکز پلیس را خواسته است - مترجم.

با اشیاء اطاق برخورد نکنم. از دورصدای آژیر یک ماشین پلیس بگوشت میرسید که هر لحظه بلندتر و قویتر میشد. در این وقت دستم به یک میز کوناه کنار مبل خورد و آنرا واژگون کرد. سرعت خود را بسمت چپ پرت کردم و همین عمل باعث شد که یک صندلی را هم برگردانم. لاسیتر گلوله دیگری شلیک کرد و سپس در حالیکه فحش‌های رکیکی میداد، بسوی من هجوم آورد. قبل از اینکه بتوانم از سر راه او رد شوم، روی کله من افتاده بود. با دست چپش آستین مرا گرفت. من دستم را آزاد کردم و ضربهای حواله او نمودم. این ضربه روی چانه او فرود آمد و لاسیتر که تعادل خود را از دست داده بود، بدون اراده گلوله دیگری شلیک کرد و نزدیک بود مرا نفله کند. طاهرا! در این حیص و بیص پایش به یک صندلی گیر کرد، چون صدای رعدآسای سقوط او را به کف اطاق شنیدم.

بدون معطلی بسوی پنجره دویدم و پرده را کمی کنار زدم. نور مهتاب بداخل اطاق افتاد. در خیابان از دور نور چراغهای یکاتومبیل پلیس را دیدم که آژیرکشان سرعت نزدیک میشد. پایم را بلند کردم و شیشه پنجره را شکستم. ماشین پلیس با صدائی کرکننده جلوی خانه ترمز کرد و دونفر پلیس اسلحه بدست از درون آن بیرون جهیدند. یکی از آندو از روی نرده کوتاه باغچه پرید و بسمت در ورودی رفت. صدای لاسیتر را میشنیدم که ناسزاگویان میخواست خود را از چنگ آن صندلی مزاحم آزاد کند. در نظر داشتم از پنجره بیرون رفته و از راه باغچه فرار کنم ولی متوجه شدم که دیگر دیر شده است. اگر از پنجره خارج میشدم، پلیسی که در باغچه بود، قطعاً مرا میدید. این بود که خود را از پنجره کنار کشیده و پشت پرده ضخیم آن پنهان شدم. در حالیکه نفسم را در سینه حبس کرده بودم، بیحرکت ایستادم و منتظر ماندم.

لاسیتر بسوی پنجره هجوم آورد و به بیرون خم شد. آنقدر بمن نزدیک بود که بوی سیگار دهانش را استشمام میکردم. فریاد زد: — از آنطرف رفت. نباید زیاد دور شده باشد.

بعد پایش را بلند کرد و از پنجره به باغچه پرید. نفسی براحته کشیدم. یکی از پلیسها گفت: — گروهبان، من او را نمی‌بینم.

معطل نشدم که فحش‌های لاسیتر را گوش کنم. در باریکی از اطاق پذیرائی عبور کرده و بطرف هال رفتم و سپس ایستادم و گوش فرادادم. صدای آژیر چندین ماشین پلیس سکوت شب را شکست و چند اتومبیل دیگر جلوی خانه ترمز کرد. لاسیتر هنوز داشت فریاد میزد و دستوراتی صادر

میکرد ولی من کلمات او را بدرستی تشخیص نمیدادم . لحظه‌ای فندکم را روشن کردم و مشاهده نمودم در بالای پله‌ها یک در وجود دارد . بسرعت بالا رفتم و وارد اتاق خواب هارتلی شدم . خوشبختانه پرده‌های اتاق کشیده شده بود لذا چراغ را روشن کردم . روی موکت سفید کف اتاق مقداری خون ریخته بود . یک هفت‌تیر کالیبر ۳۸ اتوماتیک روی روتختی آبی‌رنگ تختخواب دیده میشد . از دیدن خون روی زمین ، فهمیدم مستخدم فیلی‌پینی در اینجا گلوله خورده و این هفت‌تیر ، سلاح قتل او میباشد . با دستمال اسلحه را برداشته و لوله آنرا بو کشیدم . بوی باروت سوخته میداد . چون احساس میکردم بیک اسلحه احتیاج دارم ، این بود که هفت‌تیر را در جیبم گذاشتم . سپس چراغ را خاموش نموده و از لای پرده بیرون را نگاه کردم .

مهتاب قشنگی که تازه بالا آمده بود همه‌جا را روشن کرده و چمن‌های باغچه را برنگ نفرهای درآورده بود . سه نفر از افراد پلیس درحالیکه اسلحه‌های خود را در دست آماده نگهداشته بودند ، پهلوی به پهلوی از خانه دور میشدند . فهمیدم از آنطرف راه فراری ندارم . دراینوقت صدای در ورودی را شنیدم که با ضربه بلندی باز شد و صدای پائی بگوشت رسید . بطرف در رفتم ولای آنرا باز کردم . مردی گفت : - یکنفر چراغ اینجا را روشن کند . نور چندچراغ قوه را میدیدم که در تاریکی پی‌کلید برق میگردند . لحظه‌ای بعد چراغها روشن شد . یک مرد کوتاه قد ولی درشت استخوان ، درحالیکه کلاهی به سر داشت ، بالای جسد مستخدم فیلی‌پینی ایستاده بود . لاسیتر هم کنار در ورودی ایستاده و صورتش از عرق برق میزد . مرد کوتاه قد بدون اینکه چشمش را از جسد بردارد ، از لاسیتر پرسید : - مطمئنی از آنطرف فرار کرد ؟

لاسیتر گفت : - بله . خودم دیدمش . ستوان ، او برق را خاموش کرد و در تاریکی موفق بفرار شد ولی نمیتواند زیاد از اینجا دور شده باشد . از گفتگوی آنها حدس زدم که آن مرد کوتاه‌قد باید ستوان "جوکارسن" باشد که سروان برادلی قبلاً اسمش را بمن گفته بود . کارسن از جسد مرد فیلی‌پینی دور شد و پرسید : - بیشعور ، وقتی میامدی چرا چند نفر دیگر را کمک نیاوردی ؟

لاسیتر اظهار داشت : - من از کجا میتوانستم حدس بزنم با چنین منظره‌ای برخورد میکنم . داشتم میرفتم خانه که بمن اطلاع دادند قرار است این مرد با هارتلی ملاقات کند . تصمیم گرفتم سروکوشی آب بدهم و ببینم

چه خبر است . وقتی وارد شدم ، او مشغول سرقت پولهای گاوصندوق بود .
کارسن درحالیکه بسمت اطاق پذیرائی میرفت ، گفت : - و آنوقت گذاشتی که از دستت فرار کند .

لاسیتر بدون اینکه جواب او را بدهد ، دستمالی از جیب درآورد ، عرق صورتش را پاک کرد و بدنبال ستوان جو کارسن بسوی اطاق پذیرائی رفت . دو نفر پاسبان نیز در دوطرف درایستاده و مشغول نگهبانی شدند . باز صدای ترمز اتومبیلی بگوشتم رسید و لحظهای بعد سه نفر وارد هال شدند . پاسبانها خبردار ایستادند و به یکی از آن سه نفر که بلندقدتر از دیگران بود ، سلام دادند . حدس زدم باید رئیس پلیس سروان "مانیس" باشد . کارسن از اطاق پذیرائی بیرون آمد و به مرد قدبلند گفت : - هنوز او را پیدا نکرده ایم . تمام خیابانها و جاده های اطراف را تحت نظر گرفته ایم . ماشینش در خیابان پارک شده و اسمش "چت اسلیدن" است . کوبا در مجله "حقایق جنائی" چیز مینویسد .

مانیس که غلبه غم موهای سفیدش ، رک سیل نازک سیاه رنگ داشت ، سیکاری برلب گذاشت و پرسید : - "حقایق جنائی" ؟ مطمئنی ؟
- من خودم چندتا از مطالب و داستانهای او را خوانده ام .
- کارسن ، باید یک خورده احیاط کنیم . این مجله نشریه بانفوذی است .
چه دلیلی داشت که این خبرنگار لنوکس هارنلی را با تیرزده است ؟
کارسن شانه هایش را بالا انداخت و گفت : - من چه میدانم . لاسیتر او را در حال سرقت گاوصندوق دید .

لاسیتر از اطاق پذیرائی بیرون آمد و گفت : - آقای رئیس ، من خودم او را دیدم . شرط مبیندم دارد درمورد حادثه وان بلیک تحقیق میکند . شاید مقتول او را دم گاوصندوق غافلگیر کرده و اسلیدن هم ناچار او را با تیرزده است .

مانیس با لحن تندی پرسید : - روی چه اصلی میگوئی که او در مورد قتل وان بلیک تحقیق میکند ؟

کارسن گفت : - امشب به سراغ خانم وان بلیک رفته بود . با برادری هم صحبت کرده و سری هم به گلوب "سیب طلائی" زده است .
مانیس گفت : - بهتر است یک گزارش کامل برای من تهیه کنی . بطور قطع کمسر پلیس میخواهد تمام جزئیات را بداند .
کارسن گفت : - اطاعت میشود .

مانیس بطرف در رفت و در آنجا ایستاد و گفت : - بهتر است اسلیدن

را بیداکنی و کرنه دردسر تولید میشود .

سیس از خانه خارج شد و من دیگر او را ندیدم . لاسیتر گفت : — تا وقتی که دکنر برسد ، من یک سری به اتاقهای طبقه بالا میزنم . وقتی قاتل را دیدم اسلحه‌ای نداشت . شاید آنرا در یکی از اتاقهای طبقه دوم انداخته باشد .

کارسن زیرلب غرید و بسوی اطاق پذیرائی رفت . بسرعت لای در را بسم و دوباره خود را پنهان کردم . صدای پای لاسیتر را میشنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد .

(۲)

درحالی که پشتم را بدیوار تکیه داده و پشت پرده پنهان شده بودم ، منتظر ماندم . صدای پای لاسیتر را شنیدم که از پله‌ها بالا آمد و وارد اطاق پهلویی شد . چند دقیقه‌ای در آنجا ماند و بعد از آن خارج گردید و وارد اطاق دیگری شد . اعصابم وضع بدی داشت . از آنجائیکه ایستاده بودم براحتی میتوانستم داخل باغ را ببینم . سه پاسبان بدون هدف هنوز داشتند در آنجا پرسه میزدند . فهمیدم فرارم از آنطرف غیرممکن است . تنها امید من این بود که لاسیتر گمان کند من از خانه خارج شده‌ام . در اینوقت در اطاق خواب باز شد و صدای پای لاسیتر را شنیدم که داخل اطاق گردید . چراغ را روشن کرد ، زیرلب غرید و بدون اینکه در را ببندد ، از اطاق خارج گردید و از بالای پله‌ها فریاد زد : — هی ، ستوان . لطفاً بیایید اینجا .

پرده را کمی کنار زدم . لاسیتر درحالی که پشتش بمن بود ، روی نرده پلکان خم شده بود . لاسیتر برگشت و من بعجله پرده را سرجایش انداختم . چند لحظه بعد صدای نزدیک شدن ستوان کارسن را شنیدم . لاسیتر گفت : — مستخدم را در همین اطاق کشته‌اند . مقداری از خون او روی فرش ریخته و قاتل اسلحه‌اش را روی تخت خواب گذاشته بوده است . از جای فرورفتگی آن این موضوع کاملاً روشن است .

کارسن گفت : — بهتر است به ماکسول کوئی بیاید آثار انگشت را بردارد . من برمیگردم اداره و انتظار دارم کاری کنی که این اسلیدن نتواند از چنگ ما فرار کند .

کارسن و لاسیتر از اطاق بیرون رفتند و در را بازگذاشتند. پس از خروج آنها بتندی از پشت پرده بیرون آمده و از دری که سمت راست بود، وارد اطاق خواب دیگری شدم و از پنجره آن خیابان زیرساختمان را بررسی کردم. سه ماشین پلیس و یک آمبولانس در آنجا بود. عده‌ای از همسایگان با لباس خواب و لباس خانه در پیاده‌روی مقابل تجمع کرده و در مورد ماوقع باهم نجوا میکردند. چند نفر پاسبان هم جلوی آنها را سد کرده و روبه ساختمان ایستاده بودند. چون دیدم با وجود اینهمه جمعیت در خیابان کوچکترین شانس برای فرار ندارم، ناچار برگشتم و لای در اطاق را باندازه یکی دوسانیمتر باز کردم. لاسیتر و یک مامور پلیس از پله‌ها بالا آمده و وارد اطاق خواب هارتلی شدند. صدای لاسیتر بلند شد که گفت: - ماکس، هر اثر انگشتی که پیدا کردی، نمونه‌برداری کن. منم میروم با خبرنگاران صحبت کنم.

ماکسول غرغری کرد و باردیگر لاسیتر از پله‌ها پائین رفت. مدت نیمساعت در تاریکی منتظر ماندم تا اینکه لاسیتر برای چندمین بار بالا آمد و ماکسول گفت: - کار من تمام شد. فقط آثار انگشت مستخدم و هارتلی را پیدا کردم.

لاسیتر گفت: - بسیار خوب. کارسن دستور داده که به اداره برگردیم. هنوز اسلیدن را پیدا نکرده‌اند و من مطمئنم که او تاکنون از شهر خارج نشده. ستوان از کشفیات من و تو یک گزارش کامل خواسته است. یکی دونفر از افراد را اینجا میگذارم و فردا در روز روشن تحقیقات مفصل‌تری میکنیم. آندو اطاق را ترک کردند و منم به آهستگی بالای پله‌ها رفته و پائین را نگاه کردم. جنازه مستخدم فیلی‌پینی را از پای پله‌ها برداشته و لاسیتر باتفاق سه مامور شخصی پوش جلوی در ورودی ایستاده بودند. لاسیتر به پلیس چاق و چله‌ای که تازه وارد شده بود، گفت: - بسیار خوب "گسرتر" من حدود ساعت نه صبح برمیگردم. تو همینجا بمان و چشمهایت را خوب بازکن. وقتی ما رفتیم، درخانه را قفل کن و بکسی اجازه نده وارد شود. "وب" بیرون ساختمان کشیک میدهد. باو دستور داده‌ام مانع ورود خبرنگاران روزنامه‌ها شود ولی ممکن است چندتا از این فضولهای مزاحم خود را به داخل خانه برسانند. تا موقعیکه من مراجعت نکرده‌ام کسی حق ندارد وارد اینجا شود. فهمیدی؟

- بله، گروه‌بان.

پس از خروج لاسیتر و سایر مامورین، "گسرتر" درخانه را پشت سر آنها

قفل کرد. سپس گوش‌فراداد و بمحض اینکه فهمید ماشینهای پلیس دور شده‌اند، کلاهش را عقب زد، سیگاری روشن کرد و مشغول پرسه‌زدن در اطاق پذیرائی و هال شد. چند لحظه بعد صدای رادیو را شنیدم که موزیک رقص پخش میکرد. باین نتیجه رسیدم که حالا بهترین موقع برای خروج از خانه است. دستم را روی نرده پلکان گذاشته و با قیافه حق بجانبی شروع به پائین رفتن کردم. در وسط پلکان صدای سرفه پلیس نگهبان را شنیدم. قلبم فرو ریخت ولی همچنان راهم را ادامه دادم. در پائین پله‌ها ایستادم. برای رسیدن به در خروجی خانه، مجبور بودم از جلوی اطاق پذیرائی عبور کنم. کمی جلوتر رفتم و داخل اطاق پذیرائی را نگاه کردم. "گسرت" پشتش بمن بود. در حالیکه دستم را روی پاشنه کلت ۳۸ گذاشته بودم، یکی دو قدم جلورفتم. اگر دو قدم دیگر برمیداشتم، به در رسیده بودم ولی ناگهان پلیس نگهبان در این لحظه چرخي زد و چشمش بمن افتاد.

از فاصله بین هال و اطاق پذیرائی، لحظاتی زودگذر توی چشم یکدیگر خیره شدیم. صورت چاق و چله‌اش قرمز شد و چشمانش بصورت دو گلوله مرمري ریز درآمد. بمغزم خطور کرد اگر او را با هفت تیرم تهدید کنم، خطر زیادی را استقبال کرده‌ام زیرا هنوز میتوانستم ثابت نمایم که هارتلی را من نکشته‌ام ولی اگر یک مامور پلیس را با اسلحه تهدید میکردم، بعدها کارم زار میشد. این بود که دستم را از جیبم درآوردم و بهر زحمتی بود یک لبخند مصنوعی زدم. گسرت با تردید و دودلی دستش را بسوی اسلحه - اش برد. با لحن دوستانه‌ای گفتم: - سلام. پس بقیه کجا هستند؟

گسرت هفت تیرش را بسوی من نشانه رفت و گفت: - حرکت نکن. به عجله گفتم: - آرام باش. میخواستم ستوان کارسن را پیدا کنم. اینطرفها نیست؟

در حالیکه انگشتش از روی ماشه اسلحه تکان نميخورد، به آهستگی جلو آمد و پرسید: - تو کی هستی؟

- من اسلیدن، خبرنگار مجله "حقایق جنائی" هستم. حتما "تاحالا اسم مرا شنیده‌ای؟

امیدوار بودم او نداند که تمام افراد پلیس شهر در این لحظه دارند دربدر دنبال شخصی بنام اسلیدن میگردند. بنظر میآمد که کمی آسوده‌خاطرتر شده ولی لوله اسلحه‌اش همچنان بسوی من بود. گفت: - کارت خبرنگاریت را بده ببینم.

کیف بغلی‌ام را درآوردم و کارتم را باو رد کردم. کارت خبرنگاری را

بررسی کرد و سپس آنرا بمن پس داد . پرسید : - چطوری وارد اینجا شدی ؟
گفتم : - وب اجازه داد که از در عقب وارد شده و سرو گوشی آب
بدهم . از نظر تواشکالی که ندارد ؟
لوله هفت تیر پائین تر آمد و دیگر مرا هدف نگرفته بود . گسرت
پرسید : - وب ترا راه داد ؟ این خلاف دستور است . هیچکس حق ندارد
وارد خانه شود .
- هیچکس نخواهد فهمید . پس هارتلی را در اینجا تیر زده اند ؟ عجب
زندگی شیکی داشت .
در حالیکه اینرا میگفتم ، در اطاق مشغول پرسه زدن شدم . گسرت هفت
تیرش را غلاف کرد و گفت : - زود باش برو بیرون .
در حالیکه عقب عقب میرفتم ، گفتم : - من فقط دارم وظیفه خبرنگاری ام
را انجام میدهم .
- بله ، میدانم . منم دارم وظیفه خودم را انجام میدهم . زود باش
از اینجا خارج شو .
بدنبال او وارد هال شدم و او قفل در را باز کرد . با احتیاط از پهلوی
او عبور کرده و گفتم : - دارم میروم .
با قدمهای آهسته از خانه خارج شدم و خیلی جلوی خودم را گرفتم
که شروع به دویدن نکنم . انتظار داشتم پاسبان دیگری سر راهم سبز شود
ولی خوشبختانه از او خبری نشد . دم دروازه باغچه ایستادم و پشت سرم را
نگاه کردم . گسرت در آستانه در خانه ایستاده و مرا میپایید . پس از لحظه ای
خسته شد و در را بست و منم براه خود ادامه دادم .

(۳)

بمحض اینکه از حوالی خانه دور شدم ، شروع به دویدن کردم و در آن
خیابان دور و دراز سعی مینمودم از چراغها دوری کنم . سروان برادلی بمن
توصیه کرده بود هرگاه به پناهگاه مطمئنی احتیاج پیدا کردم ، سراغ " سام
بن " در خیابان مادوکس بروم . در این موقعیت احتیاج شدیدی باین پناهگاه
داشتم ولی مناسفانه آدرس خیابان مادوکس را نمیدانستم و هیچ بعید نبود
در خلاف جهت آن دارم فرار میکنم . پس از عبور از چندین کوچه و پس
کوچه ناگهان یک تابلوی بزرگ نئون را دیدم که در تاریکی شب با نور

زردرنگی میدرخشید و روی آن نوشته شده بود "غذاهای مناسب . تمام شب مفتوح است . " بعد از اینکه نگاهی به چپ و راست انداختم ، جلوتر رفتم و از پشت شیشه رستوران داخل آنرا بررسی کردم .

یک مرد چاق روزنامه‌ای را روی پیشخوان باز کرده و مشغول مطالعه آن بود . در رستوران هیچ مشتری دیده نمیشد و صاحب رستوران بیشتر چراغها را خاموش کرده بود . در را باز کردم و وارد شدم . مرد چاق سرش را بلند کرد و باچشمان خسته و کسل مرا نگریست . گفتم : — میشود از تلفن شما استفاده کنم ؟

با انگشت گوشت‌آلودش آنطرف رستوران را نشان داد و گفت : — اشکالی ندارد ، تلفن آنجاست .

شماره "سام بن" را در دفتر تلفن پیدا کرده و نمره او را گرفتم . درحالیکه منتظر تماس تلفنی بودم ، از پشت شیشه در رستوران را میپائیدم که مبادا پاسبانی وارد شود . بالاخره صدائی خواب‌آلودپرسید : — بله ؟

— سام بن آنجاست ؟

— داری با خودش حرف میزنی . چی میخواستی ؟

— سروان برادلی گفت با تو تماس بگیرم . یک عده پلیس در جستجوی من هستند و من باید هرچه زودتر یک سرپناهی پیدا کنم .
مردی که آنسوی تلفن بود خمیازه‌ای کشید و گفت : — خیلی خوب .
اگر سروان برادلی گفته ، پس من کی هستم که بتوانم اعتراض کنم . تو کجا هستی ؟

— دریک رستوران شبانه درخیابان "شات" . آدرس ترا هم بلد نیستم .

— بنابراین باید خودم بیایم و ترا همراه ببرم . همانجا که هستی بمان . نیمساعت دیگر و یا شاید زودتر خودم رامیرسانم آنجا .
— متشکرم .

تماس قطع شد و من گوشی را گذاشتم . در اینوقت صاحب رستوران با یک فنجان قهوه جلو آمد و آنرا روی میز گذاشت و گفت : — همینجا بمان تا رفیقت بیاید .

قهوه را نوشیدم و روی صندلی نشستم . این اولین لحظه‌ای بود که پس از کشف جسد هارتلی و نوکرش احساس آرامش میکردم . با وجود این هنوز هم دراین فکر بودم که لنوکس هارتلی بچه‌علت بقتل رسیده بود . آخرین باری که بمن تلفن کرد ، گفته بود " من یک تئوری دارم که ممکن است

بدرد تو بخورد. " او میدانست من دنبال قضیه فی بنسون هستم و بنابراین تئوری او منطقاً " میبایستی با ناپدید شدن فی بنسون ارتباط داشته باشد. آیا بخاطر همین فرضیه کشته شده بود؟ موقعیکه هارتلی بمن تلفن کرد، قطعاً " قاتل نزد او بوده وگرنه قاتل از کجا میدانسته که هارتلی خیال دارد تئوریش را برای من بگوید؟ چنین بنظر میرسید قاتل کسی است که هارتلی کاملاً " او را میشناخته است.

اسلحه قتل را با احتیاط از جیب بیرون آورده و اذتحان کردم. یا اسلحه نو بود یا اینکه خوب از آن مواظبت کرده بودند. خشاب را بیرون کشیدم و مشاهده کردم فقط دوگلوله از آن شلیک شده است. قاتل یا یک تیرانداز ماهر بوده و یا اینکه از فاصله نزدیک به هارتلی و مستخدمش شلیک کرده بود. طبعاً " سروان کرید از روی این اسلحه میتوانست چیزهائی بفهمد و تصمیم گرفتم در اولین فرصت آنرا برایش بفرستم. اسلحه را در دستالم پیچیدم و به دقت دوباره آنرا در جیبم گذاشتم.

حرکت بعدی من چه بود؟ کاملاً " اطمینان داشتم که راز ناپدید شدن و قتل فی بنسون را باید در تامپاسیتی کشف کنم ولی هرچه بیشتر در این شهر لعنتی میماندم، خطر توقیف شدن بیشتر مرا تهدید میکرد. در ماجرای قتل هارتلی، من بعنوان مظنون شماره یک شمرده میشدم و اگر هرچه زودتر قاتل او را پیدا نمیکردم در هیچیک از شهرها ایمنی کامل نداشتم. بخود گفتم هراتفاقی بیافتد، باید در تامپاسیتی بمانم و حتی بفکرم رسید بد نیست تغییر قیافه داده و خود را در میان توریست ها گم کنم. .

در این افکار غوطه ور بودم که کافه چای در را باز کرد و لحظهای بعد "سام بن" وارد شد. مردی بود ریزه اندام با استخوانهای باریک و لاغر و موهائی فلفل نمکی داشت. یک کت چرمی بتن کرده وشلوار خاکستری کشیف او درنظر اول توی ذوق آدم میزد. با یکدیگر دست دادیم و او پرسید: - اوضاع تو تا چه حد ناجور است؟

گفتم: - مرا دریک خانه پهلوی دوجسد پیدا کردند و پلیس معتقد است که من قاتل آن دونفر هستم.

- میخواهی من چکار کنم؟ ترا از شهر خارج کنم؟

- نه. یک جای امن وآرام میخواهم که مرکز عملیاتم باشد و ضمناً

بتوانم قاتل را پیدا کرده و خودرا از این تهمت مبری سازم. سروان برادلی گفت تو میتوانی بمن کمک کنی.

- من ترا فقط برای مدت کوتاهی پنهان میکنم چون میترسم موقعیت

خودم در خطر بیافتد . حالا میروم اتومبیل را میاورم دم رسنوران وموقعیكه
باینجا رسیدم تو باید بسرعت سوارشوی . اشكالی كه ندارد ؟
اظهار داشتم هرکاری او بكند از نظر من اشكالی ندارد .



فصل دوازدهم

(۱)

کمی از ساعت یازده صبح گذشته بود که در مخفیگاه "سام بن" از خواب برخاستم و بطرف توالت رفتم که دست‌وروئی بشویم. این مخفیگاه بسیار ماهرانه درست شده و در زیر ساختمانی قرار داشت که بار "سام بن" در آنجا بود. یک در ورودی مخفی و یک خروجی اضطراری داشت که به کوچه عقبی ساختمان باز میشد. یخچالی پر از اغذیه، یک رادیو، یک تلویزیون یک تلفن، یک میز، سه صندلی راحتی و یک تخت‌خواب و مقدار کافی مشروب در آن دیده میشد. وقتی از تراشیدن صورتم فارغ شدم بن وارد اطاق گردید و یک پاکت بزرگ محتوی چهار بسته کاغذی و یک روزنامه روی میز گذاشت و گفت: — امیدوارم چیزی را فراموش نکرده باشم.

روزنامه را باز کردم و دیدم ماجرای دو قتل دیشب قسمت اعظم صفحه اول را اشغال کرده است. ستوان کارسن به خبرنگار روزنامه اظهار کرده بود که سرنخهای مهمی در اختیار پلیس است و افراد پلیس در جستجوی مرد قد بلندی هستند که امکان دارد با تحقیق از او، راز این دو قتل فاش شود. با کمال تعجب دیدم که مشخصات صورت مرا بطور مبهم ذکر کرده و اسمی از من نبرده است. بن پرسید: — منظورش تو بوده‌ای؟

گفتم آری و سپس رنگ موئی را که برایم آورده بود، آماده کردم و در دستشوئی رنگ موهایم را تیره‌تر نمودم. از وسایلی که در آن بسته‌های کاغذی بود، یک کلاه‌گیس و یک سبیل و مقداری خرده‌ریز دیگر برداشتم و در حالیکه بن صبحانه را آماده میکرد، یک تغییر قیافه کامل دادم. سپس پشت میز نشستم و در ضمن خوردن صبحانه، گفتم: — جای خوبی تهیه کرده‌ای.

بن گفت: — این مخفیگاه از زمان "آل کاپون" باقی مانده و برای

فاچاق مشروب بکارمیرفته است. در زمان ریاست سروان برادلی ازاینجا هیچ استفاده‌ای نمیکردم ولی از موقعیکه اوضاع عوض شده گاهگاهی کسی می‌آید و من او را برای مدتی محفی میکنم.

— چگونه میتوانم با نو تماس بگیرم؟

— از تلفن استفاده کن. باین شماره فقط من جواب میدهم.

— می‌خواهم یک پاکنی را به شهر ولدن برسانم. چطور میتوانم اینکار

را بکنم؟

— بهتر است بوسیله پست نفرستی. امن‌تر است. ضمناً اگر چیزی

برای نوشتن خواستی، توی کشوی میز باندازه کافی کاغذ هست. فعلاً من میروم و اگر به چیزی احتیاج داشتی، مرا خبر کن.

علاوه بر محارجه که کرده بود، دواسکناس پنجاه دلاری دیگر به بن

دادم و پس از خروج او، لباس قهوه‌ای رنگی را که برایم آورده بود،

پوشیدم. باین تغییر فیافه و لباس، دیگر امکان نداشت در آن شهر شلوغ

کسی مرا بشناسد. بعد سلاح قتل را بسته‌بندی کردم و بوسیله تلفن مخفیگاه

شماره تلفن پلیس ولدن را گرفتم و تقاضا کردم با سروان کرید صحبت کنم.

بمحض اینکه کرید گوشی را برداشت، گفتم:— من اسلیدن هستم. یک گزارش

و یک اسلحه همین‌امروز برایتان میفرستم.

کرید سؤال کرد: — ماجرای این هارتلی چیست؟ کی حساب او را

رسیده؟

— همکاران شما در اینجا خیال میکنند کار من است و بهمین دلیل دنبال

من می‌کردند. تا موقعیکه تحقیقاتم تمام نشده خیال ندارم آفتابی شوم.

کلیه جزئیات را در گزارشم نوشته‌ام و سلاح قتل را هم برایتان میفرستم.

می‌خواهم تحقیق کنید اثر انگشت چه‌کسی روی آنست و به‌چه شخصی تعلق

دارد. گزارش امور و سلاح قتل را پیش‌سام‌بن میگذارم و اگر یکنفر را بفرستید

آنها تحویل بگیرد، خیلی بهتر است.

— چطور شد که ترا متهم به قتل کردند؟

— چند دقیقه بعد از وقوع قتل من بخانه هارتلی رسیدم و لاسیتر

مرا در آنجا یافت. بهر زحمتی بود از چنگش فرار کردم.

— ببین اسلیدن، اگر تو تحت تعقیب پلیس هستی...

— میدانم. میدانم. خودم ترتیب همه‌کارها را میدهم. فقط شما

تحقیق کنید اسلحه متعلق به چه‌کسی است.

و قبل از اینکه بتواند اعتراض دیگری بکند، گوشی را زمین گذاشتم.

سپس بطور کامل جریان وقایع را بروی کاغذ آوردم و وقتی از کار فارغ شدم ، بن وارد اطاق گردید . باو گفتم که یکنفر از پلیس ولدن برای تحویل گرفتن بسته اسلحه و گزارش خواهد آمد و بعد عکس فی بنسون را به او نشان دادم و پرسیدم : - این دختر را تاکنون دیده‌ای ؟

سرش را تکان داد و گفت : - نه . اینگونه دخترها همه یک شکل هستند و تشخیص آنها از یکدیگر مشکل است .

- درمورد کورنلیا وان بلیک چیزی میدانی ؟

- همان زنی است که باعث شد سروان برادلی را از نیروی پلیس اخراج کنند . درباره او چه چیزی میخواهی بدانی ؟

- نمیدانم ولی احساس میکنم که در پس پرده این ماجراها او رل مهمی دارد .

- با افسران اداره پلیس دست به یکی است و تا آنجائیکه میدانم لاسیتر از جیره خواران اوست .

- برادلی تصور میکند کورنلیا شوهرش را بقتل رسانده . تو چی فکر میکنی ؟

- در اینمورد چیزی نمیدانم ولی اطلاع دارم دوزخ بعد از قتل ، لاسیتر یک اتومبیل نو خرید .

- میگویند "تددیلون" شوهر او را کشت . تددیلون را تا حالا دیده‌ای ؟

- بله . من و او بهنگام جنگ ویتنام در یک گردان خدمت میکردیم . او قاتل وان بلیک نیست .

- بسر او چه آمد ؟

بن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : - نمیدانم . وقتی کسی میخواهد آدم پولدار و با نفوذی مثل وان بلیک را بکشد ، باید یک سپر بلا مثل تددیلون داشته باشد .

- هامیلتون رویس در این قضیه چهره‌لی داشت ؟ برادلی عقیده دارد که رویس به توصیه خانم وان بلیک ترتیب قتل شوهر او را داد .

- در این مورد چیزی نمیدانم . چرا با رفیق سابق رویس صحبت نمیکنی ؟ در همان زمانی که وان بلیک کشته شد ، بین او و رویس اختلاف افتاد و رویس او را ترک کرد .

- اسم او چیست و کجا میتوانم پیدایش کنم ؟

- اسمش "لیدیافارست" است و در کلوب "هی دی" در بولوار تامپا کار میکند .

سپس از جابرخواست و اضافه کرد: - هر وقت فرصت زیادتری داشتم با تو بیشتر صحبت میکنم. خیلی دلم میخواهد ماجرا روشن میشد چون تد - دیلون دوست من بود.

سام بن گزارش و بسته اسلحه را برداشت و خارج شد. پس از خروج او شماره تلفن برنی را در نیویورک گرفتم و موقعیکه تماس برقرار شد، برنی گفت: - چه عجب که یاد ما کردی؟

بدون معطلی گفتم: - حالا وقتش رسیده که توهم یک خرده کارکنی. یکسفر دور و دراز در پیش داری. باید بروی پاریس.

برنی فریاد زد: - پاریس؟ عجب مزده خوبی بمن دادی. فکر میکنی "فایت" با این سفر موافقت کند؟

- بمحض اینکه گزارش کارهای مرا خواند، موافقت خواهد کرد. میخواهم در مورد کارهای کورنلیا وان بلیک در پاریس تحقیق کنی. اطلاعات مورد لزوم را برایت میفرستم. یک عکس از فی بنسون همراه ببر و در هتلهائی که میگویم، آنرا نشان بده.

- پس او به پاریس هم رفته؟

- نمیدانم ولی مایلم کاملاً مطمئن شوم. در مورد جون نیکولز هم تحقیق کن.

برنی اعتراض کرد: - کارهای شاقی بمن محول میکنی. کسی که میرود پاریس، اینقدر کار نمیکند.

- گوش کن احمق بیعرضه! من توی دردسر افتاده‌ام و پلیس تامپاسیتی خیال میکند دونفر را کشته‌ام. آنها از بدجنس‌ترین و خشن‌ترین مردم روزگارند و اگر کاری را که میگویم انجام ندهی، خودم میروم پاریس و کارهای اینجارا به تو میسپارم.

برنی به عجله گفت: - جوشی نشو. فقط بگو ببینم از من چه میخواهی.

(۲)

حدود ساعت نهونیم شب از خروجی اضطراری مخفیگاه بیرون رفتم. شب تاریکی بود و چنین بنظر میرسید که میخواهد باران ببارد. همین تاریکی احساس امنیتی بمن میداد. برای نوشتن گزارش کارها حدود چهار ساعت وقت صرف کرده بودم و در این ضمن نکاتی برای خودم روشن شد که تا حالا

(۱۳۹)

نمیدانستم . باین نتیجه رسیده بودم که اگر علت قتل لنوکس هارتلی را پیدا میکردم ، راز تمام این مسائل و مشکلات حل میشد . دراین فرصت بیاد وقایع دیروز افتادم و بخاطرم آمد که عکس‌العمل کورنلیا درمورد کشیدن تصویر او توسط هارتلی ، فوق‌العاده عجیب و غیرمنتظره بود . درمورد دیدن عکس فی‌بنسون هم عکس‌العمل مشابهی از او بروز کرده بود . فی‌بنسون یکی از مدلهای هارتلی بود و بطریقی که برایم نامشخص بود ، بین این سه نفر ارتباطی وجود داشت . بنظرم رسید شاید "آیرین جرارد" دوست فی‌بنسون بتواند مفتاح این رابطه را بدست من بدهد . امکان داشت فی‌به دوست خود چیزی گفته بود که با دانستن آن من می‌توانستم روی خط راست و درست کشف قضایا بیفتم . تصمیم گرفتم در اولین فرصت با او صحبت کنم .

مشکل دیگر من هامیلتون رویس بود که نقش او را در این ماجراها نمیدانستم . چنانچه لیدیا فارست رفیقه سابق او حاضر میشد اطلاعاتی در اختیار من بگذارد ، شاید به نتایجی میرسیدم . درپی این افکار خود را بمحل کار لیدیافارست در کلوب "هی‌دی" رساندم . یکی از کلوبهائی بود که در زیرزمینهای بدون نور و هوادرست میکنند و توریست‌های پولدار را بآنجامیکشانند . از پله‌های آن پائین رفتم و دیدم سالن نسبتاً "محدودی" است که حدود بیست نفر در آن می‌ولند . اغلب آنها دخترانی بودند که قصد تبع‌زدن مشتریان خرپول را داشتند . بسوی بار رفتم و یک ویسکی سفارش دادم . بارمن دستور مرا اجرا کرد و بعد با لحن آهسته‌ای گفت : — اگر میل دارید تنها نباشید کافی است به یکی از آن دخترها لبخندی بزنید . با کله می‌آیند سراغ شما .

جرعه‌ای نوشیدم و پرسیدم : — کدامیک از آنها لیدیافارست است ؟

اخمهایش درهم رفت و گفت : — میس فارست را میخواهید ؟

— بله من که گفتم . اینطرفها نیست ؟

— نه . اگر نصیحت مرا قبول کنید ، بسراغ او نمیروید چون دوستانی

دارد که در مورد مشتریان کنجکاو کمی حساس هستند .

گیلاس را تمام کردم و علاوه بر بهای مشروب ، یک دلار هم باوانعام دادم و گفتم : — می‌شخصاً با او کاری ندارم فقط پیغامی دارم که باید با او برسانم .

حالت خصمانه او کمی تخفیف پیدا کرد و گفت : — دراینصورت همینجا

منتظر باشید . نمایش او نیمساعت دیگر شروع میشود .

چهارتا از اسکناسهای صندوق مجله را جلوی او پهن کردم و گفتم : —
اگر نیمساعت دیگر در اینجا بمانم ، تنگ نفس میگیرم . چطوراست تانمایش
شروع نشده ، یک سری به اطاق او بزنم ؟
بدون معطلی گفت : — در دوم نزدیک ارکستر . مواظب باشید جلب نظر
نکنید .

مثل جاروبرقی اسکناسها را از روی بار پاک کرد و منهم بجائی که او
گفته بود رفتم و وارد راهروئی شدم . روی یکی از درها ستاره‌ای نقره‌ای
رنگ نصب شده بود . در زدم و صدائی از اطاق بمن اجازه ورود داد . در را
بازکردم و داخل شدم . یک دختر خوش‌اندام و خوشگل جلوی آینه نشسته
بود . سه‌سال پیش قطعاً " غوغای عجیبی بپا میکرد ولی زندگی بی‌بندوبار
و نمایشات پرمشغله کلوب ، او را از پا درآورده بود .

ابروهایش بالا رفت و پرسید : — خب ، چکار داشتی ؟
— میس فارست ؟
— بله .

در را پشت سرم بستم و درحالیکه بفکر برنی افتاده بودم ، گفتم : —
اسم من "برنی‌لو" است . میشود چنددقیقه از وقت ترا بگیرم ؟
— در چه موردی ؟

با چشمانی آرام و بدون کنجکاوی مرا مینگریست . گفتم : — میس
فارست ، من و تو ممکن است منافع مشترکی باهم داشته باشیم . من دارم
درباره هامیلتون رویس تحقیق میکنم .

چشمانش تنگ شد و پرسید : — چرا ؟
— داستان دور و درازی است . بطور خلاصه عرض کنم که او باناپدید
شدن یک دختر ارتباط دارد و من در پی بدست آوردن اطلاعاتی هستم .
پرسید : — کدام دختر ؟

— فی بنسون یا فرانسیزنت . شاید اسمش را شنیده باشی .
لبانش را جمع کرد و گفت : — تو کی هستی ؟ یک کارآگاه ؟
— یک کارآگاه خصوصی .

لیدیا یک شانه برداشت و درحالیکه موهای خود را مرتب میکرد ،
گفت : — ما در اینجا نمیتوانیم با هم صحبت کنیم . من در "لنوکس‌درایو"
یک آپارتمان دارم و بعد از ساعت یک در آنجا هستم .
پس از این مکالمه ، از او خداحافظی کردم و از در خارج شدم .

چون در حدود دوساعت و نیم وقت آزاد داشتم لذا به مخفیگاه برگشتم و سام بن را به پائین احضار کردم و باو گفتم: - من یک ماشین لازم دارم. کسی را میشناسی که در این وقت شب بمن ماشین اجاره بدهد؟ سام بن گفت: - میتوانی از ماشین من استفاده کنی. در کاراژ پشت ساختمان است.

پرسیدم: - "لنوکس درایو" کجاست؟
- خانه سروان برادلی را که بلدی؟ دومین خیابان بعد از خانه اوست.
اگر دیگر با من کاری نداری میروم بخوابم.

سویچ ماشینش را بمن داد و خمیازه کشان از مخفیگاه خارج شد. ساعت یک و ربع کم سوار ماشین سام بن شدم و به "لنوکس درایو" رفتم. موقعیکه از جلوی خانه سروان برادلی رد میشدم، بفکرم رسید سری باو زده و جریان را برایش تعریف کنم ولی چون چراغها خاموش بود، فهمیدم خوابیده است. وقتی بخانه لیدیافارست رسیدم مشاهده کردم که آپارتمان او در قسمت عقب هم کف ساختمان قرار گرفته است. زنگ در را فشار دادم و نمودانستم لیدی از کلوب برگشته است یا نه.

صدای پائی که بسمت در میآمد مرا مطمئن کرد که باید در خانه باشد. در اینوقت در آپارتمان گشوده شد و من از فرط وحشت برجای خشک شدم.
"ژوان" مدیر داخلی کلوب "سیب طلائی" در آستانه در ایستاده و یک هفت تیر کالیبر ۴۵ در دست داشت. در چشمان بیرحم و سردش برقی از رضایت و خوشحالی میدرخشید. گفت: - دستهایت را ثابت نگهدار و داخل شو. اگر حرکت بیخودی بکنی، کار تو تمام است.

سپس کنار رفت. وارد اطاق بزرگی شدم که پرده های شاد و خوشرنگ و صندلیهای راحتی داشت و یک گلدان پراز گل رز روی میز آن دیده میشد. لیدی روی یک کاناپه نشسته و بمن نگاه نمیکرد. چهره اش مثل گچ سفید شده و سهلکه درشت روی آن دیده میشد. ظاهرا "میباستی جای ضربه های دست ژوان باشد. ژوان دستور داد: - برو پشت بدیوار بایست.

بنظر نمیآمد مرا شناخته باشد ولی این باعث نمیشد که نگران و ناراحت بشوم. پشت بدیوار ایستادم و سعی کردم خودم را وحشت زده تر از آنچه که بودم نشان بدهم. با لحن التماس آمیزی گفتم: - مرا عوضی گرفته اید.
ژوان فریاد زد: - خفه شو!

سپس عقب رفت که هردوی ما را بهتر زیرنظر داشته باشد. لیدیا بسخن درآمد و گفت: — گوش کن چه میگویم. این مردک امشب بزور وارد اطاق من شد و حتماً "تاخانه مرا تعقیب کرده‌است".

ژوان با لحن پرتهدیدی گفت: — تو خودت آدرس خانه را باودادی. دستیارم از پشت در حرفهای شما را شنید. لیدیا فریاد کشید: — او یک آدم دروغگو است و خودت هم اینرا میدانی. من آدرس را باو ندادم.

ژوان نگاهی بمن افکند و پرسید: — اینجا چکار داری؟ خودم را بکوچه علی‌چپ زدم و گفتم: — هیچی. من از کجامیدانستم این دختر تنهان نیست؟ فکر کردم اگر بتوانم با او حرف بزنم شاید نرم‌شود. — راستی؟ پس یکی از آن هالوهای روزگار هستی.

لیدیا از جابرخواست و گفت: — ژوان، تو مرا ناراحت میکنی. این مزاحم را بینداز بیرون و خودت هم از اینجا برو. ژوان گفت: — خفه‌شو. من خیال میکنم شما دونفر دارید دروغ میگوئید. می‌خواهم ببینم این احمق کیست.

لیدیا سرمیز رفت و یک گیللاس ویسکی برای خود ریخت و بعدطوری در اطاق حرکت کرد که نزدیک ژوان قرار بگیرد. فهمیدم چه خیالی دارد. دوقدم بطرف در آپارتمان رفتم و ژوان درحالیکه لوله هفت‌تیر را بسوی من نشانه گرفته بود، فریاد زد: — حرکت نکن.

لیدیا گیللاس ویسکی را توی صورت او پاشید و بلافاصله با دودست خود مچ او را گرفت و انگشتش را داخل حفاظ ماشه هفت‌تیر گذاشت تا ژوان نتواند تیراندازی کند. بسرعت اطاق را پیموده و مشتی حواله‌صورت ژوان کردم. درحالیکه داشت روی زمین میافتاد، مشت دیگری باو زدم. لیدیا از جابرخواست و اسلحه ژوان را دست گرفت. درچشمانش برقی از غیظ و نفرت میدرخشید. دیدم اوضاع خراب‌است و بهمین جهت هفت‌تیر را از دست او بیرون آوردم. لیدیا با عصبانیت روی کاناپه افتاد و گفت: — نمیبایستی اینکار را میکردم. کار احمقانه‌ای بود.

گفتم: — این مرد تا چند دقیقه دیگر بهوش می‌آید. تو باید خیلی چیزها را بمن بگوئی. من میتوانم ترا بجائی ببرم که کسی نتواند اذیت کند. حاضری با من بیائی؟

— غیر از این کار دیگری نمیتوانم بکنم.
— پس برو وسایلت را جمع کن. من ترتیب او را میدهم.

کمر بند ژوان را باز کردم و بوسیله آن دستهایش را بستم . در حالیکه او را روی زمین می‌غلطاندم ، بهوش آمد و زیر لب چند کلمه نامفهوم گفت .
اسلحه را برداشتم و با پاشنه آن ضربه‌ای روی مغزش نواختم . دوباره چشمانش بسته شد و از حال رفت . در اطاق خواب بسراغ لیدیا رفتم و دیدم با عجله و ناراحتی دارد رخت و لباسهایش را توی یک چمدان روی هم میریزد .
گفتم : - ناراحت نشو . کسی نمیتواند بتو صدمه‌ای برساند .
در چمدان را بست و فریاد زد : - بیخود کردم بحرفهای تو گوش دادم . حالا مجبورم از شهر خارج شوم . از مدتها پیش منتظر چنین موقعیتی بود .

- کی منتظر بود ؟ رویس ؟

لیدیا چمدان دومش را هم بست و گفت : - بله . مرا کجامیخواهی ببری ؟

- ماشین من بیرون آپارتمان است . اگر فکرمیکنی خارج شهر امن تر است ترا خواهم برد . جایی را داری که بروی ؟
- چند نفر دوست در سانفرانسیسکو دارم . میتوانی امشب مرا به آنجا برسانی ؟

- البته که میتوانم . تاموقعیکه لباس عوض میکنی ، من مواظب ژوان هستم .

امیدوار بودم در بین راه بتوانم از او حرف بکشم . از اطاق بیرون رفتم و در را بستم . ژوان هنوز بیهوش بود . جایی نشستم که بتوانم او را تحت نظر داشته باشم . پس از حدود بیست دقیقه لیدیا که لباس عوض کرده بود ، از اطاق خواب بیرون آمد و گفت : - زودتر از اینجا برویم .

به اطاق خواب رفتم و چمدانهای لیدیا را برداشتم سپس وارد راهروی خروجی شدم و در را باز کردم . در انتهای راهرو در شیشه‌ای ساختمان دیده میشد . سایه مردی روی در شیشه‌ای افتاده و معلوم بود باید آدم کوتاه قد ولی گردن کلفتی باشد چون شانه‌های عریضی داشت . بسرعت به اطاق نشیمن برگشتم و به لیدیا اشاره کردم از جای خود حرکت نکند . اشاره من باعث شد که نفشش را در سینه حبس نماید . از لای در راهرو رازیر نظر گرفتم و مشاهده کردم در ورودی شیشه‌ای ساختمان دارد باز میشود . لیدیا با صدای آهسته‌ای پرسید : - چی شده ؟

- یکنفر دارد می‌آید تو . . .

به نرمی کلید را در قفل چرخاندم و منتظر ماندم . صدای قدمهایی

توی راهرو بگوשמ رسید و بعد احساس کردم کسی میخواهد دستگیره را
چرخانده و در را باز کند. لیدیا که رنگ از چهره‌اش پریده بود، دستش را
روی دهانش گذاشت و عقب‌عقب رفت. صدای ضربه‌های کوتاهی که روی در
خورد، در آن اطاق ساکت و آرام در گوش من مثل صدای طبل، غرش رعد
آسائی داشت...



فصل سیزدهم

(۱)

وقتی باز صدای دق الباب بلند شد، خود را از در کنار کشیدم. لیدیا با صدای آهستهای پرسید: - کیست؟

جواب دادم: - نمیدانم. یک مرد قد کوتاه و چهارشانه...
حدقه چشمانش از هم گشوده شد و دیوانهوار دور اطاق را نگاه کرد و گفت: - باید "اسمیت" باشد. حتما "تنهانیا" آمده. نگذار وارد شود.
اسمیت بدر فشار میآورد و میخواست دستگیره در را از جا بکند.
بفوریت دست لیدیا را گرفته و او را به اطاق خواب هدایت کردم و بعد در را قفل نمودم و گفتم: - باید چمدانهایت را همینجا بگذاری. از راه پنجره خارج میشویم.

سپس از پنجره بیرون را نگاه کردم و دیدم همهجا تاریک است.
دونفری از پنجره که بازمین فاصلهچندانی نداشت، خارج شدیم و در حالیکه بآهستگی در باغچه منزل جلو میرفتیم، من هفت تیر ژوان را بدست گرفتم و گفتم: - ماشین من درهمین نزدیکی است. من جلوتر میروم و تو هم دنبال من بیا.

خیلی آهسته و آرام وارد کوچه تاریک پشت ساختمان شدیم. صدای نفسهای تند و وحشتزده لیدیا را پشت سرم میشنیدم. پس از چند دقیقه راهپیمائی، ماشین خود را دیدم. خیابان بنظر خالی میآمد. دست لیدیا را گرفته و او را بسوی ماشین هدایت کردم و درهمین حال پرسیدم: - اسمیت کیست؟

- یکی از افراد رویس است. آنها نمیگذارند من فرار کنم.

- هنوز که ترا بجنگ نیاوردهاند.

وقتی سرخیابان رسیدیم، از پشت دیوار نگاهی به اطراف انداختم

و دیدم یک ماشین بزرگ جلوی ساختمان لیدیا متوقف شده و مردی در کنار آن ایستاده است. سرعت سوار اتومبیل شدم و به لیدیا اشاره کردم. بمحض اینکه لیدیا سوار شد، اتومبیل را بحرکت درآورده و از خیابان دور شدیم. ماشین بن کهنه بود و من میدانستم برای فرار از دست مردان مهاجم قدرت زیادی ندارد ولی خوشبختانه آنها متوجه ما نشدند و چند دقیقه بعد داشتیم از تامپاسیتی خارج میشدیم. لیدیا نگران بود و گفت: — نمیتوانی تندتر بروی؟

گفتم: — تا موقعیکه کسی ما را تعقیب نمیکند، همین سرعت برایمان کافی است.

سپس پاکت سیگارم را باو دادم که دوتا سیگار روشن کند. دستانش بشدت میلرزید. برای اینکه فرصت را از دست ندهم پرسیدم: — درمورد فرانسز بنت چه اطلاعاتی داری؟

— مگر چه اتفاقی برایش افتاده؟ کجاست؟

بدون مقدمه چینی گفتم: — او مرده و جسدش را از یک دریاچه در ولدن بیرون کشیدند. رویس در آن شهر با او دریک هتل زندگی میکرد و موقعیکه ناپدید شد، رویس هم شهر را ترک کرد.

— خب، پس بالاخره کشته شد؟ من به آن دختر احمق خیلی نصیحت کردم ولی حرف مرا گوش نمیکرد. باو گفته بودم رویس برای منافع خود از وجودش استفاده میکند و آدمی نیست که بتواند مدت زیادی به یک دختر وفادار بماند.

گفتم: — لطفاً "دقیق تر برایم تعریف کن. رویس برای تو چه ارزشی داشت؟

لیدیا درصندلی ماشین لمید و گفت: — چه ارزشی داشت؟ او همه چیز من بود. قرار بود با هم عروسی کنیم. ما خوشبخت بودیم و اودیوانه-وار عاشق من بود ولی مدتی بعد ناگهان دیدم نسبت بمن سرد شده است. در وهله اول فکر کردم پای خانم وان بلیک درمیان است چون او مرتباً به کلوب میآمد ولی بعد متوجه شدم زن مورد علاقه رویس باید فرانسز بنت باشد. او و رویس مخفیانه با یکدیگر ملاقات میکردند. من از دور مواظب آنها بودم و میدیدم مرتباً "بگردش میروند.

— این جریان قبل از مرگ وان بلیک اتفاق افتاد؟

لیدیا سرش را بسوی من چرخاند و در نور ضعیف چراغ داشبورد دیدم چشمانش پر از اشک شده است. پرسید: — فرانسز چه ربطی به ماجرای قتل

وان بلیک دارد؟

— نمیدانم . شاید هیچ ربطی نداشته باشد . فقط میخواستم از تاریخ
واقعه مطلع باشم .

— قبل از کشته شدن وان بلیک بود . دوهفته ...

— چرا رویس مخفیانه با او ملاقات میکرد؟ میترسید مبادا تو سروصدائی
راه بیاندازی؟

— با آن اشخاص شروری که برایش کار میکنند ، رویس احتیاجی نداشت
از کسی بترسد .

— پس چرا رابطه اش را مخفی نگه میداشت؟

— نمیدانم . سعی کردم بفهمم ولی بجائی نرسیدم . بافرانسز صحبت
کردم و دیدم سخت عاشق رویس شده ولی حاضر نبود باین عشق اقرار کند .
حماقت کردم و باو گفتم یک کارآگاه خصوصی بدستور من آنها را زیر نظر
گرفته است . این بدترین اشتباهی بود که مرتکب شدم . فرانسز جریان را
به رویس گفت و موقعیکه رویس به آپارتمان من آمد ، حدس زدم که باید پایان
عمرم رسیده باشد . خیال کردم مرا خواهد کشت ولی بمن دستور داد که
اثاثیه ام را جمع کنم . آنقدر ترسیده بودم که زبانم بند آمده بود . شاید
بهمین علت از قتل من صرف نظر کرد . بعد بمن گفت که نباید از شهر خارج
شوم و از این بابت بکسی حرف بزنم . ژوان را هم مامور مواظبت من کرد و گفت
اگر پایم را از شهر بیرون بگذارم و درمورد این واقعه با کسی حرفی بزنم ،
ژوان حساب مرا خواهد رسید . در عرض هجده ماه گذشته زندگی من مثل یک
جهنم بود . در این مدت نه رویس را دیده ام و نه با او حرف زده ام . حالا
ببین چه اشتباهی مرتکب شدم . اگر مرا بچنگ بیاورد بدون کوچکترین
ترحمی خواهد کشت .

مرتبا " به پدال گاز فشار می آوردم ولی چون ماشین کهنه و اسقاط بود ،
سروصدای زیادی داشت و سرعت نمی گرفت . درهمین حال فکر میکردم به نتایج
قابل توجهی نرسیده ام و تنها نکته قابل ذکر اینست که شاهدهی داشتم برای آنکه
هامیلتون رویس و هنری روتلند هر دو یکفرند و این باعث میشد که پای رویس
به ماجرای ناپدید شدن فی بنسون کشیده شود . برای اینکه اطلاعات بیشتری
بدست بیاورم ، از لیدیا پرسیدم : — تا حالا اسم هانک فلمینگ را شنیده ای؟
سرش را تکان داد و گفت : — نه ، چطور مگر؟

— او هم در این قضیه سهمی دارد . شاید او را دیده باشی . آدم قد
کوتاه و گردن کلفتی بود و صورت گردی داشت . تا حالا کسی را با این

مشخصات دیده‌ای؟

این سؤال مثل تیری در تاریکی بود ولی خوشبختانه به هدف خورد. لیدیا گفت: — "اندروز" او را دیده است.

— اندروز؟

— همان کارآگاه خصوصی که زاغ‌سیاه رویس را چوب میزد. او مشخصات

چنین مردی را برای من گفت.

— کجا او را دیده بود؟

— یکشب که رویس و فرانسز به رستوران "لدونی" رفته بودند، اندروز

هم‌آنها رازیرنظر داشت واین مردی را که میگوئی در بیرون رستوران دیده بود. وقتی رویس و معشوقه‌اش از کنار او رد میشدند، رویس با انگشت به فرانسز اشاره کرد و آن مرد فرانسز را بدقت نگاه کرده بود. اندروز میگفت مثل اینکه رویس مخصوصاً "او را باین مرد نشان داده بود ولی من حرفش را باور نکردم زیرا کارآگاه زبردست و کارکشته‌ای نبود و گمان کردم این داستان را از خودش اختراع کرده که بمن ثابت کند دارد کاری انجام میدهد.

تازه داشتم به نتایج جالبی میرسیدیم. این واقعه نشان میداد رویس مخصوصاً "فلمینگ را اجیر کرده بود که فی‌بنسون را از بین ببرد. خواستم از لیدیا سئوالات دیگری بکنم که غفلتاً "چشمم به آینه بالای سرم افتاد. آنقدر در بحر گفتگو غرق شده بودم که یادم رفته بود ممکن است ما را تعقیب کنند و آنچه را که دیدم، قلب را در سینه‌ام از حرکت بازداشت. دو چراغ ماشین با نور شدیدی از پشت سربه‌ماشین ما تابیده و هر لحظه فاصله‌اش نسبت به ما کمتر میشد. لیدیا هم متوجه نور ماشین تعاقب کننده شد. در همان حال که پایم را تا آخر روی پدال گاز فشار دادم، لیدیا هم نفسش را در سینه حبس کرد.

(۲)

بزرگراه چهارخطه مثل دسته جارو صاف و مثل لوله بخاری تاریک و خاموش بود. ماشین ما بیش از ساعتی نود کیلومتر سرعت نداشت و فهمیدم هیچ شانس برای قال گذاشتن اتومبیل عقبی ندارم. نور زرد آن ماشین هر لحظه نزدیک‌تر میشد. لیدیا به عقب برگشته و مثل آدمی که هیپنوتیزم شده باشد، بآن مینگریست. از او پرسیدم: — این بزرگراه یک جاده فرعی

(۱۴۹)

ندارد؟

گفت : جلوتر باید یک جایی باشد .

چراغهای جلوی ماشین را خاموش کردم . ماشین عقبی هنوز حدود نیم کیلومتر با ما فاصله داشت . درتاریکی سعی کردم تابلوی جاده را بخوانم و نزدیک بود ندیده از کنار آن بگذرم که لیدیا فریاد زد : — مواظب باش ! سرعت روی ترمز زدم و ماشین داشت چپه میشد ولی خوشبختانه توانستم تعادل آنرا حفظ کرده و وارد جاده فرعی شوم . لیدیا که پست سر را میپائید ، پس از لحظه‌ای گفت : — آنها گذشتند و ما را ندیدند .

چراغها را روشن کردم و پرسیدم : — این جاده بکجامیرود ؟
— به "گلین بی" . یک شهر کوچک ساحلی است . از اینجا نمیشود به سانفرانسیسکو رفت و بطور قطع تا چند دقیقه دیگر آنها خواهند فهمید وارد این جاده شده‌ایم .

— آرام باش . ماشین را یکجا رها کرده و پنهان میشویم . اگر بتوانم یک تلفن پیدا کنم ، پلیس ولدن را خبر میکنم . "گلین بی" در حوزه قضائی آنهاست .

از روبرو نور کم‌رنگ چراغهای شهر را میدیدم و سعی کردم تا آنجا که ممکن است تندتر بروم . لحظه‌ای بعد لیدیا بازویم را چنگ زد و گفت : — دارند می‌آیند .

در آینه بالای سرم نگاه کردم . درست میگفت . نور چراغ ماشین آنها وارد جاده فرعی مارپیچ شده و سرعت نزدیک میگردد . تا آنجائیکه میتوانستم برپدال گاز فشار آوردم . در مقابل من تابلوئی نمایان شد که روی آن نوشته بودند : "برای رسیدن به هتل گلین بیج ، از سمت چپ به پیچید ."
چراغ ماشین را خاموش کردم و بسمت چپ پیچیدم و وارد راه شوسه باریکی شدم که به یک پارکینگ منتهی میشد . حدود چهل پنجاه اتومبیل در آنجا دیده میشد . اتومبیل را متوقف کردم و به لیدیا گفتم : — معطل نکن .

نور ماشین عقبی را دیدم که او هم وارد جاده شوسه گردید . من ولیدیا سرعت وارد محوطه چمن‌زاری شدیم که در آنسویش قریب پنجاه اطاق مثل قرار داشت . اطاق دفتردار مثل تاریک بود . هرکاری کردم دیدم در قفل است و نمیتوانم آنرا بازکنم . در آن وقت شب هیچکس در متل بیدار نبود که کمکی به ما بکند . وقت سرعت میگذشت و اگر زودتر چاره‌ای نمی‌اندیشیدم ، قطعا " در دام آن آدمکشها میافتادیم . در این وقت چشمم به تابلوی روی یکی از کابین‌های متل افتاد و دیدم نوشته است که خالی میباشد . تابلوی مقوائی را

از روی در برداشتم و باتفاق لیدیا به پشت کابین رفتیم . تابلو را در میان علفها پرتاب کردم و به لیدیا گفتم : - ما در داخل این کابین پنهان میشویم . دستگیره پنجره را امتحان کردم . خوشبختانه باز بود . باتفاق لیدیا وارد کابین شدیم و من دوباره آنرا بستم . لیدیا مثل بیدمجنون میلرزید و گفت : - آنها ما را پیدا خواهند کرد .

گفتم : - آرام بگیر . شاید هم پیدا نکنند . همینجا باش ببینم کابین تلفن دارد یا نه .

سپس در تاریکی با احتیاط تمام جلوتر رفتم و دری را پیدا کردم . از آن در عبور کرده و وارد اطاق دیگری شدم که ظاهراً " اطاق نشیمن بود . پرده را کنار زدم و در نور کم رنگ مهتاب ، مردی کوتاه قد و خپله را دیدم که در وسط پارکینگ ایستاده و چیزی در دستش برق میزند . اسمیت بود که اسلحه‌اش را در دست داشت . پرده را انداختم و کبریتی روشن کردم . یک تلفن روی میز کنار پنجره دیده میشد . به آهستگی گوشی را برداشتم و شماره اضطراری را گرفتم . اپراتور فوراً جواب داد . از اوتفاضا کردم نمره اداره مرکزی پلیس ولدن را برایم بگیرد . چند لحظه‌ای در تاریکی صبر کردم تا اینکه صدای خواب‌آلودی گفت : - پلیس ولدن .

- سروان کرید تشریف دارند ؟

- نه . شما کی هستید ؟

- پس لطفاً " گروه‌بان اسکیف را بدهید .

- گوشی دستتان .

صداهائی در تلفن بگوשמ رسید و لحظه‌ای بعد اسکیف گفت : - اسکیف صحبت میکند .

- من اسلیدن هستم . در متل گلین بیچ بدام افتاده‌ام . یکی دونفر آدمکش در تعقیب من هستند و به کمک احتیاج دارم .

- خودم ترتیبش را میدهم . یک ماشین گشتی در همان حدود داریم تا ده دقیقه دیگر آنجاست .

گوشی را گذاشتم و به اطاق اولی برگشتم . لیدیا به دیوار تکیه داده و به تاریکی خیره شده بود . باو گفتم : - نترس . تا چند دقیقه دیگر پلیس سر میرسد .

دست لیدیا را در دست گرفتم و منتظر ماندم . دقایق بتندی میگذشت . غفلتاً " صدای قدمهائی را شنیدم که روی راهروی چوبی جلوی ساختمان راه میرفت . احساس کردم لیدیا دارد غش میکند . با صدای آهسته‌ای گفتم : -

همینجا بمان و تکان نخور.

صدای قدمها نزدیکتر شد و چند لحظه بعد جلوی در کابین ایستاد. من و لیدیا نفس را در سینه حبس کرده و پشت در پنهان شدیم. دستگیره چرخید و در آرامی بازگردد. از لای درز آن قیافه اسمیت را دیدم که میخواست وارد شود. بالاخره تصمیم خود را گرفت و قدمی جلو گذاشت. هفت تیر ژوان را از جیب در آوردم و سعی کردم با پاشنه آن ضربه‌ای به مغز اسمیت بکوبم ولی نشانه‌گیری‌ام درست از کار در نیامد و ضربه‌کاری نبود. اسمیت تلوتلو خورد و بوسط اطاق آمد. مشتی حواله صورتش نمودم ولی او زرنک‌تر از آن بود که تصور میکردم. چون قدش کوتاه‌تر از من بود، با سربه زیر چانه من زد و لحظاتی زودگذر چشمانم سیاهی رفت. خوشبختانه دوباره تعادلم را حفظ کردم و با او گلاویز شدم. در آن تاریکی کورکننده مدتی باهم بهزدو خورد پرداختیم تا اینکه متوجه شدم با مشت خالی نمیتوانم کاری از پیش ببرم. ناچار یک‌صندلی را که در کنار دستم بود برداشتم و محکم آنرا روی مغزش کوبیدم. اسمیت ناله‌ای کرد و بر زمین در غلطید. درحالیکه نفس نفس میزدم بسوئی که لیدیا ایستاده بود، نگاه کردم ولی او را ندیدم. فریاد زدم: - لیدیا!

جوابی نشنیدم. در ظلمت کورکننده اطاق بهر زحمتی بود کلید برق را پیدا کردم و چراغ را روشن نمودم. لیدیا در اطاق نبود. درحالیکه نام او را صدا میزدم و بطرف بیرون میدویدم، از دور صدای آژیر ماشین پلیس‌گشتی را شنیدم.

(۳)

موقعیکه روی ایوان جلوی کابین رسیدم، نور چراغهای ماشین پلیس را هم دیدم. در اینوقت نوری نارنجی‌رنگ در آنسوی چمنها به چشم رسید و لحظهای بعد صدائی مثل ویز از کنار گوشم رد شد و مقداری از تخته در متلاشی گردید. بسرعت سنگرگرفتم و صدای یکی دوگلوله دیگر سکوت شب را شکست. یادم رفته بود که علاوه بر اسمیت یک ششلول‌بند دیگر هم بیرون منتظر ما میباشد. برای برداشتن اسلحه ژوان که حین نزاع از دستم افتاده بود، به اطاق برگشتم و از دیدن اطاق خالی خون در رگهایم خشک شد. اسمیت یا از پنجره فرار کرده و یا اینکه درجائی در کابین مخفی شده

(۱۵۲)

بود. اسلحه را از روی زمین برداشتم و چراغ را خاموش کردم. سپس با احتیاط کامل دوباره بسوی در ورودی رفتم.

در اینوقت صدای ترمز اتومبیل پلیس را شنیدم و دومامور مسلح از آن بیرون پریدند. از پشت یکی از کابینهای مقابل باردیگر صدای شلیک گلوله - هائی بگوשמ رسید. دوپاسبان مثل دوجوجه وحشتزده از هم جدا شدند و پشت درختها سنگر گرفتند. یکی از آندوبسوی کابین تیراندازی کرد. شیشهای خردشد و زنی فریاد کشید. مشتریان مثل تماما از خواب بیدار شده و چراغهارا یکی یکی روشن میکردند و همین باعث شد که محوطه چمنکاری کاملاً " نورانی شود. ناگهان یک سایه چاق و چهارشانه را دیدم که دزدکی دارد بطرف درختهامیرود. اسمیت بود. هفت تیرم را بلند کردم و نشانه رفتم. اسمیت شروع به دویدن کرد و درهمین لحظه یکی از پاسبانها بسوی او تیراندازی کرد و او قبل از اینکه بدرختها برسد، بر زمین در غلطید. ظاهراً " تیراندازی پاسبان از من بهتر بود. اسمیت باردیگر از جابرجاست و مرا هدف گرفت ولی دوپاسبان باو مهلت ندادند و در اثر گلوله های آندو اسمیت نقش زمین شد و بیحرکت روی چمنها افتاد. ششول بند دومی سعی کرد خود را به پارکینگ برساند اما یکی از پاسبانها برگشت و چند گلوله نثارش کرد. مردک بینوا به همکار خود پیوست و دیگر نتوانست حرکتی بکند. در حالیکه از اطاق بیرون میرفتم، فریاد زدم: - دیگر کسی نمانده. هردوی آنها را کشتید.

دوپاسبان با احتیاط کامل بمن نزدیک شدند و من در حالیکه سعی میکردم حرکت تندی نکنم، گفتم: - من اسلیدن هستم. یکی از آنها دستور داد: - اسلحه ها را بیانداز زمین. هفت تیر را روی ایوان انداختم. پاسبان گفت: - حالا ثابت کن که اسلیدن هستی.

کارت خبرنگاری و گواهینامه رانندگی ام را باو نشان دادم. خیالش راحت شد و گفت: - بسیار خوب آقای اسلیدن. مثل اینکه سرموقع رسیدیم. گروه بان اسکیف یک ماشین دیگر هم فرستاده و تا چند دقیقه دیگر میرسد.

پرسیدم: - در این اطراف دختری را ندیدید؟

- بجز آن دو آدمکش حرفه ای کسی رانندیدیم.

در اینوقت لیدیا را مشاهده کردم که از گوشه تاریکی خارج شد و بطرف ما آمد. گفتم: - خودش است.

ولی قبل از اینکه بتوانم باو برسم، زانوهای لیدیا خم شد و بر زمین در

غلطید. در وهله اول تصور کردم گلوله خورده است. یکی از پاسبانها او را معاینه کرد و گفت: - چیزی نیست. از حال رفته. همین حالا به هوش میآید. دراین موقع ترس سایر مسافرین مثل ریخته و گروه گروه دور جنازه دو آدمکش حرفهای تجمع کرده بودند. صدای نزدیک شدن آژیر دوماشین گشتی دیگر شنیده شد. به کمک پاسبانها لیدیا را از جا بلند کرده و او را به اتومبیل منتقل کردم. یکساعت طول کشید تا به اداره پلیس ولدن رسیدیم. درمیان راه لیدیا بهوش آمد و موقعیکه فهمید دیگر خطری او را تهدید نمیکند، آرام گرفت و سرش را روی شانه من گذاشت. اسکیف منتظر ما بود. وقتی داشتم کمک میکردم او را پیاده کنم، اسکیف با حیرت مرا نگاه میکرد. خندیدم و گفتم: - حق داری تعجب کنی. تغییر قیافه جالبی دادهام ولی من خود اسلیدن هستم.

تبسمی کرد و گفت: - بارکالله. نزدیک بود مرا هم گول بزنی. سروان کرید همین الان پیدایش شد. مواظب رفتارت باش زیرا مثل خرس تیرخورده عصبانی وجوشی شده است.

سه نفری وارد ساختمان شدیم و من گفتم: - درمندی که دارم با سروان صحبت میکنم، تو مواظب میس فارست باش چون خیلی ترسیده و احتیاج به استراحت دارد.

سپس آندو را ترک کردم و وارد دفتر کرید شدم. کرید پشت میزش نشسته و چهره اش خسته و عصبانی بود. نگاهی به ساعت اطاق انداختم. ساعت سه ونیم بعداز نیمه شب بود. خودم هم از فرط خستگی از پا درآمده بودم. کرید گفت: - اینطور که معلوم است، خودت را در دردسر بزرگی گرفتار کردی.

روی یک صندلی نشستم و اظهار کردم: - بله همینطور است. ماتیس در تعقیب من بود و من مجبور شدم برای آزادی عمل کمی تغییر قیافه بدهم. یک شاهد همراه خود آوردهام. اسمش لیدیا فارست است و معشوقه سابق هامیلتون رویس میباشد. گزارش مرا خواندید؟ حالا بگذارید جزئیات را هم برایتان تعریف کنم... سپس جزئیات تمام وقایع را بعد از نوشتن گزارش برایش گفتم و اینطور نتیجه گیری کردم: - لیدیا فارست شهادت میدهد که رویس و فی بنسون یکدیگر را میشناختند و با احضار اندروز یعنی آن کارآگاه خصوصی میتوانیم ثابت کنیم که فی بنسون به اشاره رویس توسط هانک فلمینگ کشته شده است.

کرید یک سیگار برگ بیرون آورد و آنرا روشن کرد و گفت: - تا موقعیکه

هامیلتون رویس تحت حمایت پلیس تامپاسیتی است ، کاری از دست ما ساخته نیست . اسلحه‌های را که فرستاده بودی ، چک کردیم . هشت سال قبل از یک مغازه اسلحه‌فروشی در سان‌فرانسیسکو سرقت شده . هیچ اثر انگشتی روی آن نیست و ممکن است بهرکسی تعلق داشته باشد . بنظر تو علت قتل لنوکس هارتلی چه بود ؟

منهم بنوبه خود یک‌سیگار روشن کردم و گفتم : — تا آنجائیکه فهمیده‌ام ، علت اصلی تمام این قتل‌های پی‌پی ترس و وحشت فوق‌العاده است . از موقعیکه فی‌بنسون ناپدید شده ، پنج قتل اتفاق افتاده که امکان دارد به واقعه او مربوط باشد . بگذارید یکی یکی آنها را بررسی کنیم . اولین نفر جوفارمر بود که کمک به دزدیدن فی‌بنسون کرد . آدم لش و غیرقابل‌اعتمادی بود و از آنهایی بود که در هنگام مستی جلوی زبانش را نمیتوانست بگیرد . ناچار بوسیله یک تصادف اتومبیل ، شر او کم شد . نفر بعدی جون نیکولز یک رقاصه تیغ‌زن بود و شرط می‌بندم وقتی در پاریس بود ، اطلاعاتی بدست آورد که قصد داشت از آن بهره‌برداری کند . باهل دادن از بالای پله‌ها او را هم ساکت کردند . چهارده ماه بعد که اوضاع کمی آرام گرفته بود جیکه‌سون مرتکب اشتباهی شد و بمن گفت که فی‌بنسون را میشناسد . قبل از اینکه بتوانم او را تحت فشار بگذارم ، از این دنیا رفت . پس از آن لنوکس هارتلی حاضر شد اطلاعاتی در اختیار پلیس بگذارد . در اولین ملاقات چیز زیادی نمیدانست ولی شبی که به قتل رسید ، ظاهراً " به یاد نکته‌ای افتاده بود لیکن قبل از اینکه بتواند بمن حرفی بزند ، بقتل رسید . احتمالاً " مستخدم فیلی‌پینی او قاتل را دیده و ناچار او را هم از میان برداشتند . تمام اینها ثابت میکنند که شخصی سخت دچار ترس و اضطراب گردیده و برای سرپوش گذاشتن روی یک جنایت ، مرتکب جنایت‌های دیگری شده است . حدس می‌زنم جنایت اصلی باید قتل وان‌بلیک باشد نه‌کشته شدن فی‌بنسون . برای از بین رفتن این شش نفر باید دلیل موجه و قابل قبولی وجود داشته باشد و میتوان گفت پنج میلیون دلار یک دلیل قابل قبول میباشد و این همان ارثیماست که وان‌بلیک برای زوجه‌اش گذاشت .

کرید دستی به موهای خود کشید و گفت : — پس تو فکر میکنی کورنلیا - وان بلیک و هامیلتون رویس عامل اصلی این قتل‌ها میباشد ؟

— در این مورد هیچ شکی ندارم .

— ولی این فقط حدس و گمان است . بین قتل وان‌بلیک و فی‌بنسون

چه رابطه‌ای وجود دارد ؟

— اگر اینرا میدانستم راز تمام قتلها روشن میشد. بین این قتلها بطور قطع یک رابطه مهم وجود دارد. مسئله را اینطوری طرح کنیم: رویس بخاطر فی بنسون، معشوقه خود را رها کرد ولی درعین حال بطور مخفی با بنسون معاشرت میکرد. چرا مخفیانه؟ اگر لیدیا فارست توسط یک کارآگاه خصوصی رویس رازیر نظر نگرفته بود، هیچکس به اسرار آنها پی نمیبرد. رویس یکشب فی بنسون را به هانک فلمینگ نشان داد و بعد او را به ولدن آورد و سعی داشت کسی آندو را باهم نبیند. فلمینگ و فارمر و هسون او را از کلوب شبانه دزدیدند و فلمینگ عمل قتل را انجام داد و خیلی سعی داشت که کسی جسد را پیدا نکند. خانم وان بلیک، فی بنسون را میشناخت. اگر عکسالعمل او را بهنگام دیدن تصویر فی میدیدید، حرف مرا بهتر باور میکردید. از طرف دیگر هارتلی، فی را بعنوان مدل استخدام کرده بود. فکر میکنم بعدها متوجه نکته‌ای شد که برای رویس یا کورنلیا خطر زیادی داشت و بهمین دلیل هم بود که قبل از رسیدن من به خانه‌اش، برای همیشه او را ساکت کردند. بدون تردید بین همه این وقایع یک خط رابط هست و ما باید آنرا پیدا کنیم.

کرید که تحت تاثیر سخنان من قرار گرفته بود، گفت: — بله. باید همینطور باشد ولی چگونه این رابطه را کشف خواهیم کرد؟

از جا بلند شدم و گفتم: — دراین وسط فقط یک سرنخ دیگر کم داریم و تصور میکنم همکارم برنی لو بتواند آنرا در پاریس پیدا کند. او را فرستاده‌ام پاریس که ببیند وقتی خانم وان بلیک در پاریس بوده، چه کارهایی انجام داده است. امیدوارم بتوانم چیزی را بیابد که جون نیکولز یافته بود. من حالا برمیکردم تامپاسیتی. رویس شدیداً قصد داشت که میس فارست را وادار به سکوت کند ولی موفق نشد. امکان دارد که او و کورنلیا دچار ترس و دلهره بیشتری شوند و وقتی این اتفاق میافتد، می‌خواهم در صحنه حضور داشته باشم.

کرید با لحن جدی گفت: — اسلیدن، تو خودت را در خطر میاندازی. اگر ماتیس ترا به جرم قتل بازداشت کند، کاری از دست من ساخته نیست. — در هر حال ریسک میکنم. راه حل این معما در تامپاسیتی است. تا موقعیکه اسرار قتلها کشف نشده، کاملاً از لیدیا فارست محافظت کنید. او شاهد مهمی برای ماست و نباید او را از دست بدهیم.

کرید با بیحوصلگی گفت: — همانطور که قبلاً گفتم در تامپاسیتی ما هیچ نفوذی نداریم. چنانچه دلایل کافی هم بدست بیاوری باز رویس و

کورنلیا میتواند ارجح قانون فرارکنندزیرا نمیتوانم باورکنم که دونان زن نروتمند و بانفودی مثل او را بیای میز محاکمه بکشاند .

گفتم : - اگر بتوانم ثابت کنم او شوهرش را بقتل رسانده ، دونان چاره دیگری نخواهد داشت . عین جریان وقایع را با عکس و تفصیلات در مجله چاپ میکنیم و آنگاه دونان ناچار خواهد شد او را به دادگاه بیاورد .

چهره کرید از هم باز شد و گفت : - فکر خوبی است ولی باید دلایل محکمه پسندی بدست بیاوری .

درحالیکه از اطاق خارج میشدم ، اظهارکردم : - وقتی باندازه کافی دلیل و مدرک ارائه دادم ، خواهید دید که تامپاسیتی و دستگاه پلیس آنرا به آتش میکشم .



فصل چهاردهم

(۱)

ساعت پنج و نیم صبح دوباره به تامپاسیتی مراجعت نمودم و چون خسته بودم، تا ساعت نه‌ونیم در مخفیگاه سام‌بن خوابیدم. پس از بیدار شدن آدرس دفتر کارآگاهی خصوصی اندروز را از سام‌بن گرفتم و آنجا رفتم. اندروز در دفترش نبود و منشی‌اش گفت بزودی خواهد آمد. منتظرش شدم و در همان حال تصمیم گرفتم بعد از ملاقات با اندروز، سری به "تیرین جرارد" دوست فی‌بنسون و وینسنت‌لاتیمر منشی سابق وان بلیک بزنم که شاید بتوانم اطلاعات جدیدی کسب کنم. حدود ساعت یازده بود که اندروز وارد دفترش شد. در وهله اول از دیدن من یکه خورد و بعد لبخندی زد. خیال میکرد مشتری پولداری پیدا کرده است. پرسید: — بامن کاری داشتید؟ — بله.

— لطفاً "تشریف بیاورید به دفتر من."

سپس کلیدی از جیب درآورد و در اطاق دیگری را که روی آن کلمه "خصوصی" نوشته بود باز کرد. اینجا هم مثل اطاق قبلی کوچک و محقر بود. اندروز پشت میزش نشست و یک صندلی هم بمن تعارف کرد و بعد پرسید: — چه فرمایشی داشتید؟

جواب دادم: — من یکی از نویسندگان مجله "حقایق جنائی" هستم و در حال حاضر با پلیس ولدن همکاری میکنم.

لبخند از لبانش دور شد و آن حالت مشتری نوازی قبلی را از دست داد. دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

— این موضوع چه ربطی بمن دارد؟

— چندی قبل شما را استخدام کردند که یک رقاصه کلوب "سیب‌طلائی"

را تحت نظر بگیرید. اسمش فرانسزبت بود.

عکس فی بنسون را از جیب بیرون آورده و جلوی او گذاشتم و اضافه کردم: - این زن رامیگویم .

نگاهی به عکس و نگاهی بمن انداخت و با صدای خشنی گفت: - گوش کن رفیق . داری وقت خودت را تلف میکنی . من اسرار مشتریام را به کسی نمیگویم . حالا بساطت را جمع کن و از اینجا بزن بچاک .

گفتم: - مشتری تو یعنی میس لیدیافارست اکنون در اداره پلیس ولدن است و اظهاراتی کرده که مایلیم تو هم آنها را صحه بگذاری . اگر بروی سراغ سروان کرید و هرچه راکه میدانی باو بگوئی ، هم پول خوبی گیرت میآید و هم در مجله ما تبلیغ مناسبی برایت میشود .

کلاهی را قدری عقبتر زد و با لحنی پر تردید پرسید: - از من چه میخواهی؟

- فرانسز بنت در ولدن بقتل رسید . تو گفتی که هامیلتون رویس او را به یک آدمکش حرفهای بنام فلمینگ نشان داده بوده است . درست گفتم؟

- من کسی را بنام فلمینگ نمیشناسم .

- اگر جریان را تعریف کنی و پای اظهارات را امضاء نمائی باندازه روزی سی دلار مزد میگیری ولی چنانچه از اظهار اطلاعات خودداری کنی ، بعنوان شریک جرم بزندان میروی . اگر همین الان به ولدن بروی و آنچه را که میتوانی بگوئی ، موضوع را در مجله خودمان چاپ خواهم کرد و در نتیجه پروانه کارآگاهی تو لغو خواهد شد .

ظاهراً این بلوف من روی او خیلی اثر کرد زیرا بهتندی گفت: - بسیار خوب . اصلاً از اول مرتکب اشتباه شدم که قبول کردم زاغ سیاه رویس را چوب بزنم . میروم کرید را میبینم .

شصت دلار روی میزش گذاشتم و گفتم: - اینهم اجرت دو روز زحمات تو . به کرید اطلاع میدهم که داری به ملاقاتش میروی .

لحظهای بعد اسکناسها از روی میز ناپدید شده بود . پرسیدم: - چه مدت میس بنت رامیپائیدی؟

- سه روز و دو شب .

- در آن مدت اغلب با رویس بود؟

- روز اول نبود . صبح آنروز به ملک خصوصی وان بلیک رفت .

این اقرار او برایم خیلی گرانبها بود . بهتندی پرسیدم: - در چه تاریخی بود؟

یک دفترچه بیرون آورد و آنرا ورق زد و بعد گفت: — صبح‌روز بیست و هفتم ژوئیه.

— با تاکسی به آنجا رفت؟

— نه. سوار ماشین لنوکس هارتلی شد و دونفری با آنجا رفتند.

— چه مدت آنجا ماندند؟

— نمیدانم. ملک وان بلیک یک‌نگهبان داشت و نمیتوانستم در آنجا

آنها را زیر نظر داشته باشم. همان‌روز عصر دوباره دخترک را تحت مراقبت گرفتم.

— کاملاً "مطمئن" که آن شخص خود هارتلی بود؟

— آره. چون از قبل او را میشناختم.

از جابر خاستم و گفتم: — بسیار خوب. زودتر برو به شهر ولدن.

کرید منتظر تو است.

سپس از یک دراگ‌استور به کرید تلفن کردم و اطلاع دادم که اندروز

به ملاقاتش خواهد آمد. کرید گفت: — یک خبر تازه دارم. دو سال قبل

خانم وان بلیک یک کادیلاک سبز و کرم از یک فروشگاه در سان‌فرانسیسکو

خرید و ظاهراً "روز بیستم اوت سال قبل یعنی سه‌روز بعد از ناپدید شدن

فی‌بنسون آنرا فروخت ولی بنظر می‌آید آنرا به رویس هدیه کرده باشد.

این باید همان ماشینی باشد که رویس در ولدن از آن استفاده میکرد.

— مثل اینکه داریم پیشرفتهای خوبی میکنیم. من دارم میروم دنبالش

چند شاهد دیگر. با شما تماس خواهم گرفت.

سپس گوشی را گذاشته و نمره آیرین جرارد را گرفتم. کسی جوابم را

نداد. لابد در اینموقع صبح سرکارش بود. بعد به شرکت مهندسی هامرویل

تلفن زدم و تقاضا کردم با آقای وینسنت لاتیمر صحبت کنم. بعد از مدتی

کلنجر رفتن، بالاخره لاتیمر حاضر شد ده دقیقه از وقت با اصطلاح‌گرانبهایش

را در اختیار من بگذارد. ساعت یازده و نیم بود که وارد شرکتش شدم و

منشایش مرا به دفتر او راهنمایی کرد. دفتر لاتیمر عبارت از اتاق بزرگ

و وسیعی بود که دکوراسیون مجللی داشت و چندین تلفن روی میز کارش

دیده میشد. خودش هم آدم درشت هیکل و با هوشی بنظر میرسید. از آن

نوع اشخاص که در کارهای تجارتي خیلی زودترقی میکنند. لاتیمر یک‌صندلی

بمن تعارف کرد و پرسید: — خب، چه فرمایشی دارید؟

گفتم: — آقای لاتیمر، من به کمک شما احتیاج دارم. در حال حاضر

با پلیس ولدن همکاری میکنم و شاید شما اطلاعاتی داشته باشید که باعث

حل معمای یک قتل چهارده ماهه بشود .

این سخن من باعث شد که چانه‌اش از فرط تعجب پائین بیافتد .

بالاخره برحیرت خود فائق آمد و پرسید : — بنده چه اطلاعاتی میتوانم داشته باشم ؟ — چه کسی بقتل رسیده ؟

— دختری بنام فرانسز بنت . احتمالاً " اسم او را شنیده‌اید .

از حالتش معلوم بود این اسم بنظرش آشنا می‌آید . گفت : — فرانسز بنت ؟ این همان دختری نیست که بجای خانم وان بلیک مدل تابلوی نقاشی او شد ؟

نوبت من بود که دچار حیرت بشوم . عکس فی بنسون را باونشان‌دادم و گفتم : — این را میگویم .

مدتی عکس را نگاه کرد و بعد سرش را تکان داد و گفت : — خودش است . گفتید او را کشته‌اند ؟

— بله . جسدش هفته قبل دریک بشکه سیمانی در ته دریاچه‌ای درولدن پیدا شد . چهارده ماه است که از قتل او میگذرد .

— معذرت می‌خواهم ولی این چه ربطی بمن دارد ؟

— همین الان شما اظهار کردید که میس بنت بجای خانم وان بلیک مدل شد تا از او تصویری تهیه شود . آیا نقاش این تابلو لنوکس هارتلی بود ؟

— بله خود او بود . ولی این نباید ربطی به قتل او داشته باشد .

— هر نکته تازمائی که بدست بیاوریم برای کشف علت قتل او اهمیت دارد . چرا فرانسز بنت حاضر شد بجای خانم وان بلیک مدل تابلو باشد ؟

— خانم وان بلیک اکثر اوقات گرفتار بود . از طرف دیگر اندازه‌های خانم وان بلیک با این دختر یکی بود . وقتی آقای هارتلی از نقاشی صورت خانم وان بلیک فارغ شد ، برای بقیه تابلو از وجود فرانسز بنت استفاده کرد .

قلبم از شدت هیجان شدیداً " می‌تپید . به آهستگی پرسیدم : — پس میس بنت شبیه خانم وان بلیک بود ؟

— البته که بود . بطور فوق‌العاده‌ای بیکدیگر شباهت داشتند . البته نه از نظر صورت بلکه از نظر ساختمان بدنی و طرز حرکات . یکی دوبار این دختر را در بالکن عمارت دیدم که آقای هارتلی داشت تصویر او را میکشید و اشتباهاً " خیال کردم خانم وان بلیک است .

به پشتی صندلی تکیه دادم و به او خیره شدم . بالاخره فهمیدم رابطهای که دنبالش می‌گشتم ، درکجاست .

یکی از تلفنهای روی میز لاتیمیر بصدا درآمد و درمندی که او صحبت میکرد، تا حدی آرام گرفتم. پس از اینکه گفتگویش تمام شد، پرسیدم: — میس بنت چندبار بجای خانم وان بلیک مدل شد؟

لاتیمیر نگاهی به ساعت طلای مچی اش افکند و حالتی از بیصبری در وجناتش ظاهر شد. باوجود این گفت: — فکرمیکنم سه یا چهاربار. متأسفانه وقت بنده تنگ است. آیا سؤال دیگری ندارید؟

میدانستم دارم بپایان کار میرسم و حاضر نبودم باین آسانی تسلیم شوم. سؤالی کردم که میدانستم جلب نظر او را خواهد کرد. پرسیدم: — بعقیده شما چه کسی آقای وان بلیک را کشت؟

خود را جمع و جور کرد و روی میز خم شد و نگاه تندی بمن انداخت. گفت: — منظورتان چیست؟ مرگ آقای وان بلیک چه ربطی به شما دارد؟ — آیا اطلاع دارید که سروان برادلی، رئیس پلیس سابق، تصور میکند خانم وان بلیک مسئول مرگ شوهرش میباشد؟

— سروان برادلی هیچ حقی نداشت چنین حرفی بزند. او دلیلی در دست نداشت و شغلش را باین دلیل از دست داد که بخانم وان بلیک مظنون بود.

— بنظر شما تعدیلون آقای وان بلیک را بقتل رسانید؟ کمی دست بدست کرد و بعد گفت: — من از کجا بدانم؟ من که پلیس نیستم.

— بطوریکه شایع است آقای وان بلیک با شلاق تعدیلون را زد. سروان برادلی میگوید چنین اتفاقی نیافتاده.

— البته که نیافتاده. آقای وان بلیک نسبت به شکار دزدها رفتارنا-خوشایندی نداشت. این شایعه بی اساس است.

— باوجود این خانم وان بلیک اصرار دارد که شوهرش تعدیلون را کتک زده و همین عامل قتل اوست.

لاتیمیر ناراحت شده بود و پس از کمی تردید گفت: — میدانم. من به کمیسر دونان گفتم که آقای وان بلیک مرتکب چنین عمل زشتی نشده است ولی او حرف خانم وان بلیک را باور کرد. از طرف دیگر وقتی تعدیلون برای شکار دزدی میآمد، تفنگ همراه نمیآورد. معمولاً "شبهابا یک چراغ قوه و یک تیرکمان دستی وارد باغ میشد. نور چراغ را بصورت قرقاولها میانداخت

و با تیروکمان آنها را شکار میکرد باین طریق هیچکس از وجود او خبردار نمیشد. آقای وان بلیک در قطعه بی درختی بقتل رسید که در آنجا هیچ قرقاولی وجود ندارد. دیلون معمولا " برای شکارپرندگان نزدیک کلبه تابستانی که در سمت غربی ملک بنا شده است، وارد عمل میشد.

— آیا این کلبه از محل قتل آقای وان بلیک دوراست؟

لاتیمر از جابرخاست و از داخل یک قفسه دیواری نقشهای آورد و روی میز پهن کرد و گفت: — این نقشه ملک وان بلیک است. اینجا نقطه ایست که آقای وان بلیک کشته شد و اینجا هم محل کلبه تابستانی است. بطوریکه مشاهده میکنید حدود هشتصد متر با یکدیگر فاصله دارند.

نقشه را بررسی کردم و پرسیدم: — دیلون چگونه توانست وارد ملک شود؟ مگر کسی نگهبانی نمیداد؟

— یک نگهبان دم در ملک داشتیم و یکنفر هم باغهای نزدیک ساختمان خانه را پاسداری میکرد. دیلون از دروازه اصلی وارد شده و پس از عبور از منطقه بی درخت، خود را به کلبه تابستانی میرسانید.

— بنابراین از محل قتل آقای وان بلیک عبور کرده است؟

— بله، ولی او معمولا " فقط شبها میآمد. آقای وان بلیک ساعت هفت صبح کشته شد و طبعا " تد دیلون بهنگام قتل نمیتوانست در آنجا باشد.

— ممکن است یکی دوروز این نقشه را بمن قرض بدهید؟

— اشکالی ندارد ولی حتما " آنرا برگردانید.

— برمیگردانم. بنظر من سروان برادلی حق داشت و من باین نتیجه رسیده ام که خانم وان بلیک مسئول قتل شوهرش میباشد.

لاتیمر پشت میزش نشست و درحالیکه بدستان خود نگاه میکرد، گفت: — او نمیتوانست شوهرش را کشته باشد چون در زمان قتل در پاریس بود. البته تصدیق میکنم که روابطش با شوهرش خوب نبود و همین مسئله علت کافی برای قتل او میباشد. آقای وان بلیک با اعمال همسرش مخالف بود و شایع کرده بودند که همسرش با این رویس روابط عاشقانه دارد. خانم وان بلیک سعی میکرد شوهرش را وادار کند که کلوب "سیب طلائی" را به هامیلتون رویس بفروشد ولی او زیربار نمیرفت. من اطلاع دارم که او قبل از مرگ خیال داشت خود را از شرمزاحمت های رویس خلاص کند. پس از مرگ او برای اینکه دچار دردسر نشوم، استعفاء دادم.

درحالیکه داشتم نقشه را تا می کردم، گفتم: — خانم وان بلیک بمن گفت که در هتل جرج پنجم پاریس اقامت داشته است. تصور میکنم او و شوهرش

اغلب به پاریس می‌رفتند .

— اشتباه میکنید . به هتل ریتس می‌رفتند . وقتی خانم وان بلیک از من خواست که در هتل جرج پنجم برایشان اطاق رزرو کنم ، تعجب کردم ولی او گفت که برای تغییر محیط اینکار را میکند .

— متوجه شدم . آقای لاتیمر ، فقط یک سؤال دیگر . وقتی خانم وان - بلیک در پاریس بود با یک رقاصه کاباره بنام جون نیکولز آشنا شد . آیا او را بخاطر می‌آوردید ؟

لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت : — دوروز بعد از بازگشت خانم وان بلیک از پاریس ، دختری باین نام به خانه مراجعه کرد و نگهبان از من پرسید آیا خانم وان بلیک او را می‌پذیرد یا نه .
— پذیرفت ؟

— اوه ، بله . من خودم شخصا " او را ندیدم چون سرم شلوغ بود ولی خانم وان بلیک بمن دستور داد که به نگهبان بگویم در را بروی او باز کند .
— هیچ اطلاع ندارید که این دختر اسم و آدرس خود را گفت یا نه ؟
— تصور میکنم اسم شهر خود را گفته باشد .

— ولدن نبود ؟

— چرا ، همین بود .

— آقای وان بلیک روز ششم اوت کشته شد و جون نیکولز روز هشتم اوت مراجعه کرد . درست می‌گویم ؟
— بله ، درست است .

— میس فرانسز بنت تحت نام فی بنسون روز نهم اوت وارد شهر ولدن شد و همانروز عصر هامیلتون رویس با نام مستعار هنری روتلند در آنجا ظاهر گردید . روز هفدهم اوت میس بنت را دزدیده و او را بقتل رساندند . همانشب رویس شهر را ترک کرد . روز بیستم اوت جون نیکولز از بالای پله‌ها بزمین در غلطید و کشته شد و شب آنروز ، دربان کلوب شبانه‌ای که در قضیه دزدیده شدن فرانسز بنت دست داشت ، زیر ماشین رفت . تاریخ این وقایع خیلی جالب است ، نه ؟

لاتیمر با چشمانی از حدقه درآمده مرا نگاه میکرد ، پرسید : — متوجه نمیشوم . چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید ؟

درحالیکه از جا بلند شده و نقشه ملک وان بلیک رادر جیب می‌گذاشتم ، گفتم : — اگر شانس بیاورم ، در عرض یکی دوروز دیگر به شما خواهم گفت چه نتیجه‌ای می‌خواهم بگیرم . البته اگر شانس بیاورم .

سپس از او خداحافظی کرده و از دفترش خارج شدم .

(۳)

در حال بازگشت به تامپاسیتی مقدار زیادی فکر کردم . ملاقات من با لاتیمر نتایج گرانبھائی داشت و احساس میکردم اکنون در موقعیتی هستم که میتوانم پرونده را هرچه زودتر خاتمه بدهم . وقتی به شهر رسیدم یک روزنامه خریدم و وارد کافه‌ای شدم . تا گارسن ساندویچ مرغ مرا حاضر میکرد ، نگاهی به روزنامه انداختم . تیراندازی درمتل گلین بیچ ، کمتر از آنچه که انتظار داشتم در روزنامه منعکس شده بود . نوشته بودند که دونفر شلول بند توسط پلیس ولدن بقتل رسیده و سروان کرید از پلیس تامپاسیتی تقاضا کرده است برای احراز هویت مقتولین با او همکاری کنند . نمیدانستم عکس‌العمل رویس درمقابل این خبر چه خواهد بود . او حتی میدانست که لیدیا فارست از چنگ آدم‌کشانش فرار کرده ولی اطلاع‌نداشت که وی اکنون تحت حمایت پلیس ولدن میباشد . پس از کمی تفکر باین نتیجه رسیدم اگر این موضوع را به او اطلاع بدهم ، شاید نتیجه‌ای داشته باشد . درحالیکه گارسن یک ساندویچ دیگر برای من می‌آورد ، وارد کابین تلفن رستوران شدم و نمره تلفن کلوب "سیب طلائی" را گرفتم . یک تلفنچی مکش مرگ ما باصدای لطیفی پرسید : — چه فرمایشی دارید ؟

لحن صدایم رامثل لاتنها خشن کردم و گفتم : — آجی جون ، فوراً " به رویس بگو بیاید پای تلفن .

با ترس و لرز پرسید : — شما کی هستید ؟

— باو بگو من یکی از دوستانش هستم که قبلاً " باهم در زندان "سینگ سینگ" بودیم .

چند لحظه بعد صدای مردی در تلفن پرسید : — کی هستی ؟

— تو رویس هستی ؟

— بله ، چه میخواهی ؟

— اطلاعات جالبی دارم . لیدیا فارست الان دراختیار پلیس ولدن است و مثل بلبل دارد چهچهه میزند . او گفته است که تو در قتل وان‌بلیک دست داری . بنابراین مواظب خودت باش .

ناله وحشت‌آلودی که در تلفن شنیدم مثل موزیک در گوشم صدا کرد

(۱۶۵)

ولی معطل نشدم و گوشی را گذاشتم . میدانستم از این خبر خیلی دستپاچه شده است . سپس صورتحسابم را پرداختم و به مخفیگاه سام بن مراجعت کردم . بیادم آمد که آیرین جرارد گفته بود در آژانس تبلیغاتی "هایمن" کار میکند . نمره‌اش را گرفتم و خود آیرین جوابم را داد . گفتم : - من اسلیدن هستم . مرا بیاد داری؟

- البته که دارم . از فرانسز خبری شد یا نه؟
- هنوز نه . ولی دارم سعی میکنم . راستی میخواستم یک چیزی را از تو بپرسم . فرانسز هیچوقت از خانم وان بلیک اسمی نبرد؟
- اوه چرا . یک نقاش تابلوی او رامیکشید و فرانسز بجای او مدل نقاش بود .

- کسی که نقاشی را کشید ، لنوکس هارتلی نبود؟
- پس خودت که بهتر میدانی ولی نقاشی را در خانه وان بلیک تمام نکرد بلکه چندین طرح از صورت و هیکل او کشید و بعد در استودیوی خودش آنرا تکمیل کرد .

- فرانسز هیچوقت نگفت روابطش با کورنلیا وان بلیک چگونه بود؟
- اوه چرا . او را خیلی دوست داشت . خانم وان بلیک باو بیش از حد مهربانی میکرد و توجه زیادی باو داشت .
- چه جور توجهی؟

- مثلاً "میخواست تمام سوابق فرانسز را بداند و اینکه پدر و مادرش کی هستند و آیا او خیال ازدواج دارد یا نه و از اینجور چیزها .
- خیلی تشکر میکنم . انشاءالله اگر فرصت دیگری پیش آمد ، یکشب باهم میرویم بیرون شام میخوریم .

پس از آن تلفن را گذاشتم و سیگاری آتش زدم . در افکار خودم غوطه‌ور بودم که سام بن وارد گردید .

به سام گفتم : - بیا از دوست تو "تددیلون" صحبت کنیم .
سام یک قوطی آبجو از یخچال برداشت و درحالیکه جرعه‌ای مینوشید ، سؤال کرد : - چه صحبتی؟

- شنیدم میرفت ملک وان بلیک و قرقاول شکار میکرد .
سام خندید و گفت : - درست شنیدی . وان بلیک آنقدر قرقاول داشت که به شکار دزدی‌های دیلون اهمیتی نمیداد .

- وان بلیک روز ششم اوت کشته شد . آنروز صبح دیلون کجا بود؟
سرش را تکان داد و گفت : - اطلاعی ندارم ولی یادم می‌آید روز قبل از

مرگ وان بلیک، بمن گفت که میخواهد برود شکارزدی . . .
— یعنی همان شبی که صبح روز بعدش وان بلیک بقتل رسید؟
— بله. من گاهی پرنده‌هائی را که شکار میکرد، از او میخریدم
و آنشب هم قرار بود ساعت یازده چندتا شکار برای من بیاورد ولی وقتی
خبری از او نشد، خیال کردم که چیزی نزده است.
— بنابراین هیچ لزومی نداشت که صبح روز بعد در ملک وان بلیک
باشد.

— البته که نه. تد معمولاً با چراغ‌قوه و تیرکمان شکار میکرد و همیشه
هم درشب اینکار را انجام میداد. وانگهی او تفنگ نداشت.
— وقتی به ملک وان بلیک میرفت از موتور سیکلتش استفاده میکرد؟
— آره. از دروازه طرف بزرگراه سان‌فرانسیسکو وارد میشد، موتورش را
آنجا می گذاشت و بعد از تپه سرازیر میشد و بمحل قرقاول‌ها میرفت.
— اینطور که شنیدم از کلاه ایمنی و عینک مخصوص موتورسواران استفاده
میکرد. دیگر چه چیزی داشت؟
— معمولاً یک کت چرمی و شلوار جین میپوشید. منظورت از این
سئوالات چیست؟

— فکر میکنم او را در همان ملک بقتل رسانده باشند.
سام بن سرش را تکان داد و گفت: — امکان ندارد. ساعت هشت صبح
روز قتل او را دیده بودند که از ملک وان بلیک دورمیشده است. بنظرم باید
او را نزدیک بندر کشته باشند چون موتورش را در آنجا پیدا کردند.
— کلاه ایمنی و عینک موتورسواری، برای پنهان کردن صورت هرکس یک
وسیله خوب و مناسب است. فرض کن این شخص تعدیلون نبوده بلکه شخص
قاتل بود که خواسته ردگم کند؟

— فکر اینرا نکرده بودم. ممکن است حق بجانب تو باشد.
دراین لحظه زنگ تلفن صدا درآمد و اپراتور گفت: — از نیویورک
شما را میخواهند. لطفاً "گوشی" دستتان.

تق و توقی درتلفن شنیده شد و دختری گفت: — آقای اسلیدن آنجا
هستند؟ آقای "فایت" با ایشان کاردارند.
گفتم: — خودم هستم.

"فایت" یعنی سردبیر مجله، روی خط آمد و گفت: — همین حالا از
برنی‌لو یک تلگراف داشتم که از پاریس فرستاده و از من تقاضا کرده آنرا
برای تو بخوانم.

— بخوان ببینم .

— این چیزها را نوشته : " زنی که روز سوم ماه اوت سال گذشته در هتل جرج پنجم خودش را کورنلیا وان بلیک معرفی کرده ، قطعا " فی بنسون بوده است . تمام کارکنان هتل اینرا شهادت داده اند . بزودی از پاریس مراجعت میکنم . برنی لو . "

فایت لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید : — این اطلاعات بدردتو میخورد ؟
گفتم : — البته که میخورد . این آخرین میخ تابوت است . تا فردا صبح معمای این قتلهای پیایی کاملا " روشن خواهد شد . منتظرم باش .
سپس گوشی را به آهستگی سرجایش گذاشتم .



فصل پانزدهم

(۱)

ساعت ده و نیم شب ، درحالیکه ابرهای پراکنده روی ماه را پوشانده بود ، من و سام بن با اتومبیل عازم بزرگراه سان فرانسیسکو - تامپاسیتی شدیم . حدود ده دقیقه طول کشید تا به دروازه ملکوان بلیک رسیدیم ، البته همان دری که تعدیلون در آخرین شکارزدی خود از آن استفاده کرده بود . بن ماشین را نزدیک درآهین متوقف کرد و درحالیکه آتش سیگارش در تاریکی شب میدرخشید ، گفت : - من ماشین را یک جایی میگذارم و بعد به توملحق می‌شوم .

گفتم : - نه . من بتنهایی میروم . تو خودت را قاطی نکن . اگر تا سحر از من خبری نشد ، به کراید اطلاع بده .

سام گفت : - ارباب تو هستی و هرچه دستور بدهی ، همان کار را خواهم کرد . خوب ، شب بخیر . موفق باشی . پس از اینکه سام با اتومبیل دور شد ، از روی درآهنی بداخل محوطه باغ پریدم و از یک سربالائی در میان درختان به پیش‌رفتم تا بجائی رسیدم که وان بلیک آخرین لحظات زندگی خود را در آن نقطه گذرانده بود . وقتی وارد محوطه بدون درخت شدم ، لحظه‌ای تامل کردم و بیادم افتاد که حدود چهارده ماه قبل وان بلیک با اسب باینجا آمده بود تا املاک خود را سرکشی کند و یک قاتل باتفنگ ساچمه‌ای انتظار او را میکشید . لحظاتی بعد وان بلیک در خاک و خون غلطیده و اسبش بسوی خانه فرار کرده بود . آن نقطه از باغ و جنگل ، نسبت به سایر جاها ارتفاع زیادیتری داشت و از دور جاده سان فرانسیسکو و نور چراغ اتومبیلها را میدیدم . روی تپه همه‌جا ساکت و آرام بود و حالت وهم‌انگیزی داشت بطوریکه احساس میکردم مشغول‌گردش در جنگل ارواح هستم .

از کوره راهی که میان درختان بود، بپائین سرازیر شدم و ماه که گاهگاهی از پشت ابرها نمایان میشد، آنقدر روشنائی داشت تا راه مرا روشن کند. پس از مدتی راه پیمائی چراغهای عمارت وان بلیک را از دور دیدم که هاله زردرنگی به اطراف انداخته و تاحدی باغچه و چمن کاریها را روشن کرده بود. در همان حال که جلو میرفتم نمیدانستم آیا کورنلیا در خانه هست یا نه و اگر هست، دارد چکار میکند. وقتی مشاهده کردم کوره راه که به محوطه بی درختی منتهی میشد، دیگر ادامه ندارد، از سرعت قدمهایم کاستم. در اینجا پشت درختی پناه گرفته و نقشه‌ای را که لاتیمر بمن داده بود، بیرون آوردم و در نور چراغ قوه‌ام آنرا واریسی کردم. در پایان کوره راه میبایستی به راست پیچیده و عمارت را دور بزنم و مقداری جلو بروم تا به کلبه تابستانی برسم.

نقشه را در جیب گذاشته و دوباره براه افتادم و از همان مسیری عبور کردم که تد دیلون در شب کشته شدنش از آن گذشته بود. پس از دور زدن عمارت، وارد قطعه دیگری از جنگل شدم و ایستادم. کلبه تابستانی میبایستی در جایی در سمت راست من باشد. یک کوره راه هم در اینجا وجود داشت که بداخل جنگل میرفت. همه جا فوق العاده ساکت و تاریک بود. دوباره براه افتادم ولی درختها بقدری نزدیک هم بودند که شاخه‌هاشان به سروصورت من میخورد و اجباراً از چراغ قوه‌ام استفاده کردم. منتها برای اینکه نور آن جلب نظر کسی را از داخل عمارت نکند، سعی کردم تا آنجا که ممکن است با انگشتانم از شدت نور آن بکاهم. در اینوقت ناگهان صدای عجیبی مرا از جا پراند و نزدیک بود قلب در سینه‌ام بترکد. فوراً "نور چراغ قوه را بطرف صداها انداختم و دیدم تعداد زیادی قرقاول روی شاخه درختان نشسته و صدای بال یکی از آنها اینهمه مرا بوحشت انداخته است. از دیدن آنهمه قرقاول که شانه به شانه روی شاخه‌ها نشسته و در آن ظلمت وحشت-انگیز، با چشمان ریز و براق خود مرا نظاره میکردند، لرزه‌ای بر مهره‌های پشتم افتاد. بر سرعت قدمهایم افزودم و پس از مدت کوتاهی غفلتاً کلبه تابستانی در میان محوطه بی درختی جلوی چشمانم نمایان شد.

این کلبه از چوب کاج درست شده و دور تا دور آن ایوان داشت و نور مهتاب که گاهگاهی روی شیشه‌های آن می‌افتاد، باعث میشد که خیال کنم چشمانی دهشت‌انگیز در آن تاریکی مرا نگاه میکنند. خود را به کلبه رساندم و از چند پله کوتاه جلوی آن بالا رفته و وارد ایوان شدم. در ورودی آن قفل بود و در مقابل فشارشانه من سخت مقاومت کرد. باین نتیجه رسیدم

شاید بتوانم از راه پنجره داخل شوم . کلبه را دور زدم و در پشت آن سه تا پنجره دیدم . با یک امتحان کوچک فهمیدم چفت یکی از آنها سست تر از دوتای دیگر است . چاقوی جیبی ام را درآوردم و با کمی کندوکاو چفت را بازکردم ولی قبل از اینکه وارد شوم ، ایستادم و گوش فرادادم . صداهای ضعیف و هم انگیزی در آن جنگل خاموش پیچیده بود . باد ملایمی شاخ و برگ درختان را تکان میداد و شاخه ها زیرسنگینی بدن قرقاولها جرق جرق میکردند و گاهگاهی هم بال زدن آنها در جنگل طنین می انداخت . مجموعه اینها باعث میشد که اگر نگهبانی وارد و کارکشته بمن نزدیک میشد ، من صدای پای او را حس نمی کردم . بالاخره برنگرانی خود فائق آمده و از پنجره بدرون کلبه رفتم و قدم روی کف اطاق گذاشتم که فرش ضخیمی در آنجا پهن کرده بودند . سپس درحالی که دستم را حایل نور چراغ قوه کردم ، داخل را بررسی نمودم . اطاق بزرگی بود که چندین صندلی راحتی و نیمکت مبله در آن دیده میشد . ضمناً پرده های کلفتی داشت و همین نکته باعث شد که پرده پنجره را کشیده و چراغ اطاق را روشن کردم . در اینوقت بود که متوجه شدم این کلبه مدتهاست مورد استفاده قرار نگرفته زیرا روی اثاثیه آن خاک زیادی نشسته و چندتار عنکبوت از سقف آن آویزان بود . بدقت شروع به جستجوی اطاق کردم و دیدم چند گیلان و بطری مشروب و مقداری بادام بوداده روی میزاست . معلوم بود آنها را بهمان حال رها کرده اند چون گرد و خاک فراوانی روی آنها نشسته بود . شاید هم کلبه را قفل کرده و به هیچیک از مستخدمین اجازه نظافت آنرا نداده بودند . فرش زیرپایم را نگاه کردم . آیا آنچه را که در جستجویش بودم ، زیر این فرش بود ؟ یکی از نیمکت ها را کنار زده و قسمتی از فرش را بلند کردم و دیدم کف کلبه هم از تخته های چوب کاج ساخته شده است . چیز مشکوکی بنظرم نرسید ولی من که همه جای آنرا با زرسی نکرده بودم .

سرعت نیمکت ها و صندلیها را به قسمتی که واری کرده بودم ، منتقل کردم و فرش را کاملاً کنار کشیدم . در سمت راست اطاق بالاخره به نتیجه رسیدم . روی یکی از تخته های کرم رنگ کف اطاق ، لکه بزرگ قهوه ای رنگی را مشاهده کردم . روی زمین زانو زدم و نور چراغ قوه ام را به آنجا انداختم که بهتر ببینم . هیچ شکی وجود نداشت که این لکه کهنه و خشک شده خون است . حتماً یکنفر روی زمین افتاده و مدتی از بدنش خون رفته بود . با کشفیاتی که تا حالا کرده بودم برایم محرز شده که این خون باید از بدن تدیلون جاری شده باشد . چند عدد از پیچهای تخته کف اطاق نوتر از

بقیه بنظر میرسید . بهرحمتی بود بانوک چاقویم پیچهارا باز کردم و کنار گذاشتم . سپس تخته کف اطاق را ازجایش بیرون آوردم و موقعیکه نورچراع قوهام را بداخلگودی زیر تخته انداختم ، قلبم میزد و دهانم خشک شده بود .

موشها تمام گوشتهای جمجمه را خورده واستخوان آن را باقی گذاشته بودند . یک نگاه کوتاه به کت چرمی و شلوار جین برابم ثابت کرد که این بجز تعدیلون ، شکار دزد مقتول ، کس دیگری نمیتواند باشد .

(۲)

شاید حدود ده ثانیه به آن جمجمه خیره شدم و پس از اینکه عرق صورتم را پاک کردم ، یک تخته دیگر از کف اطاق برداشتم تا بقیه جسد را هم مشاهده کنم . بطور قطع جسد به تعدیلون تعلق داشت چون علاوه بر کت چرمی و شلوار جین ، تیرکمان او که دراتر مرور ایام زیرخاک پوسیده شده بود ، نیز درکنارش دیده میشد . روی سمت چپ سینه یعنی درجای قلب جسد ، یک سوراخ بزرگ و مقداری سوختگی باروت وجود داشت و من متحیر بودم که با وجود نزدیکی کلبه به عمارت اصلی ، چطور کسی صدای گلوله را شنیده است . بفوریت دوتخته را سرجایش گذاشتم و پیچها را سفت کردم . سپس فرش را سرجایش انداختم و صندلیها را نیز بصورت اولش درآوردم .

آنچه را که میخواستم ببینم ، دیده بودم و دیگر دلیلی نداشت بیش از آن دراین کلبه تابستانی بمانم . بمحض اینکه بطرف کلید برق رفتم ، از روی تخته های ایوان صدائی شنیدم . چراغ را خاموش کردم و درتاریکی منتظر ماندم . دراین لحظه فقط صدای طپش قلب خودم و زوزه باد را در میان شاخ و برگ درختان میشنیدم . بطرف پنجره رفتم ، پرده را کنار زدم و نگاهی به محوطه مهتاب زده جنگل و کلبه انداختم . تنها چیزی که به چشم خورد ، درختان و سایه های اشباح مانند بود . اشباحی که هیچ بعید نبود درمیان آنها یکنفر هم مواظب من باشد . دستم را در جیبم فرو بردم و اسلحه ژوان را بیرون کشیدم و ضامن آنرا آزاد کردم . چندین دقیقه گذشت و هیچ اتفاقی نیافتاد . نه چیزی شنیدم و نه کسی را دیدم .

درست درلحظه ای که میخواستم از پنجره خارج شوم ، یک قرقاول از روی شاخه ای پرید و طنین بالهای او بطرز عجیبی مرا از جا پراند . فکر

کردم یکنفر باید بیرون کلبه باشد. چون دلیلی نداشت که قرقاول وحشت زده شده و به پرواز درآید. آنگاه توجهم به صدای ضعیفی جلب شد که بنظر میرسید از نزدیکی من برخاسته است. احساس کردم موبراندام راست شده و عرق سردی برپشتم نشست است. ظاهراً "یکنفر پایش را روی یکی از تخته‌های لق گذاشته و باعث این صدا شده بود. بقدری ترسیده بودم که جرئت نمیکردم سرم را برگردانم زیرا اگر شخص ناشناس دراطاق بود، سایه مرا روی پنجره میدید و من بهترین هدف برای یک قاتل بیرحم بودم. در نزدیکی من یک نیمک مبله قرار داشت. تصمیم گرفتم بسرعت خود را به پشت آن انداخته و پناه بگیرم ولی گویا دیگر دیر شده بود چون صدای کورنلیا وان بلیک را از درون تاریکی شنیدم که گفت: — حرکت نکن و آن اسلحه را بیانداز زمین.

صدایش چنان لحن آمرانه‌ای داشت که ناچار شدم اطاعت کنم. ضامن هفت‌تیر را بستم و آنرا روی فرش انداختم. دراینوقت چراغ اطاق روشن شد و من آهسته‌آهسته سرم را برگرداندم. کورنلیا پشت به دیوار ایستاده و یک اسلحه کالیبر ۲۲ در دست داشت. رنگش مثل گچ دیوار سفید بود و سرخی لبهایش روی آن سفیدی غیرطبیعی، جلوه‌ای عجیب پیدا کرده بود. یک بلوز مشکی ابریشمی بتن و یک سلوار مشکی بپا داشت و یکجفت کفش تخت کرب هم پوشیده بود که باعث گردیده بود صدای نزدیک شدن او را نشنوم. مدت چند ثانیه چشم در چشم یکدیگر را نگاه کردیم. برای من شکی باقی نمانده بود که او شوهرش و تعدیلون را بقتل رسانده و هیچ دلیلی هم نداشت که آدم فضولی مثل مرا از سر راه بر ندارد. تنها شایستگی که برای نجات داشتم این بود با تغییر قیافه‌ای که داده بودم مرا نشناسد و نداند برای چه وارد کلبه شده‌ام. درحالیکه مرا میپایید و اسلحه‌اش را رو بمن گرفته بود، پرسید: — اینجا چکار میکنی؟

سعی کردم لبخندی بزنم و خود را آسوده و راحت نشان بدهم. گفتم: — خانم محترم، البته میدانم که نبایستی باینجا میامدم ولی شنیدم در اینجا مقداری مشروب هست و فکر کردم اگر چند بطری آن کم شود، لطمه بزرگی برای شما نخواهد بود.

متوجه شدم انتظار نداشت چنین داستانی را بشنود و برای اینکه وضع خود را محکمتر کنم، اضافه کردم: — شاید شما ندانید وقتی هوس مشروب میکنم و گیرم نمی‌آید، چه حالی بمن دست میدهد. بزنم قول داده‌ام که هرگز مشروب نخرم ولی قول نداده بودم که مشروب را نندزم

فکر نمی‌کردم امشب کسی مرا غافلگیر کند ولی ...
جمله‌ام را ناتمام گذاشتم چون دیدم مثل اینکه نتوانستم مجابش
کنم . کورنلیا پرسید : - تو کی هستی ؟
رفتارش زیاد خصمانه نبود ولی هفت تیرش رامحکم دردست داشت .
سعی کردم خود را شرمسار و خجالت‌زده نشان بدهم و بهمین علت گفتم :-
امیدوارم اسم مرا نپرسید . اگر اینبار مرا ببخشید ، قول میدهم که دیگر قدم
به اینجا نگذارم .

- با اتومبیل آمدی اینجا ؟

- بله .

- گواهینامه‌ات را بده ببینم .

- آنرا همراه نیاورده‌ام . درماشین جا گذاشتم .

کورنلیا مدت کوتاهی مرا نگاه کرد و نگاهش طوری بود که انگار مرا در
جائی دیده و حالا سعی میکند بخاطر بیاورد . دراین لحظه بود که فهمیدم
باید زودتر چاره‌ای بیاندیشم چون اگر مرا میشناخت ، کارم‌زار بود . کورنلیا
گفت : - بنشین .

به عجله گفتم : - کوش کنیدخانم ، قول میدهم که دیگر دزدکی وارد
اینجانشوم . من به هیچ چیز دست نزده‌ام .

- بنشین . می‌خواهم پلیس را خبرکنم .

فکر کردم اگر بتوانم باونزدیک شوم ، شاید موفق گردم اسلحه را از
دستش خارج سازم ولی او فکر مراخواند و کمی عقب‌تر رفت و دوباره لوله
اسلحه را بسوی من گرفت . فریاد زد : - بنشین .

نمی‌توانستم باو اجازه بدهم پلیس را خبر کند زیرا اگر به چنک لاسیتر
می‌افتادم ، خدا میداند سرنوشتم چه‌میشد . کورنلیا بسوی میز رفت و گوشی
تلفن را برداشت . دانستم این حيله هم کارگر نشده‌است ، ناچار آخرین
تیرترکش را رها کردم و به آهستگی گفتم : - اگر جای شما بودم اینکار را
نمی‌کردم چون حتی اگر لاسیتر جیره‌خوار شما هم باشد ، باز وقتی جنازه را
زیر کف اطاق کشف نماید ، ناچار است اقدامی بکند .

بآرامی گوشی را سرجایش گذاشت و دیدم برق زندگی از چشمانش
محو شده و دوچشمش بصورت دوست‌گزیزه بی‌احساس درصورت سفیدش در
آمده است . با لحن موءدبانهای گفت : - شما باید آقای اسلیدن باشید .
نه ؟

- درست‌است و هردوی ما دریک موقعیت وخیم‌گیر کرده‌ایم .

بدیوار تکیه داد و گفت: - شما بله آقای اسلیدن ولی من نه. شما بانها م قتل تحت تعقیب هستید و فقط کافی است به پلیس اطلاع بدهم که اینجا هستید.

- دیلون را فراموش کردید.

لبخند بیروحي بر لبانش نقش بست و گفت: - نه، فراموش نکرده‌ام. هیچکس بجز شما نمیداند که جسد او اینجا است. به پلیس خواهم گفت نوری از پنجره دیدم، هفت‌نیرم را برداشتم و شما را در اینجا پیدا کردم. شما بمن حمله کردید و منهم اجبارا" به شما تیراندازی نمودم. بنابراین دیگر علتی وجود ندارد که گروه‌بان لاسیتر تخته‌های کف اطاق را برداشته و ببیند زیر آن چیست. آنقدر مشغول بررسی جسد شما خواهد شد که دیگری را فراموش خواهد کرد.

سعی کردم خود را متکی به نفس نشان بدهم و اظهار نمودم: - لابد خیال نمیکنید من آنقدر احمق بودم که تک و تنها باینجا آمدم؟ خانم وان بلیک، کار شما دیگر تمام است و آنچه سند و مدرک لازم بوده، بدست آورده‌ام اگر بلایی سر من بیاید، همکارم گزارش امر را به مجله "حقایق جنائی" فرستاده و تمام ماجراها در آن مجله چاپ خواهد شد.

خنده کوتاهی کرد و گفت: - حتما" انتظار دارید این حرفها را باور کنم. - البته میدانم ممکن است مثل دیلون، مرا هم از سر راه خود بردارید و جسد مرا زیر اطاق دفن نمائید ولی ما میتوانیم معامله‌ای باهم بکنیم. - من با کسی معامله نمیکنم.

- بنده میتوانم ثابت کنم شما شوهرتان را کشتید. دوست دارید تعریف کنم؟

انگشتش روی ماشه اسلحه محکمتر شد و احساس میکردم هر لحظه ممکن است تیراندازی کند. گفت: - شما نمیتوانید ثابت کنید.

کلمات بی‌اراده از دهانم بیرون میریخت. گفتم: - چرا، میتوانم. رویس مایل بود کلوب "سیب‌طلائی" را تصاحب کند ولی شوهرتان حاضر نمیشد آنرا بفروشد. شما عاشق رویس بودید و میخواستید با او کمک کنید و در ضمن دستتان را روی ثروت بی‌حساب شوهرتان بیندازید. در نتیجه تصمیم گرفتید با یک تیر دوشان بزنید.

کورنلیا بدقت حرفهای مرا گوش میداد. ادامه دادم: - البته اینرا هم میدانستید اگر شوهرتان بوضع فجیعی کشته‌شود، شما اولین نفری خواهید بود که در مظان اتهام قرار میگیرید و ارنیه پنج‌میلیون دلاری‌اش دلیل کافی برای

قتل او خواهد بود. بنابراین نقشه قتل او را طوری طرح کردید که کسی به‌سما سوء ظن نبرد. وقتی لنوکس هارتلی آن دخترک بی‌کناه فرانسز بنت را بخانه‌سما آورد که مدل بقیه تابلوی شما باشد، فهمیدید که یک فرصت طلائی برایتان پیش آمده است. فرانسز از حیث اندازه و آب و رنگ شباهت زیادی به‌سما داشت. قرار بود چندروز بعد شما به پاریس بروید و به تنهائی نمیتوانستید نقشه را اجراء کنید لذا جریان را به رویس اطلاع دادید. مزد اودر این معامله شوم کلوب "سیب طلائی" بود. شاید هم خواستید او را مجاب کنید که به تنهائی عمل قتل را انجام دهد لیکن او هنوز وارد اعمال جنایت بار نشده و در نتیجه توزد. اگر قرار بود آقای وان بلیک کشته شود، اینکار را خود شما میبایستی انجام میدادید چون براحتی میتوانستید ثابت کنید که هنگام قتل در پاریس بوده‌اید. خوب، تا اینجا داستان چطور بود؟

با تمسخر گفت: - هیچکس حرف شما را باور نخواهد کرد چون هیچ مدرکی در دست ندارید.

درحالی‌که چشم به لوله اسلحه او بود، گفتم: - قبل از اینکه به مسئله مدرک و دلیل برسیم، بگذارید یکی دوتکته را روشن کنیم. رویس توانست اطمینان فرانسز بنت را بخود جلب کند و خود را عاشق او نشان میداد ولی البته مخفیانه با او ملاقات میکرد چون میخواست اگر حائی مرتکب اشتباهی شد، کسی از رابطه او بافرانسز بنت بوئی نبرد. چنانچه قرار بود فرانسز بجای شما به پاریس برود، بمحض اینکه جریان قتل وان بلیک برملا میشد، می‌فهمید شما دونفر مرتکب جنایت شده‌اید. بنابر این لازم بود پس از اجرای نقشه بطریقی او را ساکت کرد. این بود که تصمیم گرفتید او را ناپدید کنید، البته بطور حرفه‌ای و درظاهر بصورت یک کار گانگستری و بهمین دلیل بود که طرح بشکه سیمانی را ریختید. رویس برای اجرای این طرح، هانک - فلمینگ را که یک آدمکش حرفه‌ای بود، ازسان فرانسیسکو آورد و فرانسز بنت را باونشان داد. وقتی فرانسز از پاریس مراجعت کرد، هانک فلمینگ دست بکار شد. رویس به فرانسز گفته بود بخاطر مسائلی لازم است که شما در تامپاسیتی بمانید ولی درعین حال وانمود کنید که در پاریس هستید. البته نمیدانم چه دلیلی برای او آورده بود ولی دخترک چنان عاشق رویس شده بود که گول او را خورد. شما گذرنامه و لباسهای خود و مقداری پول به فرانسز بنت دادید. با یک عینک آفتابی و یک کلاه زنانه، مبدل شد بخانم وان بلیک که دارد به پاریس میرود. در فرودگاه به خانمهای میلیونر احترام بیشتری میگذارند و کسی بخود زحمت نداد عکس گذرنامه را کاملاً "باصورت فرانسز

تطبیق نماید. شما معمولا "همیشه به هتل ریترس میرفتید ولی محض احتیاط فرانسز را عمدا" به هتل جرج پنجم فرستادید. در هتل جرج پنجم هیچیک از کارمندان و مستخدمین خانم وان بلیک رانندیده بود و بنابراین فرانسز بنت بمدت چهارروز در آن هتل ماند بدون اینکه کسی به هویت حقیقی او پی ببرد. تنها چیزی را که پیش‌بینی نکرده بودید این بود که دختری باسم جون - نیکولز، که استعداد زیادی در جاکردن خود در محافل ثروتمندان داشت، بیاید با فرانسز رویهم بریزد باین خیال که او ثروتمند مشهور خانم وان بلیک است. شاید بد نباشد بدانید که یکی از همکاران من به پاریس رفته و حالا ما شهودی داریم که حاضرند شهادت بدهند فرانسز بنت یا فی بنسون تحت نام شما در هتل جرج پنجم بوده است.

کورنلیا با ناراحتی تگانی خورد و گفت: - بسیار خوب. ولی این دلیل نمیشود که من شوهرم راکشته‌ام.

- اگر اجازه بدهید موضوع را روشن میکنم. اول از تاریخها شروع میکنیم. روز دوم اوت شما چنین وانمود کردید که دارید به سفر پاریس میروید حدس میزنم در آنروز به خانه رویس رفتید و فرانسز هم در آنجا منتظر بود. او بجای شما به فرودگاه رفت و به فرانسه پرواز کرد. شما و رویس نقشه خوبی طرح کرده و فکر تمام جزئیات را کرده بودید. بنابراین از نقطه نظر پلیس چه کسی میتواند قاتل شوهر شما باشد؟ در اینجا بود که کمی زیاده روی نمودید و یک قاتل برای شوهرتان درست کردید. شما میدانستید که تعدیلون عادت دارد شبها برای شکارزدی وارد ملک وان بلیک شود. شب پنجم اوت با یک تفنگ باینجا آمدید و منتظر او شدید...

در حالیکه برقی در چشمانش میدرخشید، حرف مرا قطع کرد و پرسید: - انتظار دارید کسی این ادعاها را باور کند؟ من از کجا میدانستم که او آنشب حتما" خواهد آمد؟

فکر این مسئله را نکرده بودم و این همان نکته‌ای بود که یک وکیل زرنج در دادگاه میتواند بخوبی از آن بهره‌برداری کند. کورنلیا میبایستی مطمئن میشد که تعدیلون آنشب حتما" برای شکارزدی می‌آمد و موفقیت نقشه او باین نکته کوچک بستگی داشت. نگاهی به کورنلیا و اطراف اطاق انداختم و پس از لحظه‌ای فکر، مسئله را حل کردم. او و دیلون قطعا "عاشق و معشوق بودند و بهمین علت بود که دیلون بدون ترس از دستگیری و شکایت به پلیس، اغلب به شکارزدی می‌آمد و دستی هم به سروگوش کورنلیا میکشید. گفتیم: - بله، من یک نکته را از نظر دور داشته بودم. شما این کلبه را برای

عشقبازی درست کرده و حتی مشروب هم در آن گذاشته بودید. وان بلیک از این راز خبرداشت؟

— آقای اسلیدن، شما آدم سریع‌الانتقالی هستید. بله شوهرم خبر داشت ولی کاری از دستش برنمیامد. او بهیچ قیمتی حاضر نبود مرا طلاق دهد و بهمین دلیل بود که مجبور شدم او را بکشم.

ناگهان کف دستم عرق کرد. او حالا اقرار میکرد که شوهرش را بقتل رسانده و این نشان میداد که تصمیم گرفته مرا نیز برای همیشه ساکت کند. پرسیدم: — چطور شد وقتی شوهرتان را با تیر زدید هیچیک صدای کلوله را نشنید؟

لبخند تمسخرآلودش اعصاب مرا خرد کرده بود. پاسخ داد: — برای اینکه بوسیله یک بالش صدای آنرا خفه کردم.

بار دیگر لوله اسلحه‌اش متوجه من شد و صورت زیبایش بدون احساس گردید. ادامه داد: — دیگر چه چیزی کشف کرده‌اید؟ مثل اینکه این روزها خیلی مشغول بوده‌اید.

— بیائید درباره قتل شوهر شما صحبت کنیم. او عادت داشت هرروز صبح با اسب در ملک خود گشتی بزند. شبی که قرار بود صبح روز بعدش او را بقتل برسانید در این کلبه پنهان شدید، درحالیکه جسد دبلون زیرتخته‌های کف اطاق بود. فکر نمیکنم از آن آدمهائی باشید که نزدیکی با یک جسد شما را بترساند. صبح روز بعد روی تپه منتظر شوهرتان ماندید. او خیال میکرد شما در پاریس هستید و لابد خیلی تعجب کرد که شما را در این مکان دید. آنقدر حیرت کرده بود که تفنگ را درکنار شما ندید و موقعی متوجه آن شد که دیگر خیلی دیرشده بود. شما او را با تفنگ بقتل رساندید و تصور میکنم قبلاً "یک کت چرمی و یک شلوار جین و کلاه ایمنی موتورسیکلت — سواران شبیه مال تعدیلون را آماده کرده بودید. پس از جنایت، آن لباسها را پوشیدید و با موتور او بطرف بندرگاه رفتید. مردم شما را دیدند و خیال کردند که ندیلون را دیده‌اند. شما موتور را در گوشه‌ای رها کردید و لباسهای خودتان را که قبلاً "در آنجا گذاشته بودید، پوشیدید و با اولین قطار به نیویورک رفتید. رئیس در نیویورک منتظر شما بود. شما میدانستید که "لاتیمر" منشی شوهرتان جریان مرگ او را به هتل جرج پنجم تلگراف خواهد کرد و به فرانسز دستور داده بودید بمحض اینکه تلگرافی از آمریکا دریافت کرد، از پاریس حرکت کند. رئیس در فرودگاه با استقبال او شتافت و در خارج از فرودگاه شما دوباره جای او را گرفتید.

کورنلیا بدون اینکه نگاهش را از من برگیرد، مقداری ویسکی دریک گیللاس ریخت و جرعه بزرگی نوشید. بخوبی میدیدم که دستانت می لرزید. ادامه دادم: - حالا موقعی بود که سرفرانسز را زیر آب کنید. رویس او را به ولدن برد. رویس قاتل محتاطی بود و نمیخواست بدون جهت او را سر به نیست کند و مایل بود مطمئن شود که شما درمقابل فشار روحی ناشی از قتل شوهرتان، کنترل خود را از دست نمیدهید. بهمین دلیل فرانسز را وادار کرد آرایش خود را عوض کند، نام خود را به فی بنسون تغییر دهد و در کلوب فلوریان مشغول بکار گردد. ولی فرانسز فهمیده بود در ماجرای یک قتل شریک جرم محسوب میشود و در اثر ترس و وحشت هرچه را که رویس به او دستور میداد، عمل میکرد. در این وسط جون نیکولز به سراغ شما آمد. حتما "هردوی شما از دیدن یکدیگر فوق العاده وحشت کردید و جون نیکولز دانست شما آن زنی نیستید که او در پاریس بنام کورنلیا وان بلیک ملاقات کرده است. احتمالا" شما را تحت فشار گذاشت و تقاضای حق السکوت کرد. شما جریان را به رویس گفتید و او هم تصمیم گرفت فرانسز و جون نیکولز را از سر راه بردارد. این بود که دستور قتل آندو را به هانک فلمینگ داد و او هم که حرفه‌ای بود، آندو را بقتل رساند.

دهانم خشک شده بود. لحظه‌ای مکث کردم و کورنلیا گیللاس مشروب را روی میز گذاشت. بنظر می‌آمد قدری آسوده‌خاطرتر شده است چون لوله هفت تیرش دیگر مستقیما" مرا نشانه نگرفته بود. باز هم با همان لحن تمسخر آمیز گفت: - و شما خیال دارید همه این حدسیات را ثابت کنید؟

گفتم: - بله مینوانم ثابت کنم. شما قضیه را خیلی پیچیده کردید ولی اگر کسی بتواند سرخ اصلی را پیدا کند حتی یک قضیه بفرنج هم باسانی حل میشود. وقتی من به شباهت فوق العاده شما و فرانسز بنت آگاهی یافتم، در حقیقت سرخ اصلی را بدست آوردم و در آن لحظه بود که فهمیدم شما چگونه ثابت کردید در موقع وقوع جرم در نقطه‌ای دیگر بوده‌اید. ضمنا" یک امتیاز بزرگ دیگر هم داشتید و آن اینکه پلیس تا میپاسیتی جانب شما را گرفته بود. اگر پس از قتل فرانسز بنت یا فی بنسون، میتوانستید اعصاب خود را کنترل کنید، براحتی میتوانستید از چنک قانون فرار نمائید. موقعیکه من وارد معرکه شدم و شروع به تحقیق در مورد قضایای چهارده ماه گذشته کردم، شما دچار دلهره و اضطراب شدید و وقتی فلمینگ اطلاع داد که جیک هسون بلبل زبانی نموده است، دستور قتل او و مرا صادر کردید. و بعد موقعیکه فهمیدید من با لنوکس هارتلی ملاقات کرده‌ام، باز ترس و وحشت شما را فراگرفت.

در قفسه آرشيو هارتلی طرحهائی از فرانسزبنت وجود داشت که بجای شما روی نرده ایوان منزلتان مدل شده بود. شما فکر کردید با دیدن آن طرحها من به شباهت بین شما دونفر پی خواهم بردولی فراموش کردید که ممکن است این موضوع را لاتیمر برایم تعریف نماید. این بود که بخانه هارتلی رفتید و سعی کردید طرحها را از او پس بگیرید. شاید هارتلی حاضر نشد طرحها را پس بدهد و شاید هم فهمیده بود که فرانسز دراین میانه به شما کمک کرده است. درهرحال از من تقاضا کرد که بدیدنش بروم. وقتی بمن تلفن میکرد، شما درخانه او پنهان شده بودید؟

چهره‌اش پیرتر و شکسته‌تر بنظر میرسید. با حرکاتی بدون احساس، سرش را تکان داد. ادامه دادم: — و شما مجبور شدید او را از بین ببرید. مستخدمش صدای گلوله را شنید و برای فرار از دست شما، به بالای پله‌ها فرار کرد. او را تعقیب کردید و کارش را ساختید. چون میدانستید لاسیتر میانه‌اش با من خیلی بداست و منم دارم بخانه هارتلی میروم، خیال کردید مرا هم مثل تعدیلون سیریلای جنایات خود خواهید کرد.

کورنلیا گفت: — آقای اسلیدن. پلیس خیال میکند شما هارتلی را کشته‌اید و هنوز هم دارند پی شما میگردند. بنابراین کسی بمن ظنین نخواهد شد. خوب. سخنرانی شما تمام شد؟

درتمام این مدت من پشت سرهم حرف میزدم که وقت کافی برای فرار بدست آورم ولی دیگر نکته‌ای نداشتم که باو ارائه کنم. تا چند ثانیه دیگر او مرا هدف قرار میداد. البته فاصله ما دونفر زیاد نبود. با وجود این اگر هدف مرتبا" حرکت میکرد، درآن فاصله کوتاه هم تیراندازی دقیق‌کار مشکلی بود. کمرم را راست کردم و گفتم: — بیائید با هم معامله‌ای بکنیم.

یک بالش بزرگ روی نیمکت نزدیک دست من بود. تا آنجائیکه در توان داشتم، با کمال خونسردی دستم را روی بالش گذاشتم و درهمان حال سعی میکردم نظرش را از این حرکت خود بجای دیگر معطوف کنم. کورنلیا دستش را بلند کرد و درحالیکه با آن اسلحه کوچک بطرف من نشانه رفته بود، گفت: — آقای اسلیدن، من با کسی معامله نمیکنم. اگر بمیرید، خیال من راحت‌تر خواهد بود.

(۳)

نگاه هردوی ما بهم دوخته شد و بنظرم میرسیدکه زمین و زمان از

حرکت ایستاده است. از برق نگاه و چهره مصممش احساس کردم آخرین لحظات عمرم فرارسیده و همین الان شلیک خواهد کرد. بدون کوچکترین تردیدی با یک دست بالش بزرگ را بلند کرده و بسوی او پرتاب کردم و در همانحال بسرعت خود را پشت نیمکت مبله انداختم. وقتی بالش داشت بطرف او میرفت، کورنلیا شلیک کرد ولی در عین حال توانست خود را از ضربه آن مصون نگهدارد. صدای گلوله را شنیدم و لحظه‌ای بعد یک‌زیرسیگاری بلور که روی میز دستی نزدیک من بود، با صدای بلندی تکه‌تکه شد. در این لحظه پشت نیمکت بودم. کورنلیا دوباره شلیک کرد و این بار گلوله‌اش پشتی نیمکت را شکافت و با فاصله فوق‌العاده کمی از پهلوی گوش من رد شد. دیدم اینطوری کار من درست نمیشود و گلوله بعدی قطعاً "مرا از پا خواهد انداخت". عرق از سرو صورتم میریخت. در اینوقت متوجه شدم که سایه او روی فرش افتاده و کم‌کم دارد بمن نزدیک میشود. پایه نیمکت را در دست گرفتم و منتظر ماندم.

کورنلیا نمیتوانست مرا ببیند ولی میدانست پشت نیمکت پنهان شده‌ام. وقتی احساس کردم باندازه کافی بمن نزدیک شده است، پایه نیمکت را بلند کرده و آنرا بسوی پرتاب نمودم لیکن وی توانست در آخرین لحظه خود را کنار بکشد. من تنها حفاظ خود را از دست داده بودم. از جا بلند شدم و دیدم کورنلیا دارد بروی من لیخند میزند. کلید چراغ برق در آن طرف اطاق قرار داشت و اسلحه ژوان هم از دسترس من بدور بود. بنظرم رسید که آخرین مرحله عمرم فرارسیده و تا لحظاتی بعد در آن دنیا خواهم بود لیکن در همین لحظه ناامیدی، غفلت صدای کلفتی از پشت پنجره برخاست که فریاد زد: — اسلحه را ببند از زمین!

چشمان کورنلیا از حدقه درآمد. بسرعت بسوی پنجره تگریست و اسلحه — اش بآن سو چرخید. صدای شلیک هفت تیر کالیبر ۲۲ او در میان شلیک کلت ۴۵ خفه شد. من از این جهت فهمیدم شلیک کرده که برق نارنجی گلوله او را دیده بودم. ضربه سهمکین گلوله کالیبر ۴۵ او را بسوی عقب پرتاب کرد. اسلحه‌اش از دستش افتاد و قبل از اینکه روی زمین بغلطد، جان بجان آفرین تسلیم کرده بود.

— حرکت نکن!

صدای لاسیتر بود که از سوی پنجره می‌آمد. برگشتم و دیدم که لاسیتر در حالیکه از اسلحه‌اش دود بلند میشود، دارد وارد اطاق میگردد. برلبانش لبخندی نقش بسته بود که تاکنون نظیرش را ندیده بودم. گفت: — سلام،

فضولبایی، مثل اینکه خیلی داری تفریح میکنی.

حرفی نزددم. زبانم مثل چرم سوخته خشک شده و زانوهایم تاب و توان نداشت. لاسیتر بسوی جسد کورنلیا رفت و با پایش آنرا برگرداند و نگاهی به صورتش انداخت. سپس با کمال تعجب و خوشحالی دیدم که اسلحه‌اش را غلاف کرد و گفت: - فضولباشی، حالا یک گیلان مشروب بخور. حتماً خیلی احتیاج داری.

وقتی کاری را که گفته بود انجام دادم، لاسیتر ادامه داد: - تو آدم خوش شانس هستی. اگر بموقع نرسیده بودم، الان داشتی تو آسمانها پرواز میکردی.

پشتم را به جسد کورنلیا کردم و گفتم: - البته اینهم حقیقتی است. چطور شد که باینجا آمدی؟

لبخندی زد و اینبار از لبخند او ناراحت نشدم. گفت: - همانطور که کورنلیا میگفت من از دور ترا تحت نظر گرفته و حتی حدس میزدم که در مخفیگاه سام بن پنهان شده باشی. البته باینصورت که حساب کردم تو با برادلی صحبت کرده‌ای، بن و برادلی با هم کار میکنند، بن یک مخفیگاه دارد و بنابراین تو باید آنجا مخفی شده باشی.

گفتم: - پس اگر میدانستی من آنجا هستم، چرا توقیفم نکردی؟
- برای چه؟ لابد تصور کردی که من ترا مسئول قتل هارتلی میدانم. نه، من آنقدرها هم احمق و بیشعور نیستم. ظاهر امر نشان میداد تو مرتکب قتل شده‌ای ولی آخر بچه دلیل؟ پیش خودم حساب کردم اگر نزدیک تو باشم تو معمای این ماجراها را کشف کرده و مرا از زحمت زیادی خلاص خواهی کرد. من شخصاً نمیتوانستم پرونده قتل وان بلیک را تعقیب کنم چون کمیسر دونان روابط نزدیکی با خانم وان بلیک داشت.

- خب، حالا که کارها رو براه شد، قطعاً نمیگذاری رویس فرار کند؟
- البته که نمیگذارم.

بعد گوشی را برداشت و اداره پلیس را خواست. وقتی تماس برقرار شد، گفت: - من لاسیتر هستم. میخواهم همین الان رویس دستگیر شود. وقتی او را گرفتید، میگویم که اتهامش چیست.

گوشی را سر جایش گذاشت و سیگاری بمن تعارف کرد و پرسید: - وقتی به کورنلیا میگفتی که میتوانی ثابت کنی شوهرش را کشته‌است، بلوف که نمیزدی؟
- نه، بلوف نمی‌زد. شهود قضیه در اختیار سروان کرید هستند.

- کرید؟ مثل اینکه آدم زرنگی هستی. میخواهی جریان قضیه را

در مجله‌ات چاپ کنی؟

— یک همچه‌فکری دارم .

— پس خدا بداد "دونان" برسد . مدتها بود انتظار داشتم آن بی‌شعور در یک چنین مخمصه‌ای بیافتد و حالا به آرزویم رسیده‌ام . میدانی سیستم پلیس ما چگونه کار میکند؟ برایت میگویم . در ماجرای این پرونده دونان از شغلش منفصل میشود . ماتیس جای او را میگیرد . کارسن جای ماتیس را میگیرد و منم جای کارسن را میگیرم . تا شش ماه دیگر هم ماتیس میرود و من باز ترقی میکنم . خیلی‌خب ، برو مقالات را بنویس ولی یادت نرود بنویسی که من چطوری ترا نجات دادم .

پرسیدم : — پس من بخاطر قتل هارتلی تحت تعقیب نیستم؟

— حماقت نکن . تو مثل یک فرشته سبکبال آزادی . راستی چطور است به‌مراه مقالات یک عکس درشت‌مرا هم روی جلد چاپ کنی؟
لبخندی زدم و گفتم : — با این قیافه‌که داری اگر اینکار را بکنیم با‌ت‌هام ترساندن بچه‌ها تحت تعقیب دادستانی قرار میگیریم !

— خیلی‌خب ، مسخره‌بازی کافی است . من ترا از یک مخمصه نجات دادم و در مقابل انتظار دارم تو هم تلافی کنی .
— مطمئن باش خوب هم تلافی میکنم .

لاسیتر گفت : — بنشین و جلوی دست و پای مرا بگیر . می‌خواهم به سروان اطلاع بدهم که بیاید اینجا .

سپس درحالی‌که وی داشت با اداره پلیس صحبت میکرد ، نشستم و بفکر فرورفتم . یادم افتاد که اولین بار چگونه باخشونت با من رفتار کرده بود . خیلی آسان بود که ثابت کنم او از مقتوله حق و حساب می‌گرفته است . درست است که کورنلیا را با تیرزده بود ولی من میدانستم اینکار را بخاطر نجات من نکرده‌است . لاسیتر میدانست اگر کورنلیا را بی‌پای میز محاکمه میکشیدند ، همه‌چیز را اقرار میکرد . بنابراین تصمیم گرفت او را از سر راه بردارد و از این فرصت طلائی استفاده کند . اگر می‌خواستم میتوانستم ماجرا را بگوش سروان ماتیس برسانم و با کمی کندوکاو در حسابهای بانکی لاسیتر ، او را بزدان می‌انداختند .

در اینوقت تلفن لاسیتر تمام شد و رفت به نقطه‌ای که جسد دیلون دفن شده بود و شروع کرد به بازکردن تخته‌های کف اطاق . . . و گفت : — افتخار پیدا کردن جسد باید متعلق بمن باشد و تو همه‌جا می‌گوئی که در این قضیه با من همکاری میکردی . وقتی خبرنگارها آمدند ساکت می‌نشینی و وسط

حرف من هیچ حرفی نمیزنی .

— بسیار خوب ، گروهیان . هرچی که تو بگوئی .

— مواظب باش قدم خطا برنداری وگرنه پشیمانت میکنم .

— اطاعت ، گروهیان .

یک سیگار آتش زدم و تصمیم گرفتم وقتی به نیویورک رسیدم ، جریان را به ماتیس اطلاع بدهم و لاسیتر را از گردونه خارج کنیم . تارسیدن ماتیس ، اتفاقات این چندروزه را در مغزم کلاسه کردم که وقتی آنرا به برنی لو دیکته میکنم ، راحت تر باشم . اگر قرار بود عکس کسی پشت مجله چاپ شود ، چرا عکس خودم نباشد که اینهمه زحمت کشیده بودم ؟ ولی البته خودم را گول میزدم چون "فایت" آدمی نبود که به نویسندگان اجازه بدهد در مجله برای خودشان تبلیغ کنند .



جیمز هادلی چیس

همانطور که انتظار میرفت نخستین داستان سری سرخ و سیاه با استقبال گرم و فراوان علاقمندان کتابهای جاسوسی و پلیسی روبرو گردید و در مدت کوتاهی شهرت این سری جدید در محافل و مجالس پیچید. تلفنهای تشویق آمیز زیادی شد و همه دوستداران داستانهای جاسوسی و پلیسی با علاقه فراوان در انتظار کتابهای بعدی ما هستند. (سری سرخ و سیاه) نام مجموعه‌ایست از بهترین و مهیج‌ترین داستانهایی که در سراسر جهان میلیونها خواننده داشته و نویسندگان آنها از بین قویترین و پرخواننده‌ترین نویسندگان انتخاب شده‌اند. از این سری هر ماه یک داستان جدید انتشار مییابد.

اولین کتاب ما بنام (جاسوسی که از گرمسیر آمد) یک داستان پر حادثه و پرهیجان از نویسنده معروف جیمز هادلی چیس بود. این مرد در سراسر جهان بعنوان سلطان هیجان‌نویس‌های دنیا شناخته‌شده و هر کتاب جدید او بلافاصله بعد از انتشار نایاب میشود و ناچار به چندین چاپ میرسد. جیمز هادلی چیس از سال ۱۹۳۸ دست به قلم برد و نخستین داستان او موسوم به *NO ORCHIDS FOR MISS BLANDISH* مثل توپ صدا کرد. وی یک شبه ره صد ساله پیمود و در ردیف نویسندگانی چون داشیل هامت - ریموند چندلر - ویلیام برنت در آمد. این کتاب اکنون بعنوان یک اثر کلاسیک گانگستری بشمار میرود و هر سال چندین چاپ از آن انتشار مییابد. برای اثبات شهرت جیمز هادلی چیس همین بس که کارگردانی بزرگ چون رابرت الدریچ از روی کتاب مذکور شاهکار سینمایی خود را بنام "گروه گریسام" بوجود آورد و کارگردانان دیگری در فرانسه و امریکا و انگلستان و ایتالیا و سایر نقاط جهان تعدادی از بهترین فیلمهای خود را از روی داستانهای او اقتباس کرده‌اند.

از سال ۱۹۳۸ که جیمز هادلی چیس دست بقلم برد، تاکنون متجاوز از شصت داستان پلیسی و جاسوسی نوشته و هر کدام از این کتابها در چندین چاپ و در میلیونها نسخه بفروش رسیده است. شهرت جهانی او باعث شد که ما دومین کتاب (سری سرخ و سیاه) را نیز از بین نوشته‌های او انتخاب کنیم و بدون شک در آینده نیز تعدادی از بهترین داستانهایش را تقدیم علاقمندان خواهیم کرد.

با آنکه عده‌ای از منتقدین جیمز هادلی چیس را در ردیف بزرگان پلیسی‌نویس میدانند ولی در حقیقت او را باید موجد سبک جدیدی در زمینه اینگونه داستانها دانست. در دنیای جیمز هادلی چیس، پول و حرص حاکم بر امیال و نفسانیات انسان است و مردم بخاطر پول و حرص فراوان دست به جنایت میزنند. این بازتاب روش فکری و اقتصادی جامعه‌ایست که جیمز هادلی چیس در آن زندگی میکند. در کتابهای او تقریباً بجز قهرمان اول داستان، بقیه کاراکترها منجمده سیاستمداران، کاباره‌داران، پلیس‌ها، کارآگاهان (دولتی و خصوصی)، ثروتمندان و دیگران اشخاص فاسد و رشوه‌گیر و خشن هستند که در جنگل اسفالت شده اجتماع مثل حیوانات وحشی بجان یکدیگر افتاده و بخاطر مال و منال دنیا یکدیگر را میدرنند و از این جهت میتوان جیمز هادلی چیس را یک منتقد و معترض اجتماعی دانست.

مطبوعات جهان نیز بارها از او بعنوان " سلطان تمام هیجان‌نویس‌های دنیا " یاد کرده و هر کتاب او که منتشر میشود با تحسین و تمجید فراوان روبرو میگردد. مثلاً " روزنامه " سان " مینویسد: چیس مقلدین فراوانی دارد ولی فقط خود او سلطان هیجان‌نویس‌های دنیا است .

کتاب اول (سری سرخ و سیاه) یک داستان جاسوسی تمام‌عیار بود و دومین کتاب بنام " هفت جنایت مرموز " که اکنون در دست شماست یک قصه پلیسی ناب با تمام رمز و راز آن محسوب میشود .

جیمز هادلی چیس اکثر اوقات در سویس زندگی میکند
ولی مکان داستانهای او اغلب امریکا و انگلستان و فرانسه است
و یکی دو داستانی هم درباره ایتالیا نوشته است. بعضی از
مشهورترین داستانهای او عبارتند از: ایو - گناهکاران
میترسند - دلار آسان - یک صبح خوب تابستانی - کید - یک
هالوی دیگر - وقتی مردی تنها میشود - او را بین سوسن ها
بخوابانید - بر زدن مضاعف - تو پیدایش کن، خودم
حسابش را میرسم و چندین اثر دیگر...



سومین داستان از (سری سرخ و سیاه)

ستون پنجم

از

آگاتا کریستی

سومین داستان ما که با وسواس فراوان از میان بهترین آثار آگاتا کریستی دستچین شده کتاب معروف او بنام "نیام" است که در برگردان فارسی نام "ستون پنجم" را برای آن انتخاب کرده‌ایم. آگاتا کریستی را در سراسر جهان بنام "ملکه جنایت" می‌شناسند و هر هفتاد و شش رمان پلیسی و جنائی که تاکنون نوشته است، به اغلب زبانهای زنده دنیا ترجمه شده و دویست میلیون نسخه از آنها بفروش رسیده است.

آگاتا کریستی از اواخر جنگ اول جهانی شروع به نگارش داستانهای پلیسی کرد و هم او بود که "هرکول پوارو" را خلق نمود. هرکول پوارو با آن کله تخم مرغی و سبیل تاب داده و سلولهای خاکستری مغزش اعتقاد عجیبی به نظم و ترتیب و استنتاج داشت و پس از شرلوک هولمز هیچ کارآگاهی در رمانهای پلیسی به پای شهرت و محبوبیت جهانی او نرسید.

علاوه بر پوارو، آگاتا کریستی قهرمانان دیگری بوجود آورد که برای اولین بار با دو تن از آنها در این کتاب پرهیجان آشنا خواهید شد. در این داستان آگاتا کریستی قدرت قلم و نبوغ خود را در ابداع داستان (پلیسی - جاسوسی) نشان میدهد و برخلاف اغلب داستانهایش که

تحرك فیزیکی در آنها کمتر دیده میشود، صحنه‌های این داستان سرشار از لحظات دلهره‌آور میباشد. لازم به توضیح است که این رمان در سال ۱۹۴۱ یعنی اوایل جنگ بین‌المللی دوم نوشته شده و آگاتا کریستی خواسته است علاوه بر ابداع یک ماجرای هیجان‌آور، دین خود را در مورد جنگ نیز ادا کرده و پرده از روی فعالیت‌های پنهانی ستون پنجم آلمان نازی در انگلستان بردارد.

ببینید منتقدین ادبیات پلیسی درباره این کتاب چه نوشته‌اند:

" سرتاسر داستان شیرین و هیجان‌آور است و پایان آن غافلگیرکننده... "

آبزور

" مثل همه داستانهای آگاتا کریستی استادانه و ابتکاری است... "

گاردین

" بار دیگر آگاتا کریستی شاهکاری آفریده درخور تحسین... "

تایمز



چهارمین داستان از (سری سرخ سیاه)

سنجاقک

اثر. کی. آر. دوایر

در تعقیب سیاست ناشرین (سری سرخ و سیاه) در زمینه عرضه رمانهای جاسوسی و پلیسی خوب ، علاوه بر انتشار آثار کلاسیکی از نویسندگان مشهور چون جیمز هادلی چیس و آگاتا کریستی و دیگران ، یک سری رمانهای جاسوسی و هیجان‌آور امروزی نیز عرضه خواهد شد که نخستین آنها تحت نام " سنجاقک " بزودی بدست شما خواهد رسید .

"سنجاقک" داستانی است جذاب و گیرا و پرکشش از ماجراهای پشت پرده سازمان "سیا" و نام رمزی است برای یک پروژه بهت‌آور پنهانی که طی آن چند تن از منعصب‌ترین سرمایه‌داران دست راستی بکمک تعدادی از مامورین فناتیک این سازمان مخوف قصد دارند در کشور چین یک جنگ میکربی برپا کرده و میلیونها نفر انسان بیگناه را نابود سازند ولی یکی از مامورین کار کشته و زبردست به راز آنها پی میبرد و برای یافتن مرد ناشناسی که تحت عنوان (سنجاقک) حامل میکروب‌های مهلک است ، وارد صحنه عمل میشود . اما چگونه در بین اینهمه چینی ، میتوان چنین بمب متحرکی را یافت ؟ اینجاست که هیجان و حادثه و دلهره باوج خود میرسد و هر ورق از کتاب اضطرابی تازه در قلب خواننده ایجاد میکند .

" کی - آر - دوایر " نام مستعار نویسنده بزرگ و معروفی است که خالق این داستان جذاب جاسوسی میباشد و سوژه آن بقدری تازه و بدیع است که تصورش را نمیتوان کرد . وقتی کتاب را میخوانید مثل اینست که اخبار واقعی دنیای امروز ما در لفافهای از داستان و تخیل پیچیده شده و به شما عرضه گردیده است ولی کدام داستان و افسانه‌ایست که چاشنی حقیقت را در آن نتوان یافت ؟ ...

سری سرخ و سیاه

هفت جنایت مرموز

دختری بعد از نمایش در یک کاباره بدون هیچ علت و بطور ناگهانی ناپدید
میشود و خبرنگاری زرنگ و کنجکاو در جستجوی او بر میآید و آنگاه به
اسرار عجیب هفت جنایت مرموز پی میبرد که حتی پلیس از
حل معمای آنها عاجز است! قاتل اینها کیست و بچه
دلیل دست باین جنایات بهتانگیز میزند؟ جیمز هادلی
چیس "سلطان بلامنازع هیجان نویسهای دنیا"
با قلم حادثه آفرین خود بار دیگر شما را
بدنیائی میکشاند که در آن پول و ثروت
معبود همگان است و مرگ و تباهی
عاقبت آن ... وقتی شروع به
خواندن این کتاب کردید،
بدانید که زمین گذاشتن
آن کار مشکلی است.
فوق العاده مشکل!

بخش از خاتون
تلفن ۸۵۴۰۱۵


انتشارات پارک

بها ۲۲۵ ریال